

میراث شوم

سالتیکوف شچدرین

عبدالحسین شریفیان

کتابخانه رستار

@ArtLibrary

سالتیکوف شچدرین

میراث شوم

عبدالحسین شریفیان



انشارات آسگاہ

با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

میراث شوم
سالتیکوف شچدرین
ترجمه عبدالحسین شریفیان

انتشارات آگاه
تهران، شاهرضا، مقابل دبیرخانه دانشگاه

چاپ دوم این کتاب در بهار ۲۵۳۵ در چاپخانه فاروس ایران به اتمام رسید.

حق چاپ محفوظ است

سانتیکوف سجدین (۱۸۴۶ - ۱۸۸۹) بزرگترین
هجانویس دورهٔ اعتلای رئالیسم در روسیه است. کارآدبی
خود را از ۱۸۴۷ آغاز کرد. در ۱۸۴۸ به سبب انتشار
مقاله‌ای در مجلهٔ «وقایع میهن» به ویاٹکا تبعید شد و
مدت هشت سال در آنجا بود. در سال ۱۸۵۵ نخستین
مجموعهٔ داستانه‌های او تحت عنوان «تصویرهای شهرستانی»
در مجلهٔ «پیک روسیه» انتشار یافت. بین سالهای ۱۸۷۰
و ۱۸۸۰ که به دعوت نکراسوف سردبیری مجلهٔ «وقایع
میهن» را برعهده داشت، به اوج خلاقیت هنری خود رسید.
در داستان دلپذیرش به نام «تاریخ یک شهر» به هجو و
انتقاد مأموران دولتی، مالکان و بورژوازی نوخاسته
پرداخته است و شاهکار او «خاندان کمالولیف» (یامیراث
شوم) در واقع شرح انحطاط طبقهٔ نجبا و مالکان آن عصر
روسیه است.

داد گاه عدالت خانوادگی



آنتون واسیلیف^۱، مباشر املاک دور دست، به بانویش، آرینا - پتروونا گالولیووا^۲، جریان مسافرتش به مسکورا - که برای جمعآوری مالیات از سرفهای آن خانم مالک رفته بود - گزارش می داد. پس از پایان گزارش و با وجود آنکه خانم اجازه داده بود برود، ناگهان باقیافه‌ای مرموز مردد ماند، گویی هنوز هم چیزی دارد گزارش دهد، ولی از گفتن آن دودل است.

آرینا پتروونا که گذشته از حرکت و کردار رعایای خود می‌توانست عمیقترین افکار درونشان را بخواند ناگهان بوبرد مشکلی پیدا شده است.

در حالی که سخت به مباشر خیره شده بود گفت:

«دیگر چه خبر است؟»

آنتون واسیلیف با زبانبازی گفت: «عرضی نداشتم.»

1. Anton Vasilyev

2. Arina Petrovna Golovlyova

سالتیکوف شچدرین

«دروغ نکو. هنوز هم چیزهایی هست! از چشمات پیداست.»
ولی آنتون واسیلیف نتوانست چیزی بگوید، و این با آن
پاشد.

آرینا پتروونا آمرانه فریاد زد: «بگو ببینم چه خبر است؟
حرف بزنی، مثل کرم نلول... خیانتکار.»

آرینا پتروونا دوست داشت عناوین مسخره روی نوکران منزل
و کارمندان دفتری بگذارد، و عنوان «خیانتکار» را نه بدان جهت بر
آنتون واسیلیف گذاشته بود که او را در حین ارتکاب خیانت یا جرمی
دیده باشد، بلکه به این دلیل که در وراجی نقطه ضعف داشت. مرکز
املاکی که اداره می کرد دهکده بزرگی بود که کانون معاملات بود و
قهوه خانه های بسیاری داشت. آنتون واسیلیف خوش داشت در آنجاها
یک ظرف چای بنوشد و از نفوذ و قدرت خانم اربابش لاف و گزاف به هم
بیافد و با این کار نا دانسته پرده از اسرار زیادی برمیداشت. چون
آرینا پتروونا معمولاً همیشه سرگرم چند دعوی دادگاهی بود، این
وراجیه های مباشر تدابیر و حيله های خانم را پیش از آنکه به مرحله اجرا
درآید بر ملا می ساخت.

سرانجام آنتون واسیلیف گفت:

«خبری هست، حقیقت این است...»

آرینا پتروونا با عصبانیت گفت: «چه؟... چه خبر است؟»
چون زنی آمر و صاحب مخیله ای زنده بود، فوراً تصاویر
گوناگونی از مخالفتها و کشاکشها در نظرش مجسم شد و آنها را طوری
روشن و آشکار دید که رنگ پریده از روی صندلی برخاست.
مباشر با درنگ گفت: «استپان ولادیمیریچ خانۀ مسکو را
فروخته است...»

«خوب.»

«آنها فروخت.»

«چرا؟ چطور؟ من من نکن، حرف بزنی.»

«فکر می کنم به علت قرض! در حقیقت هیچ چیزی را به خوشی

نمی فروشند.»

میراث شوم

«پس پلیس آنرا فروخته است، یعنی دادگاه؟»
«باید این‌طور باشد؛ می‌گویند خانمرا به هشت هزار روبل حراج کرده‌اند.»

آرینا پتروونا درگودی صندلی فرو رفت و چشمانش را به‌دریچه دوخت. در دقایق اول، معلوم بود که از این خبر گنجی شده است. اگر می‌گفتند استیان ولادیمیریچ خودکشی کرده است، یاد هقانان گالاولیف شوریده‌اند و بر سر کار نمی‌روند، یا رژیم سرفی ورعیتی دارد از بین می‌رود، کمتر ناراحت می‌شد. لبانش از هم باز شد، چشمانش به مسافت دوری دوخته شد، ولی چیزی را نمی‌دید. حتی دونیاشکای کلفت را که سریع از کنار پنجره گذشت و چیزی را زیر دامن می‌برد و بادیدن خانم آهسته برگشت نتوانست ببیند. (در موقع دیگر این کار طبق معمول به بازرسی می‌انجامید.) سرانجام آرینا پتروونا به حال عادی برگشت و گفت:

«کار خوبی است!»

چند دقیقه دیگر به سکوت مطلق گذشت.

«گفتید که پلیس خانمرا به هشت هزار فروخت؟»

«همین‌طور است.»

«هدیه مادرش را می‌فروشد رذل بی‌شرف!»

آرینا پتروونا حس کرد که در مورد این خیر بلافاصله باید تصمیم بگیرد، ولی افکار درهم و لجام گسیخته‌اش تصمیم را از او گرفته بود. از یک طرف فکر می‌کرد: «پلیس آنرا فروخته است، ولی نمی‌توانستند در عرض یک دقیقه آنرا بفروشد. حتماً صورت‌برداری و تقویم کرده‌اند و بعد حراج کرده‌اند. آنرا به هشت هزار روبل فروخته‌اند حال آنکه دو سال پیش با دست خودش دوازده هزار روبل بهای آنرا نقد پرداخته بود. اگر پیشتر شنیده بود خودش آنرا به هشت هزار روبل می‌خرید» از طرف دیگر می‌اندیشید: «پلیس خانه را به هشت هزار روبل فروخته است! هدیه مادرش را! بی‌شرف! هدیه مادرش را فدای هشت هزار روبل می‌کند.»

سرانجام پرسید، «کی به شما گفت؟» و ضمناً در این فکر بود

سائیکوف شچدرین

که‌خانه را حراج کرده‌اند و دیگر به هیچ وسیله ممکن نیست آن را ارزان پس بگیرد.

«ایوان میخائیلیچ قهوه چی.»

«پس چرا سرفوق بهمن خبر نداد؟»

«شاید می‌ترسیده.»

«می‌ترسیده! ترسیدن را به‌او نشان خواهیم داد! از مسکو احضارش کن و همینکه به‌اینجا رسید برای خدمت سربازی او را به‌ادارهٔ سربازگیری ببر! حقیقتاً که ترسیده!»

زندگی سرفی ورعیتی باوجود آنکه نفس آخر را می‌کشید، هنوز وجود داشت. آنتون واسیلیف اغلب دستورهای عجیبی از خانم اربابش می‌گرفت، ولی این یکی چنان ناگهانی و غیرمنتظره بود که تقریباً ناراحت شد. بی‌اراده به‌لقب «خیانتکار» خود اندیشید. ایوان - میخائیلیچ رعیت پرکار و سعادت‌مندی بود و هیچ‌کس نمی‌توانست فکر کند که به‌زحمت دچار شود. علاوه براین، اوهم از دوستان صمیمی‌اش بود و هم نسبت خانوادگی با او داشت. اکنون او را به‌این علت که آنتون - واسیلیف، مثل یک خائن، نتوانسته بود جلو زبانش را بگیرد، باید به‌سربازی ببرند.

«خواهش می‌کنم ... ایوان میخائیلیچ را عفو کنید!»

کوشید از او شفاعت کند

«برو گم شو... خائن آب زیر کاه!» آرینا پترونا آنچنان

بانگی بر او زد که نتوانست بیش از این در دفاع از ایوان میخائیلیچ اصرار ورزد.

● ولی قبل از اینکه به‌داستانم ادامه دهم از خواننده می‌خواهم با آرینا پترونا و خانواده‌اش بیشتر آشنا شود؛ آرینا پترونا زنی بود تقریباً شصت ساله، لیکن هنوز زنده‌دل و پرکار که خودکام و مستقل می‌زیست. روشی مهیب و سخت داشت و املاک

۱. خدمت سربازی آن دوره ۲۵ سال بوده‌است.

میراث شوم

وسیع گالاولیف را با خود کامگی اداره می‌کرد و به هیچ کس وقعی نمی‌گذاشت. آرام و مقتصد زندگی می‌کرد. تقریباً خسیس بود، و با همسایگانش دوستی و همنشینی نداشت. با اولیاء امور ناحیه رابطهٔ نزدیک داشت و فرزندان او را در آنچنان اطاعت محضی تربیت کرده بود که با هر قسمتی که برمی‌داشتند از خود می‌پرسیدند: «مادر چه خواهد گفت؟» رویهمرفته خوبی مستقل، رام ناشدنی و جسورانه داشت که تا اندازه قابل ملاحظه‌ای پروردهٔ رضایت تسلیم کامل افراد خانوادهٔ گالاولیف بود. شوهرش مردی بود، سبکس و میخواره (آرینا پتروونا دوست داشت بگوید نه شوهر دارد و نه بیوه است)؛ چندتا از فرزندان او در پترزبورگ در خدمت دولت بودند. عده‌ای دیگر با پیروی از کار پدر مورد بیمهری مادر قرار گرفته بودند و از دخالت در کارهای خانوادگی محروم شده بودند. بر اثر این نوع زندگی، آرینا پتروونا در اوان زندگی خود را تنها دید و در نتیجه خوی زندگی خانوادگی را از یاد برد، گرچه باز هم از خانواده حرف می‌زد و سعادت خانواده را محرک کارهای خود می‌پنداشت.

رئیس خانواده، ولادیمیر میخائیلیچ گالاولیف^۱، از جوانی به بیدست و پایی و خوشگذرانی مشهور بود و آرینا پتروونا که استثنائاً زنی جدی و تاجر مآب بود، هیچ وقت چیزی که خوشایند باشد از او ندید. زندگی ساکت و بیهوده‌ای داشت و بسا اوقات خودش را توی کتابخانه‌اش زندانی می‌کرد و از صدای ساز و آواز خروس و غیره تقلید می‌کرد و اشعاری بنام «اشعار هرزه» می‌سرود. زمانی که اطمینان حاصل می‌کرد، به خود می‌بالید که از دوستان بارکف^۲ بوده است و بارکف در بستر مرگ او را دعای خیر کرده است. آرینا پتروونا از همان آغاز از اشعار شوهرش متنفر بود و آنها را «لودگی کثیف» می‌نامید. و چون ولادیمیر میخائیلیچ فقط برای این زن گرفت تا برای شنیدن شعرش

1. Vladimir Mikhailich Goloviyov

۲. S. Barkov (۱۷۶۸-۱۷۳۲) شاعر و مترجم و سراینده

اشعار رکیک به صورت جزوه.

شنونده‌ای داشته باشد، طبیعتاً شروع نزاع و کشمکش بعید نمی‌نمود. هرچه زمان بیشتر می‌گذشت آنها از هم دورتر می‌شدند و دشمنی و کینه‌شان نسبت به یکدیگر بیشتر می‌شد بطوریکه زن به شوهر لوده و مسخره‌اش اهانت می‌کرد و به او بی‌توجه بود و شوهر نیز قلباً از زنش بیزار بود. نقرتی که اندازه‌قابل ملاحظه‌ای عنصر ترس در آن راه‌یافته بود. شوهر زنش را «جادو» و «شیطان» می‌نامید و زن نیز شوهر را «آسیاب بادی» و «بالالایکای^۱ بدون سیم» می‌خواند. بدین نحو چهل سال از عمرشان را یا هم سیری کردند بی‌آنکه از جنبه غیرطبیعی اینگونه زندگی باخبر شوند.

گذشت زمان نتوانست آتش شرارت و لادیمیر میخائیلیچ را فرو نشاند، بلکه درعوض بیشتر برمی‌انگیخت. گذشته‌ازاینکه به سبک بارکف شعر می‌سرود، میخوارگی می‌کرد و در راهرو منزل به کمین کلفتها هم می‌نشست. نخست آرینا پتروونا خشمگین می‌شد و از این تفریح و خوشگذرانی جدید شوهرش ناراحت می‌شد (اگرچه این ناراحتی به‌خاطر تجاوز به قدرت و سلطه‌اش بود تا حد حسادت)؛ ولی بعدها فکر آنرا هم از سر به‌در کرد و فقط می‌پایید که مبادا کلفتها برای ارباب ودکا بپرند. برای اولین و آخرین بار به خود گفت حال که شوهرش نمی‌تواند به او کمک کند، اونیز فعالیت خود را صرف ایجاد يك هدف خواهد کرد - ازدیاد و توسعه املاك. و در حقیقت در این چهل سال زندگی زناشویی موفق شد آنرا به ده برابر توسعه دهد. باشکیبایی و بیباکی شگرفی املاك دور و نزدیک را می‌پایید، و در سکوت، وضع و موقعیت صاحبان را در برابر شورای معتمدین^۲ می‌دید و همیشه چون صاعقه آسمانی در مجالس حراج نازل می‌شد. درگیر و دار این سودجویهای پیگیر، و لادیمیر میخائیلیچ بیش از پیش عقب‌نشینی می‌-

۱. Balalaika سازی شبیه گیتار که فقط سه سیم دارد.
 ۲. هیئتی که در آن عصر وصی بیوه زنان و یتیمان نجباء می‌-
- شد. بانك خود هیئت در مقابل گرواملاکشان به آنها وام می‌داد که در صورت عدم پرداخت املاکشان را حراج می‌کردند.

میراث شوم

کرد و سرانجام از زمینه زندگی بیرون رفت و به پیر گوشه نشینی تغییر یافت. و در زمان آغاز داستان ما او پیر مرد شکسته و رنجوری بود که به ندرت از بستر خارج می شد و اگر در مواردی نادر چنین می کرد، فقط به این منظور بود که سرش را از در نیم باز اتاق زنت داخل کند و فریاد بزند: «شیطان» - و از نو ناپدید شود.

آرینا پتروونا از ناحیه فرزندانش نیز چندان خوشبخت نبود. طبیعتش خیلی مستقل و کناره جو بود و آن قدر مجرد می زیست که فرزندانش را، مثلاً، جز تحمیل، چیز دیگری نمی پنداشت. او هرگاه با حساب و تقشهای درآمدش تنها به خلوت می نشست یا هرگاه در گفتگو و معاملاتش باکده خدایان یا مباحثان و خانه دارها و غیره اختلال نمی کردند، آسوده می زیست. با اینکه فرزندانش کوچکترین تار وجودش را که کاملاً و درست وقف جزئیات بی شمار زندگی واقعی کرده بود، تکان نمی دادند، آنان را جزء اولیه و اصلی چارچوب زندگی می دانست و به خود حق نمی داد علیه آنها بشورد. چهار بچه داشت: سه پسر و یک دختر. او هرگز نمی خواست از پسر بزرگش و دخترش حرفی به میان آید. به زندگی پسر کوچکش کم و بیش بی اعتنا بود و فقط به پسر دوم، پروفیری، احساساتی داشت، که آن هم به تریس نزدیکتر بود تا به محبت.

پسر بزرگش، استیان ولادیمیریچ، که داستان این فصل بیشتر درباره او دور می زند، در خانواده به نام استیوپکای احمق و استیوپکای بیسر و پا معروف بود. خیلی زود مورد بیمه‌ری واقع شد و از همان اوان کودکی حد فاصل موجود سرخورده و مسخره خانواده شمرده می شد. بدبختانه صاحب آنچنان استعدادی بود که می توانست محیط خود را سریعاً و به سهولت درک نماید. شرارت پیاپی را از پدر و بی بردن آبی به نقاط ضعف مردم را، از مادر به ارث برده بود. اغلب، هنگامیکه آرینا پتروونا برای انجام کاری از منزل بیرون می رفت، پدر و پسر در حال رشد، به اتاق مطالعه می رفتند و در مقابل عکس بارکف محبوب، اشعار چرند می خواندند و «جادو» یعنی آرینا پتروونا را هدف اصلی بدگویی قرار می دادند. اما چنین به نظر می رسید که آن «جادو» نیز به این موضوع

سا لئیکوف شچدرین

پی می برد، یواش به خانه می آمد، آهسته و روی انگشتان پابه دم در اتاق مطالعه می آمد و به حرفهای جالب آنها گوش می داد. بعضی اوقات استیوپکای احمق را به دم تازیانه می گرفت، ولی هیچ فایده ای نداشت. او حساسیتش را در برابر کتک و نصیحت از دست داده بود، و نیم ساعت بعد شیطنت را از سر می گرفت، یادستمال و روسری آنیوتکای کلفت را پاره می کرد و یادرددهان و آسیوتکا، موقع خواب، مگس می انداخت، یابه آشپزخانه می رفت و به پیراشکیها دستبرد می زد (به خاطر صرغه جویی آرینا پتروونا، فرزندانش را نیم گرسنه نگه می داشت)؛ و در حقیقت ماحصل دزدی را قوری بابرادرانش تقسیم می کرد.

آرینا پتروونا همیشه به او می گفت: « تو را باید بکشند، روزی تو را خواهیم کشت و مقصر هم نخواهم بود، تزار هم مجازاتم نخواهد کرد.»

تحقیق پی در پی، روی روحیه ساده بچه اثر می کرد و به جای اینکه او را سرکش و عبوس بار بیاورد، حالتی شبیه به مسخرگی و لودگی توأم با بیعقلی کامل در او به وجود آورد. اینگونه افراد به آسانی به دست قدرتها شکار می شوند و تحت نفوذ درمی آیند و امکان دارد همه کاره از آب در آیند، میخواره، گدا، مسخره و حتی جانی.

استپان گالاولیف، در سن بیست سالگی یکی از دبیرستانهای مسکو را تمام کرد و به دانشگاه رفت. ایام دانشجویی را با تلخی و ادبار سپری کرد. نخست اینکه مادرش به اندازه ای به او پول می داد که از گرسنگی نمیرد؛ دوم اینکه خودش هم کوچکترین علاقه ای به کار نشان نمی داد، ولی در عوض دارای آنچنان استعداد نفرین شده ای بود که به صورت ادا و اطوار و شکلک درآوردن بروز می کرد؛ سوم اینکه تشنه هم نشینی بود و دقیقه ای نمی توانست تنها بنشیند، بدین طریق راه ساده طفیلیگری و مفتخوری را برگزید، و استعدادش در انجام هر نوع لودگی و مسخرگی، او را نزد دانشجویان پولدار معروف ساخت. آنها او را به جمع خودشان وارد کردند، البته نه بدین خاطر که همپایه آنها بود، بلکه صرفاً به عنوان یک لوده، که در حقیقت شهره بود. طبیعی بود که بابرگزیدن این روش هر روز به پستی بیشتری می گرایید، به اندازه ای

میراث شوم

که در سال چهارم دیگر بیش از این نمی‌توانست وسیله سرگرم‌کننده‌ای باشد. ولی با استعدادی که در سرعت انتقال و نگهداری آنچه در سر کلاس درس شنیده بود، داشت، امتحان نهایی را با موفقیت گذراند و دانشنامه را گرفت.

وقتی با دانشنامه به حضور مادرش رسید، آریناپتروونا فقط شانه‌هایش را تکان داد و گفت: «خیلی عجیب است!» حدود یک‌ماه او را در ده نگهداشت، بعد او را با مقرری ماهیانه صد روبل اسکناس^۱ به پترزبورگ فرستاد. از این اداره دولتی به آن اداره سرگردان بود، نه دوستان یا خویشان صاحب نفوذی داشت، نه خود علاقه‌مند بود راهش را باکوشش و تکاپو باز کند. افکار باطل جوان طوری حالت تمرکزش را از دست داده بود که روش و کار کاغذپرانی اداری، از قبیل گزارش و خلاصه نویسی، هم فوق طاقتش می‌نمود. استیوپکای احمق چهار سال تمام در پترزبورگ تلاش کرد، و سرانجام به این نتیجه رسید که امیدی نیست تا از یک منشی ساده بالاتر رود. در پاسخ به گله‌ها و شکایاتش، آریناپتروونا نامه تند و زننده‌ای نوشت که با جمله «من این را از همان اول می‌دانستم» آغاز می‌شد، و با دستور برگشتنش به مسکو خاتمه می‌یافت. آنجا، در شورای سرفهای مورد علاقه‌اش تصمیم گرفتند که در دادگاه، پستی به استیوپکای احمق محول کنند و او را تحت نظر و کیلی که از دیرباز به خاندان گالاولیف خدمت کرده بود؛ قرار دهند. حال، استپان ولادیمیریچ در آن دادگاه چگونه کار می‌کرد و چه رفتاری داشت، معلوم نیست، ولی پس از سه سال از آنجا نیز بیرون رفت. بعد آریناپتروونا تصمیم فوق‌العاده‌ای گرفت، «برای فرزند عزیزش سهمیه‌ای برید» که در عین حال نشانه «بخشش مادرش» بود. این «سهمیه» خانه‌ای بود در شهر مسکو، که آریناپتروونا آن را به‌دوازده هزار روبل خریده بود. استپان گالاولیف برای اولین بار نفس راحتی کشید. احتمال می‌رفت سالی هزار روبل نقره از آن خانه عایدی بگیرد، که این مبلغ، در

۱. در نیمه قرن نوزدهم روبل اسکناس $\frac{1}{4}$ ۲۷ کویک ارزش

داشت.

سالتیکوف شچدرین

مقایسه باگذشته، در آمد منظمی به شمار می آمد. دست مادرش را با احساسات تمام بوسید (آریناپتروونا در مقابل این کار گفت: «احمق، مواظب باش دیگر چیز بیشتری از من نخواهی») و قول داد ثابت کند که درخور این موهبت بوده است. ولی افسوس آنچنان در نگهداری پول ناشی بود. و تصوراتش در امر ارعاش حقیقی، پرت و نادرست که سالی هزار روبل بدین کلانی را، در مدت کوتاهی خرج کرد. چهار یا پنج سال بعد کمالاً ورشکست شد و خوشحال بود که فقط توانسته بود در ارتش چریک به جانشینی تامنویسی کند. هنگی که او در آن بود، به حوالی خارکف رسیده بود که صلح برقرار شد، و گالاولیف بار دیگر به مسکو بازگشت. در آن هنگام خانه اش را فروخته بودند. لباس کهنه و زنده نظامی برتن و چکمه زوار در رفته ای به پا و صد روبل در جیب داشت. با آن پول به فکر تحصیل در آمد افتاد، یعنی قمار کرد و آن را هم باخت. از آن پس به دیدن رعیت های پولدار مادرش که در مسکو بودند می رفت. با یکی غذا می خورد و از دیگری توتون گدایی می کرد و از سومی مبلغ ناچیزی به عنوان قرض می گرفت، لیکن سرانجام دریافت به بن بست رسیده است. تقریباً چهل سال از عمرش می گذشت و اعتراف می کرد که بیش از این نیروی ادامه این ولگردی و خانه به دوشی را ندارد و تنها راه باقی مانده این بود که به گالاولیف برگردد.

دومین فرزند گالاولیفها، دخترشان آنا بود، که آریناپتروونا حاضر نبود حتی اسم او را بشنود.

حقیقت امر این است که، آریناپتروونا برای آنا نقشه های خوبی در سرداشت، ولی این دختر نگذاشت آرزوهایش عملی شود. آنچنان رسوایی به راه انداخت که در همه ناحیه از آن حرف می زدند. وقتی آنا از مدرسه شبانه روزی بیرون آمد، آریناپتروونا، به امید اینکه کاریک منشی و دفتر دار مجانی را ازگرده اش بکشد، او را در گالاولیف منزل داد،

۱. در جنگ کریمه (۱۸۵۶-۱۸۵۳) غیر اندهقانان و طبقات پایین، اشراف نیز به صف ارتش خوانده شدند ولی اشراف برادران بی بضاعت خود را به جای خود به ارتش معرفی می نمودند.

اما آنا دريك شب زيبا، به اتفاق ستوان اولانف، از منزل فرار کرد و با او ازدواج کرد.

آريناپتروونا گله‌کنان می‌گفت: «آنها بی‌بندقی دعای خیر پدر و مادرشان عروسی کردند، مثل يك جفت سگ. بازم خدا را شکر که این مرد حاضر شد حلقه ازدواج را به انگشتش بکند. هر شخص دیگری بود بعد از همه خوشیها و لش می‌کرد و می‌گریخت، آن وقت برو و او را پیدا کن!»

آريناپتروونا همان تصمیمی را که دربارهٔ پسر بزرگش به کار بسته بود دربارهٔ دخترش نیز اجرا کرد: «سهمیه او را هم داد.» مبلغ پنج هزار روبل تمام، ده‌کده‌ای کوچک و ناچیز با سی رعیت و خانه خرابه‌ای که در وینجره‌های آن شکسته و کف چوبین اتاقهایش از هم پاشیده بود. پس از دو سال، جفت تازهٔ عروس پولهایشان را خرج کردند و ستوان به نقطهٔ نامعلومی فرار کرد و آنا را با دو قلسوهای دخترش، آنینکا و لوبینکا، تنها گذاشت. سه‌ماه بعد آنا در گذشت و آريناپتروونا خواهی نخواهی یتیمها را به‌خانه آورد. آنها را درون اتاقش گذاشت و زن يك چشمی به اسم پالاشکا را به پرستاری آنها گماشت.

او می‌گفت: «رحم خدا بسیار است، یتیم‌خانه‌خرابم نمی‌کنند و در آخر عمر و سرپیری راحت قلبم خواهند بود. خداوند دختری را از من گرفت و در عوض دو دختر داد.» و در آن هنگام به پسرش پروفیری چنین نوشت: «خواهرت در ننگ و آدباز، چنانچه می‌زیست، به‌درود زندگی گفت و دو طفل خردسالش را سر بارم کرد.»

بدنیست اعتراف کنیم که تعیین و تقسیم این دو حصه، علیرغم ظاهر تردیدآمیز آن، از نظر مالی برای آريناپتروونا زیانی نداشت. بلکه برعکس، من غیر مستقیم با کم شدن شرکاء و سهامداران، املاک و دارایی گالاولیف فزونتر شد، زیرا آريناپتروونا از آن نوع زنان اصولی و قانوندانی بود که هرگاه سهمیه‌ای برای فرزندان نومی‌دش می‌داد، وظایف مادری را کامل می‌پنداشت. هرگز نمی‌اندیشید که برای نوه‌های دختری یتیم خود نیز چیزی بگذارد. فقط می‌کوشید تا حدود امکان از درآمد ملکی که به‌مادرشان بخشیده بود، با امساک و گرفتگی جمع‌آوری کند

سائیکوف شچدرین

و نزد هیئت معتمدین سرمایه‌گزاری کنند و ضمناً می‌گفت: «برای یتیمها پول پس انداز می‌کنم و دیناری هم بابت خرج غذا و لباس از شان نمی‌گیرم. شاید خداوند به من عوض بدهد.»

پسران کوچکتر آرینا پتر و ونا، پروفیری و پاول، در پترزبورگ زندگی می‌کردند. اولی کارمند اداره دولتی بود و دومی در ارتش خدمت می‌کرد. پروفیری متأهل بود ولی پاول مجرد می‌زیست.

پروفیری و لادیمیر بیچ توی خانه به «یهودا»، «زالو» و «سخنچین» معروف شده بود و هزسه نام‌را در بیچگی استیوپکای احمق بر او گذاشت. از خردسالی دوست می‌داشت خودش را به «مادر عزیزش» نزدیک کند و مؤدبانه و باشایستگی تمام سرودش مادرش را ببوسد و احياناً چند خبری به اطلاعش برساند. در ب افاق مادرش را آهسته باز می‌کرد و آرام و دزدانه وارد می‌شد و به گوشه‌ای می‌خزید تا زمانی که مادرش سرگرم نوشتن یا محاسبه بود، نگاه سحرانگیزش را از او بر نمی‌گرفت. ولی آرینا پتر و ونا، حتی از آن هنگام، از تدبیری که پسرش در جلب دوستی و چاپلوسی داشت، مطمئن بود و حتی از آن زمان نگاهش را مبهم و گنگ احساس می‌کرد و نمی‌توانست حقیقت آن نگاه را به دقت تعبیر کند که کیته است یا محبت فرزندی.

در مواردی می‌گفت: «نمی‌توانم نگاه چشمانش را بفهمم، زمانی چنان می‌نگرد که، خوب، گویی دام می‌نهد. از نگاهش دام و کینه و بلا می‌بارد.»

جزئیات مهم آن دوره را؛ قبل از تولد پروفیری، به خاطر می‌آورد. در آن زمان پیرمردی زاهد و دانا به نام «پروفیری مقدس»، در خانه‌شان می‌زیست و هرگاه که می‌خواست از رویدادهای آینده آگاه شود با او مشورت می‌کرد. روزی از این پیر پرسید چه وقت می‌زاید و چه بار دارد، خداوند به او پسر یا دختر خواهد داد. پیر مرد پاسخی نداد و مانند خروس سه بار اذان گفت و بعد گفت: «جوجه خروس، چنگالی چون دندانهای اره تیز و برنده دارد، مرغ را تهدید می‌کند، و متناوباً بر سر مرغ فریاد می‌زند. مرغ قدقه می‌کند، ولی دیگر دیر شده و بختش یاری نمی‌کند.» - همین ویس. سه روز بعد (درست بود - سه بار فریاد

میراث شوم

کشید) پسری به دنیا آورد (درست بود، جوجه خروس) که به افتخار آن پیرمقدس، او را پروفیری نامید.

نیمه اول پیشگویی به حقیقت پیوست ولی ایسن کلمات مرموز «مرغ قدقمی کند ولی بختی یاری نمی‌کند» یعنی چه؟ آریناپتروونا، درحالی که پروفیری را، که درگوشه اتاق نشسته و به شیوه مبهمی او را می‌نگریست، دزدانه نگاه می‌کرد و در اندیشه آن عبارت فرو می‌رفت.

از طرف دیگر پروفیری ساکت و گنگ در آن گوشه می‌نشست و بانگاههای عمدی خود، آنچنان خیره‌نگاه می‌کرد که اشک در چشمان فراخش حلقه می‌زد. شاید از شک و تردید درونی مادرش آگاهی می‌یافت و با این تدبیر می‌خواست بزرگترین تردید آمیخته به مراقبت را خنثی نماید. حتی به قیمت آزرده‌گی مادرش پیش می‌رفت و گویی آن طور که باید می‌گفت: «به من نگاه کن، من چیزی را از تو پنهان نمی‌کنم، من خودم را وقف بندگی و خدمت تو کرده‌ام، و این نه تنها از ترس است، بلکه از صداقت نیز سرچشمه گرفته است.» علی‌رغم عقیده راسخی که به روش پروفیری شریب در جلب دوستی و چاپلوسی داشت، با اینکه خودش فرد سنگدلی بود، گرچه می‌دانست که دیدار همین پسر، پندار آینه‌ای مبهم و ناراحت‌کننده، حاوی سرگذشتی شیطانی و تباہ کننده را در او به وجود می‌آورد، در برابر این اطاعت و سر سپردگی تسلیم می‌شد و علی‌رغم میل و خواسته اش دست دراز می‌کرد تا از لذت‌ترین غذا به فرزند دلینش بدهد.

پاول کاملاً نقطه مقابل برادرش پروفیری بود. او نمونه کامل فردی بود که هیچ وقت نمی‌توانست اخلاق و رفتارش را در موردی یکنواخت و ثابت نگه دارد. در کودکی کمترین علاقه‌ای به خواندن درس نشان نمی‌داد، بازی نمی‌کرد و با هیچ کس نشست و برخاست نمی‌نمود و از همه دوری می‌جست و می‌خواست تنها باشد و در لاک خود فرو رود. گوشه‌ای خلوت می‌جست، در آنجا می‌نشست و در خواب روزانه فرو می‌رفت. خیال می‌کرد که گویی حلیم زیادی خورده است و پاهایش نازک و ضعیف شده است و نمی‌تواند درس بخواند. یافکر می‌کرد او پاول آن

سائیکوف شجرین

پسر نجیب زاده نیست بلکه او داویدکای چوپان است و مانند او توی پیشانی اش یک برآمدگی دارد و عوض درس خواندن باشلاق بازی می‌کند. آرینا پتروونا لحظه‌ای به او نگاه می‌کرد و درویش از خشم می‌جوشید. عنان اختیار را از دست می‌داد و بانگ بر او می‌زد: «آنجا چرا نشسته‌ای و چرت می‌زنی؟ کینه‌توزی می‌کنی؟ فکر نمی‌کنی نزد مادرت بیایی و بگویی، مادر جان مرا ببوس.»

پاول از گوشه خلوت برمی‌خاست و ناچار و از روی بیمیلی، مثل اینکه او را از پشت سر هل دهند، بسوی مادرش قدم برمی‌داشت. با صدایی که برای یک کودک به طور غیر طبیعی آهسته می‌نمود می‌گفت:

«مادر جان مرا ببوس.»

«بروگم شو... پست ترسو، خیال می‌کنی اگر توی گوشه و کنارها قایم بشوی می‌توانی گولم بزنی؟ عزیزم من از افکار تو با خبرم، همه نقشه‌هایت را هم می‌دانم.»

پاول با همان قدمهای آهسته برمی‌گشت و دوباره به گوشه‌ای می‌خزید.

سالها گذشت و پاول و لادیمیر بیچ‌تدریجاً به شخص بی‌حس، ترش‌رو و هر موزی تغییر می‌یافت و کسی نمی‌توانست از روی کردارش به حقیقت سیرت باطنی‌اش پی ببرد. شاید شخص مهربانی بود، ولی به کسی نیکی ننمود، شاید مغز متفکری داشت، ولی مخصوصاً بصیرتی از او ندیدند. مهمان‌نواز بود، ولی به مهمان‌نوازی‌اش قدری نمی‌گذاشتند، در حقیقت پولهای زیادی خرج می‌کرد، لکن هرگز نه به حال مردم سودمند بود و نه سرور می‌بخشید. آزارش به کسی نمی‌رسید و این نیز براعتبارش نیفزود. شخص شریفی بود، و هیچ‌کس نشنید بگویند: «راستی در فلان وبهمان مورد پاول گالاولیف شرافتمندانه رفتار کرد.» در مقابل مادرش اغلب گستاخ بود و ضمناً چون آتش از او می‌ترسید. تکرار می‌کنم: او شخص عبوس و ترش‌رویی بود، ولی در پناه این ترش‌رویی جز بیهودگی و سکون چیزی دیده نمی‌شد

چون برادران بزرگ شدند، دگرگونی اخلاقی آنها از چگونگی

میراث شوم

و طرز رفتارشان با مادرشان آشکار شد. یهودا پیوسته هر هفته رساله‌ای به اسم نامه برای مادرش می‌فرستاد و از زندگی و از تمام ماجراهای شهر پترزبورگ می‌نوشت و باجملات برگزیده و ویژه‌اش از محبت، علاقه و احترام فرزندش خود او را مطمئن می‌ساخت. پاول خیلی کم و آن هم کوتاه، نامه می‌نوشت. بعضی اوقات مبهم و چون معما می‌نوشت، گویی کلمات را با گازانبر ازش بیرون کشیده بودند.

پروفیری ولادیمیربیچ به مادرش این‌طور می‌نوشت: «مادر عزیزم، فلان مبلغ مرحمتی را که در فلان تاریخ به وسیله نماینده‌ات پروفیو دهقان حواله کرده بودید دریافت نمودم و برای خاطر ارسال این مبلغ که با نظر و عنایات خاص خودتان آن را برای تأمین هزینه روزانه‌ام فرستاده‌اید، مادر عزیزم، قلباً سپاسگزارم و بابتدگی و سرسپردگی صمیمانه‌ای دستانت را می‌بوسم. تنها نه این جهت نگرانم، چون می‌ترسم نکند با آن اشتیاقی که شما برای تأمین زندگی و حتی خرج و برج بوالهوسانه ما نشان می‌دهید، سلامت پراج خود را بیش از اندازه فدا کنید. من نمی‌دانم برادرم چه فکر می‌کند ولی من...» و غیره و غیره. در همین مورد مشابه پاول چنین می‌نوشت: «مادرم عزیزم، فلان مبلغ را در فلان تاریخ دریافت نمودم و طبق محاسبه‌ای که کردم شش روبل و نیم از مقرریم کسر شده بود. از این یادآوری محترمانه از شما پوزش می‌طلبم.» و هرگاه آرینا پتروونا فرزندانش را به خاطر اسراف و ولخرجی سرزنش می‌کرد (این کار را همیشه و بدون دلیل موجه انجام می‌داد) پروفیری اشارتهای او را با فروتنی می‌پذیرفت و می‌نوشت: «مادر عزیزم، از بار سنگین و طاقت‌فرسایی که به خاطر ما فرزندتان ناشایست تحمل می‌کنی آگاهی دارم. می‌دانم که در عوض ما باخوی و رفتار ناپسند خود زحمات و علاقه مادرانه‌ات را نادیده می‌گیریم و ناسپاسی و نمکنشناسی می‌کنیم. بدتر اینکه به خاطر خوی پست انسانی خود همه را فراموش می‌کنیم. به همین سبب صادقانه از شما پوزش می‌طلبم و امیدوارم روزی بتوانم خودم را از این بدیها و تباهیها پاک سازم و بکوشم تا در خرج کردن پولهای مرحمتی سرکار، مادر عزیزم، تا سرحد امکان صرفه‌جویی کنم و از هزینه‌ها و خرجهای زاید جلوگیری کنم.» اما پاول این‌طور جواب می‌-

داد: «مادر عزیزم، گرچه اکنون شمارا در پرداخت و اماهیام مجبور نکرده‌ام، ولی سرزنش شما را به خاطر اسراف بی‌چون و چرا می‌پذیرم و به شما اطمینان می‌دهم.» حتی در مورد مرگ خواهرشان، و در پاسخ به نامه آرینا پتروونا، دو برادر جوابهای متفاوتی دادند. پروفیری نوشت: «از درگذشت خواهر و همبازی عزیز دوران کودکی‌ام، آناولا میروونا، اندوهگین شدم، ولی، مادر عزیز، تأسفم بیشتر بدین سبب است که می‌دانم دو صلیب دیگر را به شکل دو طفل یتیم باید بردوش بکشید. تنها همین کافی است تا همه بفهمند که شما، ولینعت همگی ما، بی‌آنکه در اندیشه سلامت خود باشید، از همه چیز چشم پوشیده و همه نیروی خود را نه تنها وقف تأمین احتیاجات ما کرده‌اید بلکه در تأمین زندگی تجملی ما نیز کوشیده‌اید. گرچه گله وزاری گناه است، لیکن انسان گاهی ناچار می‌شود گریه و شکوه کند. به عقیده من برای فرار از این همه رنج و درد بهتر است از مصیبت و رنج مسیح یاد کنید»

در همین مورد، پاول نوشت: «از خبر مرگ نابهنگام خواهر بیچاره‌ام مطلع شدم. گرچه ما نمی‌دانیم، ولی امید است خدای بزرگ در عرض خودش او را آسایش بخشد.»

آرینا پتروونا نامه‌های فرزندانش را چندین بار می‌خواند و می‌کوشید ثابت کند کدام یک او را تکذیب می‌کند. نامه پروفیری را می‌خواند و چنین می‌اندیشید که او شخص شیرینی است.

می‌گفت: «رذیل پست را ببین که چطور نامه می‌نویسد و زبانبازی می‌کند بی‌جهت نبود که استیوپکای احمق، اسم یهودا را روی او گذاشت. یک کلمه حقیقت در گفتارش نیست، همه‌اش دروغ و ریا است، مادر عزیزم، راجع به مسئولیتهایم و حمل صلیب... به هیچ یک معتقد نیست.»

بعد نامه پاول را بر می‌داشت و فکر می‌کرد که او نیز شیرین واقعی است:

«شاید آدم احمقی باشد، اما ببین چطور نیش می‌زند!؛ و در این مورد به شما اطمینان می‌دهم... شیرین خودخواه، اطمینان، رابه‌او یاد می‌دهم. به او هم مثل استیوپکای احمق، حصه‌ای می‌دهم تا بفهمد که در باره اطمینان دادن او من چه می‌اندیشم.»

سرانجام ناله غم‌انگیزی از سینه مادر برخاست:
 «برای کی پس انداز می‌کنم؟ به خاطر چه کسی خواب و خوراک را
 بر خود حرام کرده‌ام؟ برای کی؟»
 این بود وضع و چگونگی خانواده گالولیف در لحظه‌ای که مباشر،
 آنتون واسیلیف، به آرینا پتروونا خبر می‌داد که چگونه استیویکای احمق
 خانه را فروخته و هدیه مادرش را از بین برده است.

● آرینا پتروونا توی اتاق خوابش نشسته بود و نمی‌توانست حواسش
 را جمع کند. حس می‌کرد چیزی در وجودش به حرکت آمده است، ولی
 نمی‌توانست آن را درک نماید. حتی روانشناسان باتجربه نیز نمی‌توانستند
 دریابند که این جنبش و تحریر، باکمال تعجب، آمیزشی است از رحم و
 شفقت ناگهانی به حال فردی که گذشته از هر چیز، فرزندش است، یا فقط
 غلیانی است ناشی از توهینی که به قدرتش شده است.

همه احساسات و ادراکش درهم پیچیده شده بود، و بی‌درپی و سریع
 جان‌شین یکدیگر می‌شدند. سرانجام ترس از نکه داری آن موجود
 نفرت‌انگیز، واضح و آشکار پیشاپیش بقیه افکار درهم ریخته‌اش قرار گرفت.
 گفت: «آن آنای خاک برس دو کودکش را سربار زندگی‌ام نمود
 و حالا هم نوبت این احمق است.»

زمان زیادی بدین حال نشست و بی‌آنکه چیزی بگوید به نقطه‌ای
 خیره شد. شام آوردند، تقریباً به آن دست نزد، آمدند بگویند «ارباب
 ودکا می‌خواهد.» بی‌آنکه به آنها نگاه کند، دسته کلید را به طرفشان
 پرتاب کرد. پس از شام به اتاق شمایل اولین رفت و دستور داد شمع
 محراب را روشن کنند و خودش را توی اتاق زندانی کرد و گفت حمام را
 گرم کنند. همه این کارها بیشک از خشم باتوی خانه حکایت می‌کرد.
 خانه فوراً ساکت شد و همان‌طور که بود به خواب مرگ فرو رفت. کلفتها
 روی انگشت پاره می‌رفتند، آکولینای خانه‌دار، چون انسان گیجی راه
 می‌رفت. قرار بود آن روز مریا بیزند. میوه آورده بودند و تمیز کرده
 بودند، ولی تاکنون از بانوی خانه دستوری نرسیده بود. ماتویی باغبان
 آمد بپرسد آیا هلوها را بچیند یا نه، اما با شدت هرچه تمامتر بور شد و

سا لتیکوف شچدرین

از اتاق نوکرها بیرون آمد و فرار کرد.
بعد از نماز و حمام، در خود احساس آسودگی کرد و بار دیگر
واسیلیف را احضار کرد.
پرسید: «خوب، احمق چله می‌کند؟»
«مسکو بزرگ است - یک سال طول می‌کشد تا بشود همه جایش
را گشت.»

«ولی باید خورد و خوراکی داشته باشد؛ این طور نیست؟»
«رعیتهای ما به او کمک می‌کنند، بعضی به او غذا می‌دهند و از
عده‌ای هم ده‌کوپکی برای خرید توتون قرض می‌گیرد.»
«کی به آنها اجازه داد به او قرض بدهند؟»
«چرا، خانم؟ پس ندهند؟ آنها به غریبه‌ها صدقه می‌دهند، مگر
می‌شود دست‌رد به‌سینه اربابشان بزنند؟»
«به آنها خواهم فهماند... صدقه‌دهندگان! احمق را به دهکده‌ات
می‌فرستم و خرجش را هم به‌گردن شما می‌اندازم.»
«هر طور که صلاح می‌دانید، خانم.»
«چه؟ چه‌گفتی؟»

«عرض کردم هر طور که خودتان صلاح می‌دانید، خانم. اگر
می‌فرمایید ما از او نگهداری می‌کنیم.»
«نگهداری می‌کنیم... فکر می‌کردم! زیاد زبان‌درازی نکن.»
زمانی به سکوت گذشت. ولی بی‌جهت نبود که خانمش آنتون
واسیلیف را خیانتکار می‌خواند. ناراحت بود و دلش می‌خواست هر چه
دردل دارد بگوید.

سرانجام گفت: «آدم‌زرنگی است، می‌گویند روزی که از جنگ
برگشته بود صد روبل داشت. گرچه صد روبل پول زیادی نیست، ولی
می‌توانست چند روزی را با آن گذران کند.»
«خوب.»

«می‌خواست گذشته‌ها را تلافی کند، ملاحظه می‌فرمایید، آن‌را
توی معامله گذاشت...»
«بگو، گوشه‌وکنار نرو.»

«پولهارا برداشت و به باشگاه آلمانیها رفت. خیال می کرد می تواند احمقی به تور بیندازد و باورق پولهایش را ببرد، ولی به جنگ شخصی زرنکتر از خودش افتاد. می خواست خودش را دک کند، ولی به زور او را نگهداشتند و پولهایش را تادینار آخر ازش گرفتند.»

«فکر می کنم کتک هم خورده باشد.»

«آن هم بله، فردای آن روز به دیدن ایوان میخائیلیچ رفته بود و همه را به او گفته بود. تعجب اینجاست که از تهل می خندید... و خوشحال بود مثل اینکه او را نوازش کرده بودند.»

«او ازین چیزها باک ندارد، تاپیش چشمهایم نیامده است...»
«بااین وجود می آید.»

«چه؟ چرا؟ نمی گذارم در بهرویش بازکنند.»

آنتون واسیلیف تکرار کرد: «حتماً می آید. ایوان میخائیلیچ شنیده بود که گفته: تاهمین جا کافی است، بروم پیش پیرزن ولقمه نان خشکی بخورم! خانم، کسی جز شمارا ندارد. نمی شود تا آخر عمر در مسکو بماند و از رعیتها گدایی کند. به لباس احتیاج دارد و خانه ای...»
این درست همان چیزی بود که آرینا پتر وونا از آن می ترسید؛

این تفسیر همان جوش و خروش مبهمی بود که در او می لولید: «بله، او خواهد آمد، جای دیگر ندارد. فرار از آن هم ممکن نیست! اینجا

می آید. همیشه نفرت انگیز و نفرین شده و سرافکنده پیش رویش می ایستد. پس چرا حصای به او داد؟» او می اندیشید که با گرفتن سهمیه، برای ابد می میرد و از نظر ناپدید می شود، ولی دوباره برمی گردد و از نو ادعا می کند، و با آن ریخت و قیافه گدما فندش، خار توی چشم همه است. ناچار است هر چه می خواهد به او بدهد. نمی تواند او را زندانی کند یا تحت نظر نگهدارد. هیچ بعید نیست بالباس رنده و دریده اش جلو هر بیگانه ای بایستد و سرو صدا راه بیاندازد و یاب خانه همسایگان برود و اسرار خانوادگی را پیش آنها فاش کند. کاش می توانست او را به کلیسای سوزدال^۱ تبعید کند. اما معلوم نیست که هنوز آن کلیسا وجود

داشته باشد، یا آنجا را برای نجات والدین از سر فرزندان شیرشان درست کرده باشند. مردم از دارالتأدیب نیز حرف می‌زنند... اما چطور ممکن است مرد چهل ساله‌ای را به دارالتأدیب ببرند؟ خلاصه آرینا پترونا کاملاً دستیازه و نگران شده بود، چون می‌اندیشید که ورود استیوپکای احمق زندگی آرام و بیسر و صدای او را تهدید می‌کند.

با تهدید گفت: «او را به دهکده‌ات می‌فرستم، خودت از او مواظبت کن، خرجی اش را هم از جیب خودت بده، نه از درآمد املاک.»
«خانم، مگر من چه گناهی کرده‌ام که به این مجازات سزاوار باشم؟»
«چه؟ باز هم قار قار کردی؛ مطمئناً می‌آید، برو گم شو...»
کلاغ

آنتون واسیلیف شتابزده عقب‌گرد کرد، اما آرینا پترونا او را صدا زد:

«بایست، صبر کن، حقیقت دارد که به‌گالاولیف می‌آید؟»
«خانم، مگر ممکن است من به‌شما دروغ بگویم. خودش گفت بروم پیش پیرزن لقمه‌نان خشکی بخورم.»
«نشانش خواهم داد تا بفهمد که پیرزن چه نان خشکی برایش گذاشته است.»

«آه، خانم، زیاد مزاحم نخواهد شد.»
«چرا مزاحم نمی‌شود؟»
«زیاد سرفه می‌کند... همیشه طرف چپ بدنش را می‌گیرد. فکر می‌کنم چند روزی بیشتر زنده نباشد.»

«آدم خوب من، آدمهایی مثل اینها از همه بیشتر عمر می‌کنند! او از همه بیشتر عمر می‌کند. او همیشه سرفه خواهد کرد، برای حیوان گنده‌ای مثل او مهم نیست. خواهیم دید، تو حالا برو، من کار دارم.»

آرینا پترونا تمام بعد از ظهر را در فکر و خیال گذراند و سر - انجام بدین نتیجه رسید که برای تعیین آینده احمق، شورای خانوادگی تشکیل دهد. او به این جلسات مشاوره عادت نداشت، لیکن این بار

میراث شوم

استثنااً اصول خودکلمگی موروثی‌اش را بدین خاطر زیر پا گذاشت نامباد آراء عمومی‌ا ورا شخصاً مسؤل تصمیم بدانند. اما از سرانجام تصمیم شورای خانوادگی اطمینان داشت، و از این جهت آسوده بود. لذا با قلبی سبکبار به پرفیری و پا اول نامه نوشت تافوراً به گالولیف بیانند.

● در آن حال که این ماجراها ادامه داشت، استیوکی احمق، مسبب این همه شور و غوغا از مسکو حرکت کرده بود و به سوی گالولیف می‌آمد. او دریکی از آن دلیجانهای کوچکی مسافرت می‌کرد که سابقاً دهقانان به وسیله آنها برای دیدن دوستان و خویشانشان به دهات می‌رفتند البته در بعضی جاها هنوز هم با آن مسافرت می‌کنند. دلیجان به طرف ولادیمیر می‌رفت، و همان قهوه‌چی خوش‌قلب، ایوان میخائیلیچ، کرایه مسافرت استیان را پرداخت، و توشه راه را هم برایش تهیه کرد.

به استیان گفت: «استیان ولادیمیریچ، بیایک کار بکن، همینکه به چهارراه رسیدیم از دلیجان پیاده شو و با همین لباس پیاده پیش مادرت برو.»

استیان ولادیمیریچ تأیید کرد و گفت: «بله درست است. آنجا از چهارراه چندان دور نیست. فقط ده میل است! زود می‌رسم و با همین لباس گل ولایی و کثیف پش رویش سبز می‌شوم.»
«شاید همینکه تورا با این ریخت و قیافه ببیند دلش به حالت بسوزد.»

«حتماً دلش می‌سوزد! مطمئنم. به طور کلی زن خوش‌قلبی است.»
استیان گالولیف هنوز به چهلسالگی نرسیده بود، ولی از پنجاه سال بیشتر می‌نمود. زندگی او را چنان در هم فشرده بود که نه تنها کوچکترین نشانی از نجیب‌زادگی در او دیده نمی‌شد بلکه آثار تربیت و دانشگاه از او رخت بر بسته بود. به طرز بی‌قواره‌ای بلند بود، سینه‌ای باریک و دستهایی دراز چون میمون داشت و از زیادی بی‌غذایی لاغر و کثیف و نامرتب بود. صورتش دود آلود و چرکین، موی صورتش نامرتب و خاکستری شده بود. صدایش مثل کسی که به سرما خوردگی مبتلا شده باشد خشن بود. چشمان برآمده‌اش بر اثر زیاده روی در میخوارگی و

نیز بر اثر جریان باد آماسیده بود. اونیفورم نظامی ژنده و خاکستری رنگی بر تن داشت که زیاد گل آلود و کثیف شده بود، یراقهای نقره‌ای آنرا کهنه و فروخته بود. چکمه سربازی زوار در رفته‌ای به‌یای داشت که از وصله و پینه پوشیده شده بود و پاشنه‌اش در شرف جدایی بود. پیراهن سیاهش که گویی از دوده بخاری پوشیده شده از زیر اونیفورم نمایان بود. با همان صوفیگری و داش‌ماپی خاص زندگی سربازی آن را تله کیک می‌نامید. نگاه عبوسش از زیر ابروها به جلو می‌افتاد، لیکن این نگاه ترش و ابروان‌گره خورده از یک درون ناراضی حکایت نمی‌کرد بلکه زاییده این ترس بود که می‌اندیشید ممکن است هر آن، مثل کرم، از گرسنگی بمیرد.

مرتب و بی‌وقفه و نامربوط حرف می‌زد و از موضوعی به موضوعی می‌پرداخت. چه آن موقع که ایوان میخائیلیچ بیدار بود و گوش می‌کرد و چه آن زمان که از موسیقی یکتواخت و راجیه‌های او به خواب می‌رفت حرف زدن او ادامه داشت. استپان ولادیمیریچ در این دلیران زیاد ناراحت بود و، چون چهار مسافر دیگر هم در آن دلیران بودند، مجبور بود چمباتمه بزند و به همین علت پس از طی سه یا چهار میل راه، زانوهایش درد می‌گرفت. اما علیرغم این درد پیوسته حرف می‌زد. ابری از گرد و خاک از پنجره وارد دلیران می‌شد، بمضی اوقات اشعه نوری درون دلیران می‌تابید و چون شعله آتش، درون دلیران را ناگهان روشن می‌کرد - و او هم پیوسته حرف می‌زد.

می‌گفت: «آری دوستم، در این چندروز عمر روزگارها گذراندم. حالا باید استراحت کنم. ولی من کسی نیستم که او را اذدارو ندارینده‌ام. بی‌شک لقمه نانی پیدا می‌کند که به من بدهد بخورم! ایوان میخائیلیچ، شما چه فکر می‌کنید؟»

«مادرتان پول و دارایی زیادی دارد.»

«اما برای من ندارد. مقصودتان همین بود؟ بله، دوستم، او پول زیادی دارد ولی حتی یک دینار آنرا هم به من نمی‌دهد. پیر جادو همیشه از من منتظر بود! چرا؟ نمی‌دانم. اما حالا دیگر کاری از دستش ساخته نیست. از آب کره نمی‌توان گرفت. من اهمیت نمی‌دهم چه می‌کنم! پول

میراث شوم

را از جگرش بیرون می‌کشم! اگر بیرونم کند بیرون نمی‌روم. اگر غذا ندهد، خودم برمی‌دارم! برادر، من به وطن خودم خدمت کرده‌ام و حالا هم وظیفه دارند به من کمک کنند. فقط از یک چیز می‌ترسم، نکنند توتون به من ندهند. این دیگر کار ناشایستی است.»

«می‌ترسم یا توتون خدا حافظی کنی.»

«من هم بیخ کردن مباشر را می‌جسبم. توفکر می‌کنی آن کچل شیطان و پدذات هم نتواند یک تکه توتون به اربابش بدهد؟»
«البته می‌تواند، اما اگر مادرت قندغن کند، چطور؟»

«پس کار من تمام است، توتون تنها چیز زیبای دوره پرشکوه گذشته‌ام است که به‌جا مانده، دوست من، آن وقتها که پولدار بودم روزی یک کوارتز (چارک) توتون زوکف می‌کشیدم.»

«ازودکام باید خدا حافظی کنی.»

«این هم کار ناشایستی است. ودکا برای سلامتی خوب است. سرفهام را کمتر می‌کند. می‌دانی وقتی که به سواستوپل می‌رفتم، تا قبل از اینکه به سرپوخوف برسیم. هر نفر سمگالون ودکا جیره داشتیم.»
«حتماً سرکیف و شنگول بودید، این‌طور نیست؟»

«یادم نیست، شاید هم بودیم، تا خارکف رفتیم برادر، به جان خودم قسم چیزی به خاطر من مانده، فقط یادم هست که از دهات و شهرهای زیادی گذشتیم و یک مقاطعه کار دولتی در تولا برایمان سخنرانی کرد. بیشتر گریه می‌کرد. بله، ما در وطن، روسیه، به شرو شورهای زیادی دچار شده بود. مقاطعه کار، نماینده دادگاه و چه چیزهای دیگر که نبود. راستی، تعجب می‌کنم چطور از دست آنها سالم بیرون آمد.»

«مادر شما هم در این گیرودار به مال و منالی رسید. بیش از نیمی از سرفها ورعیت‌های سرباز و وظیفه ناحیه، از جنگ برنگشتند و می‌گویند که دولت به تعداد آنها به مالکین آنها تصدیق و رسیدی داده است که هر یک از آن رسیده‌ها چهارصد روبل ارزش دارد.»

«مادر مازن زرنگی است، حق این بود که به عوض اینکه در گالاولیف زندگی کند و مر با بیزد، مرد سیاستمداری از آب درمی‌آمد. میدانی چیست؟ او با من مهربان نبوده و به من ظلم کرده است ولی من

ساتیکوف شچدرین

به او احترام می‌گذارم. مثل شیطان زرننگ است. سلب مطلب اینجا است، اگر او نبود ما کجا بودیم و غیر از ملک گالاولیف و صد رعیت دیگر چه می‌داشتیم. اما بیا و به بین چه جهنم دره‌هایی به آن اضافه کرده‌است.»
«وضع برادرات خوب خواهد شد.»

«خوب خواهد شد، اما چیزی به من نمی‌رسد. مسلم می‌دانم، دوستم، من از اصل و فرع فاسد شده‌ام و برادرانم، خصوصاً آن زالوی خوناشام، ثروتمند خواهد شد. او مثل کرم به همه جا می‌خزد، سرانجام همواین پیر جادو را می‌کشد، ملک و سرمایه‌اش را می‌بلعد. من خوب می‌توانم این چیزها را پیشبینی کنم! اما برادرم پاول آدم خوبی است. او مخفیانه به من توتون می‌دهد خواهی‌دید. همینکه به گالاولیف برسم نامه‌ای برایش می‌نویسم: «برادر عزیز، رحم کن» حتماً این را خواهم گفت. آخ، کاش پولدار بودم.»

«چه می‌کردی؟»

«اول باران طلاروی سرت می‌ریختم.»

«چرا روی من؟ فکری به حال خودت نکن. من از دولتی سر مادران از زندگی‌ام راضی هستم.»

«نه، نه، دوست عزیز، تو اشتباه می‌کنی، اختیار املاکم را به تو می‌دهم. آری، دوست عزیز، تو به سر بازی پیر غذا و منزل دادی، از تو ممنوم، اگر تونبودی حالا مجبور بودم تازادگاه پندری پیاده بروم. تو را فوراً آزاد می‌کنم. هر چه دارم پیش پای تومی‌ریزم. بخور، بنوش و خوش باش. تو فکری‌کنی من چه جور آدمی باید باشم؟»
«نه، ارباب، دست از سر من بردار، اگر پولدار شدی دیگر چه می‌کنی؟»

«ثانیاً، بلافاصله يك معشوقه برای خودم دست و پا می‌کردم. در کورسک ما را به مراسم نماز مریم بردند. دختری را دیدم... آه، چه نازنینی بود. باور کن يك دقیقه آرام نمی‌گرفت.»
«شاید نخواهد معشوقه تو باشد.»

«پس پول به چه کار می‌آید؟ پس این پول کثیف چه سودی دارد؟ اگر هزار روبل کافی نباشد، دوهزار، برادر، اگر من پول داشتم فقط به

میراث شوم

دنبال خوشگذرانی می‌رفتم. راستش اینکه سه‌روبل توسط گروهبان به اودادم، ولی طماع حریص پنج‌روبل می‌خواست.

«حتماً، شما هم پنج‌روبل نداشتید، این‌طور نیست؟»

«نمی‌دانم، دوستم، گوش‌کن، مثل اینکه همه‌را درعالم خواب دیده‌بودم. نمی‌دانم، شاید هم خواب دیده‌باشم. از راهیماثیمان دو ماه آن‌را به‌یاد ندارم، خیال می‌کنم این‌طور به‌سر شما نیامده باشد؟»

ولی ایوان میخائیلیچ ساکت بود. استیان ولادیمیریچ دقیقتر به او نگاه کرد و دید سرش را موزون تکان می‌داد و همینکه نوک بینی‌اش به‌زانونش می‌خورد و باوضع خنده‌آوری سرش را بلند می‌کرد، از نوچرت می‌زد.

گالاولیف گفت: «آه، خواهش برده، نمی‌تواند بیدار بماند! برادر، تو که از بس توی قهوه‌خانه‌ات جای غذا خوردی چاق شده‌ای! امامن اصلانمی‌توانم بخوابم. خواب ابدأ به‌چشم نمی‌آید و باک‌هم ندارم. خوب، حالا چه‌باید کرد؟ شاید میوه‌مو...»

گالاولیف به‌اطراف نگاه کرد و دیدمسافران دیگر هم به خواب رفته‌اند. پیله‌وری که‌کنار دستش بود سرش را به‌میله دلیجان می‌کوبید و ازهرضربه که‌به‌سرش می‌خورد بیدار می‌شد. صورتش که گویی باروغن جلا چرب کرده بود می‌درخشید و مگسها دور دهانش جمع‌شده بودند و وزوز می‌کردند.

راستی اگر این مگسها توی گلویش می‌رفتند، بیدارش نمی‌کردند؛ ناگهان بدین فکر افتاد و دستش به‌طرف دهان آن مرد دراز شد تا مقصود را که‌دارد عملی کند، لیکن نیمه راه ناگهان چیزی به خاطرش رسید و منصرف شد:

«نه، نه، فضولی موقوف - کافی است! آرام و راحت بخواب، دوست من! در ضمن من هم باید... شیشه را کجا گذاشته است؟ آه، اینجاست، دستاموز من! بیا اینجا. خدایا، بندگان را غریق رحمت‌کن.»
زهمه‌کنان شیشه‌را از توی توپره‌ای که‌از دلیجان آویزان بود بیرون کشید، و سرش را به‌لب گذاشت. «حالا بهتر شد، گرم کرد، کمی بیشتر بخوام؟ نه، حالا کافی است... تا ایستگاه پانزده میل دیگر راه است.»

سائیکوف شچدرین

وقت برای مست شدن زیاد دارم... یا باز هم کمی دیگر بخوام؟ آه لعنت برودکا! همینکه شیشه‌اش را می‌بینی، اختیار از دست می‌رود. عرق چیز بدی است. اما من مجبورم بنوشم، چون نمی‌توانم بخوابم. کاش این خواب لعنتی به‌سراغ من هم می‌آمد.»

چند جرعه دیگر نوشید، شیشه‌اش را توبره گذاشت و پیمانش را پر کرد

گفت: «مشروبمان را نوشیدیم، حالا پیم را هم دود کنیم! پیر جادو که توتون به‌من نخواهد داد. حق با این مرد است، می‌ترسم حتی خوراک هم ندهد بخورم. شاید غذاهای پس‌مانده‌اش را به‌من بدهد. وای بر من! من هم زمانی پولدار بودم، حالا دیناری ندارم! یک وقت برای خودم آدمی بودم؛ حالا دیگر نیستم. کار دنیا و روزگار این‌طوری است دیگر، امروز غذا و مشروبات آماده است، از تمام لذتهای جهان بی‌خورداری، از کشیدن پیم لذت می‌بری، و فردا «ای انسان کجایی؟» باید چیزی بخورم، به یک ظرف سوراخ‌شده شباهت دارم و مرتب مشروب می‌خورم، هیچ‌وقت غذای مرتبی نمی‌خورم. دکترها می‌گویند مشروب را باغذای کامل باید خورد. اسقف‌اسماراگد هم در موقع راهپیمایی به‌اوبویان همین را می‌گفت. اوبویان بود؟ لعنت بر من اگر یادم باشد. شاید کرمی بود، کاری به این موضوع نداریم. باید فکر پیدا کردن غذا یاشم، مثل اینکه سوسیس و سگ‌گرده نان فرانسوی توی خورجینش گذاشته بود. از بس خسیس است خاویار نمی‌خرد. نگاه‌کن چطور خوابیده! چه خرناسی راه انداخته. خیال می‌کنم غذا را زیر صندلی‌اش گذاشته.»

در اطراف خود به جستجو پرداخت، ولی چیزی نیافت.

صدا زد: «ایوان میخائیلیچ، اوهوی، ایوان میخائیلیچ!»
ایوان میخائیلیچ از خواب پرید و نفهمید چگونه جلو ازبایش نشسته است.

سرانجام گفت: «اول چرت زدنم بود.»

۱. سطری از اشعار گ. پ. در ژاوین (۱۸۱۶-۱۷۴۳) در

شعر «در مرگ شاهزاده مشچرسکی».

«مانعی ندارد، دوستم، بخواب! می‌خواستم بیرسم خورجین‌ها را کجا گذاشته بودی؟»

«گرسنه هستی؟ بهتر نیست اول مشروب بنوشید؟»

«کمی توی آن مانده است. شیشه را کجا گذاشتی؟»

استیان ولادیمیریچ جرعه‌ای دیگر نوشید، باسوسیس و رفت. سوسیس به‌شوری نمک و به‌سختی سنگ بود و پوست لفاش آن قدر محکم و خشک بود که مجبور شد آن را با چاقو پاره کند.

«حالا فصل خوردن سگ ماهی است.»

«می‌بخشید ارباب، کاملاً فراموش کردم. اول صبح یادم بود و حتی به زخم هم گفتم یاد آوری‌ام کند - اما بعد فراموش کردم.»
«اشکالی ندارد، سوسیس هم خوب است. ما در راهیمایی از این بدتر را هم خوردیم. می‌دانی، پدرم می‌گفت روزی یک انگلیسی با انگلیسی دیگر شرط بست یک‌گربه مرده بخورد - و خورد.»

«نگو، خورد؟»

«بله، خورد، ولی بعد مریض شد و رام حالش را خوب کرد. دوشیشه رام یکجا سرکشید، مثل‌نی کواکشد. یک انگلیسی دیگر شرط بست یک‌سال تمام فقط شکر بخورد.»

«اوهم شرط را برد؟»

«نه، دوروز مانده بود یک‌سال تمام شود، ناگهان استفراق کرد و زدجا، شما، چرا مشروب نمی‌خورید؟»

«من هیچوقت مشروب نمی‌خورم.»

«پس در عوض همیشه چای می‌خوری؟ اینکه کار خوبی نیست، دوست من، به‌همین علت شکم جلو می‌اندازی. چای را باید با احتیاط نوشید، اول چای و بعد ودکا روی آن بریزید. چای‌سرفه را زیاد می‌کند و ودکا از آن جلوگیری می‌کند. این‌طور نیست؟»

«من نمی‌دانم، شما تحصیل کرده هستید، شما بهتر می‌دانید.»

«صحیح است. در آن راهیمایی ما مجال نداشتیم به این چیزها مثل چای و قهوه فکر کنیم. ولی ودکا چیز خوبی است، سر قمقه را باز می‌کشد، دو سه جرعه قورت می‌دهی، و بعد کیفور می‌

سالتیکوف شجدرین

شوی ، ما را با عجله راه می بردند؛ آن قدر که من ده روز نتوانستم خودم را بشویم.»

«ارباب شما چه سالهای سختی را گذرانده‌اید.»

«خوب، بله، راهیمایی توی شاهراه‌ها شوخی نیست! زیاد هم بد نمی گذشت ، مردم به ما چیز می دادند ، سر شام دعوت‌مان می - کردند، مشروب مفصل می دادند. اما وقت برگشت، زیاد به ما اهمیت نمی دادند .»

گولولیوو سوسیسی را به سختی جوید و تکه ای از آن را قورت داد .

گفت: «این سوسیسی کمی شور است، ولی من اهمیت نمی دهم! مادرم نیز چیز درستی بهمن نخواهد داد: يك بشقاب سوپ کلم و يك کاسه آش، همین وبس.»

«خدا کریم است، شاید روزهای تعطیل يك دانه پیراشکی هم به شما بدهد.»

«راست گفתי - نه چای، نه ودکا و نه توتون. می گویند تازگیها ورق بازی می کنند. شاید این یکی وسیله‌ای باشد، فرجی درکارم باشد. شاید مرا برای بازی صدا کند و يك فنجان چای بهمن بدهد. و اما از بقیه باید خدا حافظی کنم.»

در حدود چهار ساعت بعد، در ایستگاهی توقف کردند تا به اسبها علوفه بدهند. گالاولیف تا آن موقع بطری را تمام کرده بود و احساس گرسنگی می کرد . مسافری توی قهوه خانه ایستگاه رفته بودند غذا بخورند .

بعد از آنکه توی حیاط سرگردان راه رفت ، توی باغ و طویله اسبها سرکشی کرد. کبوترها را به هوا پراند و در دلجان کوشید بخوابد. به این نتیجه رسید که بهتر است او هم به دنبال سایر مسافران به قهوه - خانه ایستگاه برود. از روی کاسه‌های سوپ که روی میز جلوی مسافران گذاشته بود بخار برمی خاست. ایوان میخائیلیچ يك طرف نشسته بود و تکه گوشت بزرگی را بادست ریز می کرد و توی بشقاب می گذاشت. گالاولیف به گوشه‌ای خزید و پیش را روشن کرد و در این اندیشه بود که

میراث شوم

باچه‌حقه برای خودش شامی دست‌و‌پا کند.
سرا‌نجام گفت: «آقایان، امید است این‌غذا نوش‌جان‌تان‌باشد،
خیال‌می‌کنم سوپ‌تقریباً خوبی‌باشد.»
ایوان میخائیلیچ جواب‌داد: «بدنیست‌ارباب، چرا دستورنمی‌
دهید غذا بیاورند؟»

«نه‌مقصودی‌نداشتم، گرسنه نیستم.»
«گرسنه نیستم، حقیقت! شما فقط يك تکه سوسیس خوردید،
آنهم آن‌تکه لعنتی‌را که فقط شکم‌را سوراخ‌می‌کند. سوپ‌میل
بفرمایید. می‌گویم برای شما جداگانه بیاورند. خوشمزه است!
بارک‌الله خانم، يك غذا هم‌برای این آقا بگذار. حالا خوب شد.»
مسافری‌ن ساکت و بی‌سرو صدا مشغول خوردن بودند و بعضی
اوقات نگاه‌های معنی‌داری بین‌هم ردوبدل‌می‌کردند. گولولیوو معنی
آن نگاه‌ها را به‌خوبی درک‌می‌کرد، و می‌فهمید در باره‌اش چگونه
قضاوت‌می‌کنند. باوجود اینکه در تمام مراحل سفر می‌کوشید نقش
ارباب را بازی‌کند و ایوان میخائیلیچ را صندوقدار خود معرفی
نماید، عصبانی‌شد و با شدت هرچه‌تمامتر به‌پیش‌يك زد و دودها را
مانند ابر ازدهان خارج ساخت. دلش می‌خواست از خوردن غذا امتناع
نماید ولی ندایی‌شدید از درونش چنان‌بر او هی زد که چون پرنده
شکاری بر کاسه آب‌گوشت پنجه‌درا‌فکند و در يك لحظه آن را خالی‌کرد.
همینکه آتش گرسنگی فرونشست. خودخواهی برگشت. با آسودگی
تمام خطاب به ایوان میخائیلیچ گفت:

«خوب، صندوقدار عزیزم، شما به‌جای من حساب کنید، من
می‌روم توی انبار غلفها کمی چرت بزنم.»

روی غلفها رفت و خوابید، چون شکمش پر بود، شبیه‌فره
شده بود. ساعت پنج از خواب برخاست و دید که اسبها هنوز به سر
آخور بسته‌اند و سرشان را به دیوار می‌سایند. راننده را از خواب
بیدار کرد.

فریاد زد: «بیشرف، خرویف‌می‌کند، ماعجله داریم‌واو دارد
خوابهای طلایی‌می‌بیند.»

سائیکوف شجرین

همینطور تارسیدن به ایستگاهی که سر راه گالاولیف بود غرولند می کرد. ولی درست در اینجا بود که استپان ولادیمیریچ از تگ و تا افتاد و ملایم شد. جرأت و شهامتش را آشکارا از دست داد و ساکت شد. حالا نوبت ایوان میخائیلیچ رسیده بود و او را دلداری می داد و قبل از هر چیز او را تشویق می کرد تا از پیش دست بردارد.

«ارباب، همینکه به نزدیک ملک رسیدی آن را تسوی علفها بیندازید، بعد آنرا خواهی جست.»

اسبهایی که قرار بود ایوان میخائیلیچ را به جای دورتری ببرند، آماده شدند. زمان جدایی فرا رسید.

ایوان میخائیلیچ را بوسید و با صدایی لرزان گفت: «خدا حافظ، دوست قدیمی من - بالاخره این زن مرا می کشد.»

«خدا رحیم است، زیاد هم نگران نباش و نترس.»

«سرانجام او عزرائیل من است.» و این جمله را با چنان لحن تأثر انگیزی ادا کرد که ایوان میخائیلیچ سرش را به زیر افکند. این را گفت و با شتاب و در حالیکه به تکه چوب گره داری که به تازگی از درختی بریده بود تکیه زده بود، جاده فرعی را که به گولولیوو می رفت در پیش گرفت.

ایوان میخائیلیچ اندکی او را با دیدگان بدرقه کرد و بعد به دنبالش دوید.

به او رسید و گفت: «ارباب ببین چه می گویم، امروز صبح که کت شمارا تمیز می کردم یک اسکناس سه روبلی توی جیب آن دیدم - مواظب باشید آن را گم نکنید.» استپان ولادیمیریچ مردد شده بود و نمی دانست در این موقع چه واکنشی باید از خود نشان دهد. سرانجام دستش را به سوی ایوان میخائیلیچ دراز کرد و با چشمان اشک آلود گفت:

«خودم می دانم... پول توتون برای یک سرباز پیر... از شما ممنونم... ولی آخر الامر، او عزرائیل من خواهد بود، دوستم، به بین حالا چه گفتم - حتماً.»

بعد از ادای این جمله، گالاولیف به راهش ادامه داد و پنج دقیقه

بعدکلاه خاکستری رنگ نفا می‌اش از آن دور، از لابلای درختان کوچک متناوباً دیده می‌شد. صبح زود بود - کمی از پنج گذشته بود، مه صبح طلایی روی جاده را پوشانده بود و نور آفتاب که تازه طلوع کرده بود، کمی از میان مه‌راه می‌یافت. علفها می‌درخشیدند، بوی درختان صنوبر وقارچ و توت وحشی در فضا پیچیده بود. جاده در امتداد جلگه پستی که پرندگان زیادی در آن در پرواز بود به صورت مارپیچ در می‌آمد. لیکن استپان ولادیمیریچ به هیچ یک از آنها توجه نداشت. سرور زندگی از او رخت بر بسته بود و همچون کسی که در صحرای محشر به پای میز عدالت فراخوانده شده باشد راه می‌رفت. تنها به یک چیز می‌اندیشید: سه یا چهار ساعت دیگر راه می‌پیماید، و پس از آن دیگر هیچ. از زندگی گذشته‌اش در گالاولیف یاد می‌کرد و چنین می‌پنداشت که در سرداب مرطوبی رابه‌رویش گشاده‌اند و همینکه پارا از آستانه آن فراتر نهد در را از عقب سرش محکم می‌بندند و زندگی‌اش پایان می‌یابد. به یاد جزئیات بشمارای افتاد که مستقیماً به خود او بستگی نداشت ولی نشانه‌هنگامه وضع درون گالاولیف بود. عمویش، میخائیل پتروویچ (مشهور به میشکای شیرین) که از جمله پسران رانده از درگاه پدر بود و در آنجا در قسمت مستخدمین می‌زیست و پاتر زورکا، سگ‌خانه، در یک ظرف غذا می‌خورد. عمه‌اش، ورامیخائیلیونا، رانیز محض رضای خدادار گالاولیف جاداده بودند و اونیز بر اثر امساک مرد، چون آرینا پتروونا، با هر لقمه نان و با هر تکه هیزم که برای گرم کردن اتاقش به او می‌داد، سرزنشهای زیادی هم همراه می‌کرد. همین سرنوشت نیز در کمین او بود. در عالم خیال، روزهای بی‌پایان، پی‌درپی و خشکی را به نظر می‌آورد؛ روزهایی بس ناهموار و جانگداز که به جهت دهان باز کرده‌ای ختم می‌شوند. از فرط خیال نادانسته و بی‌اراده چشمانش را می‌پست. از این‌پس دستخوش جور و ستم پیرزن تبه‌کاری خواهد شد که نه تنها تبه‌کار است، بلکه از فرط بیدادگری متحجر شده است. و همین زن نه‌بازجر، بلکه با فراموش کردن او، او را می‌کشد. هیچ کس نیست به درد دل او برسد، جایی نیست تا پدایان پناه آورد؛ آن زن همه جا آمر، مفرور،

موهن و فلج کننده جلوش ایستاده است. تصویر آینه‌ای اجتناب ناپذیرش چنان خشم و اندوهی در او برانگیخت که زیر درختی ایستاد و سرش را چندبار محکم به درخت کوبید. زندگی‌اش که از بیهودگی و سکوت و لودگی انباشته شده بود، از پیش رویش می‌گذشت. اکنون علی‌رغم آگاهی از آنچه در گالاولیف در کمین او بود، به سوی گالاولیف می‌رفت و چاره‌ای هم جز این نداشت. پستترین و ناچیزترین افراد می‌توانستند راه چاره‌ای برای خود بیندیشند، و زندگی خود را حفظ نمایند، اما آنها او بود که مرد این میدان نبود. اکنون برای نخستین بار به این حقیقت می‌اندیشید.

او همیشه زندگی آسوده و بیهوده‌ای را در نظر مجسم می‌کرد، لیکن اکنون کفاره نادانیهای جبرانناپذیر گذشته‌اش را مجسم می‌کرد. زجری تلخ که با عبارتی مشثوم چنین بیان کرد:

« سرانجام مرا می‌کشد. »

تقریباً ساعت ده صبح بود که برج سفید، ناقوس کلیسای گالاولیف را که از بالای بیشه‌بیدنا بود دید.

رنگ از روی استپان ولادیمیریچ پرید، دستانش لرزید، کلاه را از سر برگرفت و صلیب کشید. بازگشت یک پسر و لخرج را در نظر مجسم کرد، ولی به زودی دریافت که با این مقایسه خودش را می‌فریبد. علامت مرزی کنار جاده را دید، دانست که اکنون به اهلاک گالاولیف وارد شده است. به سرزمین بیمهر و محبتی وارد شده است که در آن به دنیا آمد؛ سرزمینی که با بیمهری او را پرورش داد و در دنیا رها کرد و اکنون با همان بیمهری او را می‌پذیرفت. آفتاب بالا آمده بود و بیرحمانه بر مزارع پایان ناپذیر گولولیوو آتش می‌بارید. اما او رنگش بیشتر می‌پرید و سردی تبالودی در سرپای وجودش حس می‌کرد.

سرانجام به دم کلیسا رسید و شهامتش در آنجا پایان یافت. خانه پدری‌اش ازدور، از لای درختان آنچنان آرام به نظر می‌رسید که انسان نمی‌توانست باور کند که زندگی در آن گذشتی غیر عادی دارد؛ لکن

میراث شوم

دیدار آنجا چون دیدن سر مدوزا^۱ بر او اثر کرد. خیال کرد تابوت خود را می بیند. بی اراده تکرار کرد: «تابوت! تابوت! تابوت!» جرئت نکرد مستقیماً به خانه برود، لاجرم نخست به خانه کشیش رفت و از او خواست ورودش را به آرینا پتروونا اطلاع دهد و بپرسد آیا به او اجازه می دهد یانه.

زن کشیش از دیدنش پریشان شد و بیدرتنگ برایش اهلیت پخت. بچه های ده دور ارباب خودشان حلقه زده بودند و با شگفتی به او نگاه می کردند، رعیتها کلاه از سر برمی داشتند و با حسرت از کنارش می گشتند. پیرمردی که خانه شاگرد بود به سوی او دوید و دستهایش را گرفت و بوسید. همه می دانستند که این مرد پسری ناخواسته است که ناچار به خانه ای بیمهر پناه آورده است، و جزم رنگ کسی او را از آنجا بیرون نخواهد کرد. همه ناراحت شده بودند و دلشان به حال او می سوخت.

سرانجام کشیش برگشت و گفت: «مادرش حاضر است او را ببیند.» ده دقیقه بعد آنجا بود. آرینا پتروونا با ابهت به سراپایش نگاه کرد و سرزنشهای بیفایده نکرد. نگذاشت به خانه درآید، بلکه روی پله های درپشتی او را دید و دستور داد تا از راهی دیگر او را به دیدن پدرش ببرند. پیرمرد روی تخت خواب، که حلقه سفیدی روی آن را پوشانده بود، چرت می زد. پتوی سفیدی رویش انداخته بود و شبکلاه سفیدی بر سر داشت. چون جسدی در اطرافش همه چیز سفید بود. همینکه استپان ولادیمیریچ را دید، بیدار شد و چون دیوانه ها خندید.

وقتی پسرش دستش را می بوسید گفت: «آها، پسر، توهم در چنگال این پیر جادو اسیر شدی!» بعد صدای خروس درآورد دوباره

۱. Medusa یکی از گویگونهای اساطیر یونان که به دست پرسپوس کشته شد و سرش را به آتنا داد. مدوزا (مدوسا) پیر زالی بود که به جای موی، مار روی سر داشت و هرکس که او را نگاه می کرد به سنگ تبدیل می شد. م.

سائیکوف شچدرین

خندید و چندین بار تکرار کرد: «تورا خام می خورد، تورا خام
خام می خورد!»

درون پسر نیز چنین صدا داد: «بیشک می خورد!»
بیشک‌گوئی‌هایش به حقیقت پیوست. در خانه کوچکی که اداره
املاک بود، اتاقی به او دادند. زیر پوشهای دستباف خانگی و پیژامای
کهنه پدرش راه‌او دادند که بلافاصله همه را پوشید. در سرداب گور
مانند باز شد، او را در آن وارد کردند و در را از پشت سرش بستند.

● روزهای شوم یکی پس از دیگری می‌گذشتند و به سیاه‌چال‌زمان
سرازیر می‌شدند. آرینا پتر وونا از دیدنش خودداری می‌کرد و مجاز نبود
به دیدن پدرش برود. سه‌روز پس از آمدنش، فینوگئی ایپاتیچ^۱ مباشر
قرمان مادرش را به او ابلاغ کرد: غذا و لباس به او خواهند داد و علاوه
بر این ماهی یک پوند توتون فالر هم دارد. استیان ولادیمیریچ
به تصمیمهای مادرش گوش کرد و فقط گفت:

«چه زنی است! می‌داند که توتون ژوکوف هر پوند دو روبل و
توتون فالر هر پوند یک روبل و نود کوپک ارزش دارد. حتی به این
وسيله هم ماهی ده کوپک کش می‌رود. فکر می‌کنم به حساب من آنرا
صدقه می‌دهد.»

آثار هوشیاری که هنگام حرکت در جاده گالاولیف نشان داده
بود، از بین رفته بود. بیهودگی و نادانی جایگزین آن شد و به همراه آن
تسلیم به «خواستهای مادر». رؤیای نومید کننده‌ای که پیشتر به آن
اندیشیده بود و از آن به وحشت افتاده بود به تدریج تیره‌تر و محوتر می-
شد تا جایی که کلاماً به نیستی گرایید، زمان حال، با خلاء سهمناکش،
او را می‌آزرد و چنان پیگیر و گستاخانه آزارش می‌داد که همه وجود
و افکارش را در خود محو کرده بود. در حقیقت وقتی که آرینا پتر وونا
تنها کسی بود که چیزی ترین جریان و مرحله زندگی‌اش را تعیین می-
کرد، تصورات و پندارهای آینده چه سودی می‌توانست داشته باشد؟

1. Finogel Ipatich

روزها به‌طور مداوم توی اتاقش قدم می‌زد، پیشش را به‌لب می‌گذاشت، آیاتی چند از زبورداود و درمیان آن آوازه‌های هرزه رازمزمه می‌کرد. هرگاه رئیس دفتر به اتاقش می‌آمد، استپان ولادیمیریچ به نزدش می‌شتافت و در آمد آرینا پتروونا را برمی‌شمرد.

هنگامی که به‌رقمی بیش از هشتاد هزار روبل اسکناس می‌رسید باشگفتی می‌گفت: «با این همه پول چه می‌کنند؟ می‌دانم به برادرانم هم چیز زیادی نمی‌دهد، خودش هم با امساک زندگی می‌کند و به پدرم نیز گوشت نمک‌سود می‌دهد... آنها را حتماً دربانک می‌گذارد، دیگر راهی نیست!»

بعضی اوقات فینوگئی ایپاتیچ پولهایی را که بابت کرایه از رعیتها گرفته بود می‌آورد، پولهایی را که قلب استپان ولادیمیریچ از دیدنشان می‌سوخت، بسته‌بندی می‌کرد و روی میز می‌گذاشت.

می‌گفت: «به بسته‌ها نگاه کن، همه را برای خودش برمی‌دارد، حتی يك بسته هم به‌فرزندش نمی‌دهد - پسر، وضع تو خوب نیست، بگیر، برای پول ودکا و توتون!»

بعد از آن با یاکوف، رئیس دفتر می‌نشست و فیلسوفانه صحبت می‌کرد تادل آرینا پتروونا را به‌نفع خود به‌رحمت آورد.

می‌گفت: «در مسکو مردی را دیدم که سحر و جادو بلد بود. هر وقت مادرش به‌او پول نمی‌داد، چیزی می‌گفت و مادرش بلافاصله از درد به‌خود می‌پیچید، دست و پا و همه بدنش متشنج می‌شد.»

یاکوف با تردید می‌گفت: «حتماً او را جادو می‌کرده است.»
 «اسمش را هر چه می‌خواهی بگذار، اما به حقیقت قسم که کلمات جادویی هست. يك نفر دیگر به‌من گفت، قورباغه زنده‌ای را بگیر و در سکوت شب، دم در سوراخ مورچه‌ها بگنار، مورچه‌ها قورباغه را تاصبح می‌خورند و فقط يك تکه استخوان کوچک از آن باقی می‌گذارند. آن استخوان را بردار. تا هر وقت که این استخوان را توی جیب داری، هر چه می‌خواهی از زن بخواه - آن زن نمی‌تواند چیزی از تو دریغ کند.»

«خوب، اگر میل دارید، بیا ما هم این کار را بکنیم.»

سالتیکوف شچدرین

«ای برادر، آدم باید اول خودش را لعنتی کند! اگر به خاطر قسمت نبود، مدت‌ها قبل این پیر جادو به‌ساز من می‌رقصید.»
ساعتها با این گفتگوها وقت می‌گذراندند و به چاره‌جویی سحر-انگیزی هم دست نمی‌یافتند. انسان یا اول خود را باید لعنتی کند یا روحش را به شیطان بفروشد. پس راهی نبود جز تسلیم به «خواستۀ مادر» که آنهم تقریباً با تقاضاهای خودسرانه‌ای که از کارکنان املاک می‌کرد تعدیل شده بود. استیان ولادیمیریچ هر یک از آنها را موظف کرده بود توتون، شکر و جای بیاورند. غذایش به طرز فوق‌العاده‌ای بد بود. معمولاً غذاهای پس‌ماندهٔ مادرش را به او می‌دادند، و چون خود آرینا پتروونا در خوردن غذا احساس می‌کرد، بی‌شک پس‌ماندهٔ کمی برایش می‌ماند. زندگی دردناک شده بود، زیرا از وقتی که ودکا چون میوهٔ ممنوعه قذف شده بود، اشتهای حریمانه‌ای پیدا کرده بود. از صبح تا شام گرسنه بود و جز به غذا به چیزی نمی‌اندیشید. در کمین بود تا آرینا پتروونا بخوابد، بعد به آشپزخانه با سالن نوکرامی رفت و همه‌جا را در جستجوی غذا می‌گشت. بعضی اوقات به انتظار رهگذران توی پنجره می‌نشست و اگر یکی از رعیت‌های گالاولیف از آنجا می‌گذشت، تخم مرغ یا چیزی دیگر به زور از او می‌گرفت.

در همان دیدار نخست، آرینا پتروونا؛ برنامهٔ زندگی‌اش را به اختصار ولی روشن تعیین کرد. گفت: «فعلاً از تو نگهداری می‌کنم، گوشه‌ای از اداره را به تو می‌دهم، از سفره‌ام به تو غذا خواهند داد، اما عزیزم، از چیزهای دیگر معذورم! من خودم هرگز تجمل نخواسته‌ام و به خاطر توهم آنها را نخواهم خواست. برادرانت به زودی می‌آیند و بین خودشان دربارهٔ تو تصمیم می‌گیرند. من نمی‌خواهم باری روی وجدانم باشد؛ هر چه برادرانت تصمیم گرفتند، عملی می‌شود.»

اکنون مشتاقانه انتظار ورود برادرانش را می‌کشید، اما هیچ فکر نمی‌کرد که ورود آنها چه تأثیری در تعیین آینده‌اش خواهد داشت (زیرا معتقد بود که فکر کردن سودی ندارد)، فقط دلش می‌خواست بداند آیا برادرش پاول توتون برایش می‌آورد یا نه و چقدر می‌آورد. به خودش چنین گفت: «شاید مبلنی پول به من بدهد. پروفیری

میراث شوم

زالو چیزی بهمن نمی‌دهد. او اهل این حرفها نیست، اما پاول... به او خواهد گفت، به‌سرباز پیر پولی بده تاودکا بخرد - می‌دهد، مطمئن هستم می‌دهد.»

وقت سپری می‌شد و او ازگذشت آن بیخبر بود. در تنبلی محض فرورفته بود. ولی چنین می‌نمود که به آن اهمیت نمی‌دهد. فقط شبها ناراحت می‌شد، زیرا هم‌رئیس‌دفتر به‌خانه‌اش می‌رفت و هم آرنیایتر و ونا شمع به او نمی‌داد و می‌گفت در تاریکی هم می‌تواند راه برود. دیری نباید که به تاریکی خو گرفت، زیرا تاریکی جرئت بیشتری به او می‌بخشید تا افکارش را از محیط نفرت‌انگیز گالاولیف به بیرون سیر دهد. تنها یک چیز او را زجر می‌داد، و آن احساس ناشناخته‌ای بود که توی قلبش می‌لولید و هنگام خواب به‌شیوه شگفت‌انگیزی حرکت می‌کرد. بعضی اوقات خشمگین از جا می‌پرید، طرف چپ بدنش را می‌گرفت و توی اتاق می‌دوید.

فکر می‌کرد: «آه، کاش می‌مردم! به جهنم! و شاید هنوز...» لیکن یک روز صبح که مباشر بالحنی مرهوز ورود برادرانش را به او خبر داد، رنگش تغییر کرد و یکه خورد. احساسات بچه‌گانه‌ای در او به جنبش در آمد. می‌خواست بدود و ببیند برادرانش چه لباسی پوشیده‌اند، آیا مثل سروان که می‌شناخت ساک (کیف) همراه دارند یا نه، کجا می‌خوابند، می‌خواست صحبتشان را با مادرش بشنود، ببیند چه می‌خورند. بالاخره آرزو می‌کرد یک بار دیگر به میان زندگی که از آن جدا شده است برگردد. روی دست و پای مادر بیفتد و از او پوزش بطلبد و شاید در سایه عفو و آشتی یک بار دیگر مزه‌گوشت چرب گوساله را بچشد. خانواده هنوز بیدار نشده بود، ولی او به آشپزخانه رفته و دستور غذا را از آشپز پرسیده بود. برای سرویس اول یک کاسه سوپ تازه کلم و آتش دیروز که گرم کرده‌اند، سرویس دوم چهار تکه کتلت و گوشت نمک‌سود، برای سرویس سوم گوشت بره، چهارم گوشت یلوه و از شیرینیها کلوجه با مربای توت و خامه.

به آشپز گفت: «سوپ دیروز، گوشت نمک‌سود و گوشت بره برای رانده درگاه، فکر نمی‌کنم کلوجه بهمن بدهند.»

سائیکوف شچدرین

«هرطور مادرتان دستور بفرمایند، ارباب.»
«وای بر من. زمانی بود که مرغ نوک دراز می خوردم. بله، روزی باستان گرمیکن^۱ شرط بستم پانزده نوک دراز را در یک وهله بخورم، شرط را بردم. اما تایک ماه رغبت نمی کردم به آنها نگاه کنم.»
«حالا که بدتان نمی آید یکبار دیگر بخورید؟»
«نمی دهد بخورم. چرا احسانت میکنند به من بدهد. نوک دراز، مرغ آزاد توی هواست، نه خرج بر می دارد، نه مواظبت می خواهد. با خرج خودش زندگی می کند؛ او که پولی بابت نوک دراز و گوشت بره نمی دهد، اما چون پیر جادومی فهمد که نوک دراز از گوشت بره خوشمزه تر است، هیچ بهمن نمی دهد. می گذارد بگنند اما نمی دهد من بخورم. ناشتایی چه داری؟»

«جگر، قارچ و خامه و کیک.»
«اقتلا سعی کن چندتا دانه کیک برای من بفرستی، خوب؟»
«سعی میکنم. گوش کن: وقتی که برادرانت دارند ناشتایی می خورند، رئیس دفتر را بفرست تا دو کیک بدهم برایت بیاورد.»
استپان ولادیمیریچ صبح را به امید دیدن برادرها گذراند، ولی به دیدنش نیامدند. حدود ساعت یازده، رئیس دفتر دو کیک معهود را آورد و خبر داد که آقایان حالا ناشتایی خورده اند و توی اتاق خواب با آرینا پتروونا خلوت کرده اند.

● آرینا پتروونا باوقار پسران را به حضور پذیرفت. در زیر بارغم فشرده شده بود. دو کلفت زیر بازویش را گرفته بودند، تارهای سفید مو از زیر کلاهک سفیدش نمودار بود. سرش از جهتی به جهت دیگر می - لولید و پاهایش تنه اش را نمی توانست بکشد. او میخواست نقش مادری پیروشکسته را جلو روی فرزندانش بازی کند و در چنین موردی پاهایش را به سختی به دنبال خود می کشید و دو کلفت دوطرفش را می گرفتند. استیوپکای احمق این پذیراییهای موقرانه را «عشاء ربانی اسقف»، مادرش

1. Germykin

میراث شوم

را «خانم اسقف»، و دو کلفت را «بیرقیداران اسقف» می نامید. چون يك ساعت از نیمه شب گذشته بود، آنها را ساکت به حضور پذیرفت. دستش را پیش برد تا بدون حرف آنرا به بوسند. آنها را بوسید و دعای خیر کرد و هنگامیکه پروفیری ولادیمیریچ گفت در صورت لزوم حاضر است بقیه شب را بیدار بماند و به حرفهای مادرش گوش کند، گفت: «برو استراحت کن، حالا وقت صحبت نیست، فردا صحبت می کنیم.»

صبح روز بعد دو پسر به دست بوسی پدر رفتند، ولی پایا دستش را به آنها نداد. توی رختخواب دراز کشیده و چشمهایش را بسته بود و هنگامی که فرزندان توی اتاق آمدند فریاد زد:

«آمده اید تا درباره کارهای گناهکار قضاوت کنید؟ بروید گم شوید،

فریسیها!»

با وجود این، پروفیری ولادیمیریچ دل شکسته و افسرده، با چشمان اشکبار از اتاق پدر بیرون آمد. ولی پاول ولادیمیریچ مثل همیشه یعنی مثل «مجسمه تراشیده» درحالی که بینی ها را بالا گرفته بود خارج شد.

پروفیری ولادیمیریچ خود را در آغوش مادر انداخت و گفت:

«مادر عزیزم، حالش خراب است، خیلی خراب.»

«چرا، مگر امروز زیاد ضعف دارد؟»

«خیلی ضعیف است. خیلی ضعیف است، به طوری که معلوم می شود

چند روزی بیشتر در این دنیا نیست.»

«اوه، باز هم کمی بیشتر عمر می کند.»

«نه، مادر عزیزم، نه، می دانم که تو هیچ وقت از زندگی حظی

نبرده ای و هر وقت به ناراحتیهای تو می اندیشم، تعجب می کنم چه نیرویی

داری که در برابر این آنمایش ایستادگی کرده ای. بله، عزیزم، انسان

باید در مقابل سختیهایی که از جانب خدایم رسد ایستادگی کند. میدانی

در آنجیل چه می نویسد؟ «بارهای یکدیگر را بردوش بکشید.» و او، پدر

ما، مرا برای کشیدن این بار خانوادگی برگزیده است.»

آرینایترونا چشمان را بست: «خدایا - همه دور از او یا هر چه

که دارند زندگی می کنند. فقط او است که شب و روز آرام و قرار ندارد

سالتیکوف شچدرین

وبار سنگین آنها را بردوش می‌کشد.»

پس از لحظه‌ای درنگ گفت: «آری، عزیزم، برای من، در این سن پیری، کار آسانی نیست. من وظیفه‌ام را انجام داده‌ام و فرزند نام را به‌تان ونوا رسانده‌ام و حالا زمانی است که باید استراحت کنم. می‌دانی، چهارهزار رعیت، چیز ساده‌ای نیست. فکر کن، من، با این سن و سال، چنین ملک بزرگی را باید اداره کنم! انسان باید مراقب باشد، پاسداری بکند و پا در رکاب و حاضر به کار باشد. به همین مباشران و کدخدایان نگاه کنید، با فروتنی کلاه از سر برمی‌دارند، دست بسینه در حضور شما می‌ایستند و شما اهمیت نمی‌دهید. آنها باید چشم شما را می‌پایند و با چشم دیگر فرصت را درمی‌یابند. آنها قابل اطمینان نیستند.» بعد پاول را مخاطب ساخت و گفت: «خوب، شما چه می‌کنید؟ چرا دعاغت را بالا گرفته‌ای؟»

پاول ولادیمیر بیچ در حالیکه از مشغولیات فکری‌اش بریده شده بود گفت:

«بهمن چه مربوط است.»

«عجب، به شما چه مربوط است؟ از هر چه بگذریم او پدر تو است و تو باید دلت به‌حالش بسوزد»

«چه کنم؟ اینکه تازگی ندارد... فرق نکرده، ده سال است که به‌همین وضع مبتلا است. شما همیشه مرا سرزنش می‌کنی.»

«چرا تو را سرزنش کنم، عزیزم؟ من مادر شما هستم، به‌پروفریری نگاه کن - اودلش به حال من می‌سوزد و مثل یک پسر خوب دلسوزی می‌کند. اما تو، به‌مادرت، حتی نگاه نمی‌کنی و طوری ترش رویی می‌کنی که گویا من مادرت نیستم و دشمنم هستم! حالا هواظب باش مرا گاز نگیری!»

«مگر من چه کرده‌ام؟»

«صبر کن، یک دقیقه آرام باش. بگذار مادرت حرف بزند. میدانم در احکام دینی نوشته: «پدر و مادر را گرامی‌دار تاقرین سلامت باشی...» شك نیست که تو سلامتی نمی‌خواهی.»

پاول ولادیمیر بیچ با ناراحتی به‌مادرش نگاه کرد و چیزی نگفت.

میراث شوم

آرینا پتر وونا گفت: «دیدی چیزی نداری بگویی! خودت هم می‌دانی که وجدانت پاک و بی‌آلایش نیست. خوب، حالا کاری به این موضوع نداریم و به افتخار این فرصت از آن می‌گذریم. خدا همه چیزها را می‌داند، عزیزم و من... من سالهاست که شما را خوب شناختم. آه، بچه‌های من! شما زمانی به فکر مادران خواهید افتاد که درگور خفته‌است. آنوقت دیگر دیر شده است.»

پروفیری ولادیمیریچ به میان حرفش دوید و گفت: «مادر خواهش می‌کنم دست از این افکار سیاه بردارید.»

آرینا پتر وونا زیر کانه و با کنایه گفت: «ما همه می‌میریم، عزیزم، اینکه افکار سیاه نیست. اینها زهد و پرهیزکاری حقیقی است. بچه‌هایم، سلامتی‌ام دارد از دست می‌رود. خیلی هم سریع. از من پیرزن چیزی نمانده است - ضعیف هستم و دردمند. این کلفت‌های شریر هم فهمیده‌اند و دستوراتم را به پیش‌زی نمی‌خرند؛ بیایید و ببینید که چطور حاضر جوابی می‌کنند! فقط از این می‌ترسند که به اربابان جوان شکایت کنم، همین تاحدودی آنها را رام کرده است.»

چای و بعد ناشتایی آوردند و در خلال این مدت آرینا پتر وونا شکایت و اظهار عجز می‌کرد. بعد از خوردن ناشتایی، پسرانش را به اتاق خوابش دعوت کرد. همینکه در اتاق بسته شد، سرمطلب را که علت اصلی تشکیل جلسه خانوادگی بود باز کرد.

گفت: «خبردارید که احمق برگشته است!»

پروفیری ولادیمیریچ با لحن آهنین و قاطعی که از رضایت خاطر آدم سیری ناشی می‌شود گفت: «وما هم شنیده‌ایم، مادر.»

«او برگشته است و طوری از خود راضی است که گویی کلر به جایی کرده است. شاید پیش خودش گفته باشد: هر چند که در این چند سال کلرهای ناشایست و ابلهانه از من سرزده است، اما چه مانعی دارد، مادر، پیرم همیشه مرا پناه می‌دهد! چقدر از من نفرت داشت و من از دست و لخرجیها و فریبکاریهایش چه کشیدم. برای اینکه او را در اداره دولتی استخدام کنند چقدر زحمت کشیدم و همه بیفایده بود. تکاپو کردم و زحمت کشیدم و بالاخره به خودم گفتم: خدایا، حال که خودش به فکر

سالتیکوف شچدرین

زندگی خودش نیست، چرا من خودم را برای خاطر این احمق فرسوده کنم؟ فکر کردم بهتر است سهمیه‌ای به او بدهم، فکر کردم، شاید اگر از خودش پول داشته باشد، آرام بنشیند؛ پول دادم. خانه‌ای را دیدم و با همین دستها دوازده هزار روبل نقره بهای آن را دادم. خوب، چه شد؟ هنوز سه سال نشده دوباره آمده که سربارم باشد! معنی این کار ناسیاسی است! مگر من چقدر باید تحمل کنم و بر دبار باشم؟»

پروفیری چشمهایش را به سقف اتاق دوخت و سرش را با اندوه تکان داد، گویی میخواست بگوید: «آه، عزیزم، عزیزم، فکر کن چطور مادر عزیزمان را رنج می‌دهد! چرا انسان نباید با صلح و صفا زندگی کند تا مادرم عصبانی نشود... عزیزم، عزیزم.» ولی آرینا پتروونا از زنهایی نبود که بگذارد رشته افکارش را از هم بگسلند، لذا، از حرکت پروفیری جلوگیری کرد و گفت: «سرت را تکان مده، اول به حرفهای من گوش کن. خیال می‌کنید وقتی شنیدم که هدیه مادرش را مثل یک تکه استخوان خالی و بی‌گوشت جلوسگها انداخته چه حالی پیدا کردم؟ من به خاطر او از خوردن و خواب چشم پوشیدم و او این طور تلافی کرد. گویا عروسکی یک پولی از بازار خریده بود که چون دیگر آن را نمی‌خواست دورانداخت! هدیه مادرش را - فکر کنید!»

پروفیری گفت: «آه، مادر، کار وحشیانه‌ای کرده است...» ولی آرینا پتروونا باز هم توی حرفش دوید:

«بایست، صبر کن. هر وقت گفتم، آن وقت هر چه داری بگو، کاش، رذل پست، قبلا به خودم خبر داده بود. کاش گفته بود: مادر، من از این پیشآمد متأسفم، کاری است شده... نتوانستم خودم را نگهدارم اگر می‌دانستم، خودم خانه را یک بار دیگر ارزان می‌خریدم حالا که این پسر مستحق نبوده است و نتوانسته است از آن بهره‌مند گردد، لاف‌باز بگذار فرزندمان دیگر که سزاوار هستند خیر آنرا ببینند. از اینها گذشته، از آن خانه، بی‌درد و سهول، سالی پانزده درصد منافع به دست می‌آمد. اگر قبلا به من گفته بود، محض رضای خدا هزار روبل دیگر به او می‌دادم. این کارها را هیچ نکرد - من بی‌خیال اینجانشسته بودم و او همه را به باد فنا می‌داد. دوازده هزار روبل بادستهای خودم

دادم خانه را خریدم، و او آنرا به هشت هزار روبل حراج کرد.»
 پروفیری ولادیمیریچ این بار، از ترس آنکه مبادا مادرش
 حرفش را ببرد گفت: «از همه بدتر، با این عمل به هدیه مادرش توهین
 کرد.»

«درست است، عزیزم، به علاوه، من پولهایم را به این آسانی پیدا
 نکرده‌ام، از راه شیادی و مسخرگی پول نیندوخته‌ام، بلکه همه دارایی‌ام
 را با عرق جبین به دست آورده‌ام. فکر می‌کنید چطور شد که من ثروتمند
 شدم؟ وقتیکه من با پدندان عروسی کردم و فقط گولولویو را با صد و یک
 سرف (رعیت) داشت و چند ده ویرانه بایست سرف یک جا و سی و دو
 سرف دیگر هم جای دیگر - جمعاً حدود صد و پنجاه تا رعیت داشت،
 اما من چیز قابلی نداشتیم ولی نگاه کنید چطور از آن آغاز فقیرانه
 کوشیدم. چهار هزار سرف - پنهان نمی‌کنم. آگر خواسته باشم همه
 دارایی و ثروتم را درگور باخودم دفن کنم تمام شدنی نیست. خوب شما
 چه فکر می‌کنید؟ خیال می‌کنید این چهار هزار سرف را من به همین
 سادگی به دست آوردم. نه، دوست عزیزم، خیلی دشوار بود. بعضی
 وقتها آنچنان دشوار بود که از سرب تا صبح بیدار می‌ماندم و چاره‌اندیشی
 می‌کردم تا با چه زرنگی و هوشیاری وارد معامله شوم که تا لحظه آخر
 کسی بونبرد. می‌بایست همیشه مراقب باشم، مغبون نشوم، و دیناری
 زیادتر نپردازم. آه که چه سختیها کشیدم! سرما، یخ، سیلابهای بهاری
 همه را چشیدم. در این اواخر دارم از لغت تجملاتی مثل درشکه
 برخوردار می‌شوم؛ اما اوایل گاریهای معمولی رعیتی برایم می‌آوردند،
 روی آنرا با چتر می‌پوشاندند و یک جفت اسب هم به آن می‌بستند و تا
 مسکو یورتمه می‌رفتم. در راه پیوسته نگران بودم مبادا دیگران معامله
 را از دستم بربایند. وقتی به مسکو میرسیدم در کاروانسرایسی در
 روگورسکایا در میان منجلاپ منزل می‌کردم. عزیزم، من از میان
 همه اینها گذشته‌ام. ده کوپک نمی‌دادم سوار درشکه شوم و با پای پیاده
 از روگورسکایا تا سولیانکا می‌رفتم. دربانان هم از کرده من انکشت حیرت
 به دهان داشتند. می‌گفتند: «خانم، شما جوان هستید، پول و وسیله هم
 دارید، اما اینطور امساک می‌کنید! اما من همه را با سکوت تحمل می‌

سالتیکوف شجدرین

کردم. در آغاز کار فقط سی هزار روبل اسکناس داشتم. دهکده‌های دور افتاده پدرتان را که جمعاً صد سرف داشت فروختم و با پول آن حرکت کردم تا هزار سرف دیگر بخرم. باور کنید! همان روز دستور دادم در عبادتگاه ایورسکی برای دعا کنند و خودم نیز برای آزمایش بختم رفتم. می‌دانید چه شد؟ مثل اینکه بانوی ما (مریم) اشکهایم را دید، رضا داد ملک را بخرم. معجزه بود، همینکه من سی هزار روبل روی وثیقه دولتی قیمت گذاشتم، گویی حراج هم تمام شد. وقتی حراج می‌کردند همه فریاد می‌کشیدند، لیکن تامن پیشنهاد کردم همگی ساکت شدند. خیلی، خیلی آرام. مأمور حراج از جای برخاست و تبریک گفت ولی من هیچ نفهمیدم او چه می‌گفت. ایوان نیکولائیچ وکیل دادگستری نیز در آنجا حاضر بود. به سویم آمد و گفت: این خرید را به شما تبریک می‌گویم، خانم. من فقط ساکت ایستاده بودم. فکر کنید، خدا خیلی رحم کرد مثلاً، اگر کسی در این گیر و دار از وضع و حال من باخبر می‌شد و از روی بدجنسی برمی‌خاست و در جواب من فریاد می‌زد سی و پنج هزار روبل، و من هم از روی نادانی می‌گفتم چهل هزار روبل، چطور می‌توانستم آن را بخرم؟»

آریناپتروونا این داستان را بیش از یک بار برای فرزندانش گفته بود و هر یار می‌گفت چطور اولین گام را در راه تحصیل ثروت برداشته بود، لیکن هنوز شیرینی آن را از دست نداده بود. پروفیری به صحبت مادرش گوش می‌داد و هم‌آهنگ با جریانات و سرگذشت‌های مختلف داستان سرش را هم تکان می‌داد، به‌بالا نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. پاول مثل کودکی که بدون احساس خستگی به داستان آشنایی گوش می‌دهد و از آن لذت می‌برد چشمانش را فراخ کرده بود.

آریناپتروونا ادامه داد: «شما خیال می‌کنید مادرتان این همه دارایی را مفت به دست آوردند، نه، عزیزانم، توستری را هم مفت به آدم نمی‌زنند، وقتی که मामلاً اول تمام شد، من شش هفته در بستر بیماری افتادم! حالا می‌توانید قضاوت کنید که پس از این همه رنج و تحمل دشواریها چطور می‌توانم بر خودم هموار کنم و ببینم پولهایی را که از راه زحمت و مرارت به دست آورده‌ام توی خاک ریزه می‌ریزند!»

دقیقه‌ای به سکوت گذشت. پروفیری قصد داشت از فرط خشم پیراهن بندد، ولی می‌ترسید در این دهکده نتوانند آن‌را وصله کنند. یاول با پایان یافتن «افسانه پریان» از علاقه افتاد و همان قیافه لاقید گذشته را گرفت.

آریناپتروونا از نو شروع کرد و گفت: «وبه این دلیل شما را احضار کردم تا بین من و آن سیه‌روزگار قضاوت کنید! هر تصمیمی که شما بگیرید درست است. واگر او را گناهکار شناختید، در حقیقت گناهکار است، اگر گناه از من است، پس من گناهکار هستم. اما من نمی‌گذارم آن شاید تلکه‌ام کند.» جمله اخیر را غیر منتظره اضافه نمود.

پروفیری بی‌برد که فرصت بدستش رسیده است، لذا افسار را از زبان برگرفت. و چون خود زالوی خوناشام بود. به شیوه زالوها پیش از آنکه به هدف اصلی و مورد نظر حمله کند، از گوشه و کنار شروع کرد. گفت: «مادر عزیزم، اگر اجازه بدهید عقیقم را باد و کلمه کوتاه می‌گویم، فرزندان باینصرا فقط پدر و مادر باشند و در سنین پیری ما به سرور و شادی آنها باشند - همین بس. مادر عزیزم، فرزندان چه هستند؟ فرزندان موجودی عزیزند که کملاً به پدر و مادرشان تعلق دارند، خودشان و آنچه بر تن دارند. بنابراین پدر و مادر حق دارند بر فرزندان قضاوت کنند، اما فرزند، هرگز! وظیفه فرزندان احترام است نه قضاوت. شما می‌گویید بین من و او قضاوت کنید. این از بزرگواری شما است، مادر عزیزم، خیلی عالی است. مگر ممکن است که حتی از پندار آن نترسیم - آن هم مثل ماکه از بدو تولد تا حالا رهین خوبیهای تو هستیم؟ هر چه می‌خواهید بگویید، ولی قضاوت مادر باره شما کفر محض است. چه کفری، چه کفری...»

آریناپتروونا حرفش را برید و گفت: «بسی است، تأمل کن، اگر می‌گویید نباید درباره من قضاوت کنید، پس مرا تبرئه و او را محکوم کنید!» آریناپتروونا همه حرفهای پروفیری را شنیده بود ولی نتوانسته بود به سیاست و حيله زالوی پی ببرد.

«نه، مادر عزیزم، من هیچ يك از این کارها را نمی‌کنم. نمی‌توانم. یعنی این جرئت را در خودم نمی‌بینم! یا تقریباً حق ندارم؛ نمی‌توانم

فصاحت کنم . نهمحکوم می‌کنم، نه تبرئه. شما مادر ماهرستید، فقط شما می‌توانید هرطورکه می‌خواهید با فرزندان رفتار کنید . اگر سزاوار باشیم ما را یاداش نکو دهی و اگر گناهی از ما سرزده باشد ، ما را مجازات میکنی . وظیفه ما اطاعت است نه انتقاد. حتی اگر از راه خشم مادری عدالت را پایمال کنی ماحق اعتراض و گله نداریم ، زیرا راه پروردگار از ما پوشیده است . کسی چه می‌داند ؛ شاید سرنوشت این بوده است! این مورد در اینجا هم صدق می‌کند، برادر ما استپان نمک-نشناسی کرده و حتی می‌توانم بگویم توهین کرده است. فقط خود شما می‌توانید حدود و اندازه مجازاتی را که سزاوار است تعیین کنید.»

«پس خودداری می‌کنید، هان؛ یعنی می‌گویید، مادر شما خودتان گرفتاریها را از بین بردارید.»

«اوه، مادر، این چه حرفی است که می‌زنید؟ خدایا، وای بر من! من گفتم: سرنوشت استپان را هرطورکه صلاح می‌دانید معین کنید و شما... بهمن مظنون هستید!»

آرینا پتروونا رویش را به سوی پاؤل کرد و گفت:

«عقیده شما چیست؟»

پاؤل مثل کسی که از خواب بیدار شود گفت : «بهمن مربوط نیست، شما که حرف مرا قبول ندارید.» ولی بعد ناگهان به خود جرئت داد و اضافه کرد: «البته او گناهکار است ... قابودش کن، بهدانه توپ به بند... همیشه همینطور بوده است... بهمن مربوط نیست.»

وقتی که این جملات نامربوط را تمام کرد، بادهان باز به مادرش نگاه کرد، گویی نمی‌توانست باور کند همه را خودش گفته باشد.

آرینا پتروونا باخونسردی توی حرفش دوید و گفت:

«خیلی خوب عزیزم، خدمت شما هم می‌رسم، گویا توهم خیال داری جای پای استیوپکای احمق گام برداری ... مواظب باش اشتباه نکنی، رفیق؛ ممکن است آنوقت تا زنده‌ای پشیمان شوی و پشیمانی دیگر سودی ندارد.»

پاؤل به حال تسلیم گفت: «جز این؟- من که حرفی نزدم! ... من گفتم هر چه می‌خواهی بکن، این حرف چه بدی داشت ... چه توهینی بود؟»

میراث شوم

«بعد، عزیزم، بعد باشما هم صحبت می‌کنم. شما فکر می‌کنید چون افسر هستید کسی نمی‌تواند شمارا به‌زانو در بیاورد؟ غصه نخور پسر، آن‌روز هم می‌رسد! به‌عبارت دیگر شما هر دو از قضاوت کردن بین‌ما پرهیز می‌کنید؟»

«من، مادر عزیزم...»

«من هم همینطور. به من مربوط نیست. اگر از من می‌شنوی،

می‌گویم او را تکه‌تکه کن.»

«محض رضای مسیح ساکت باش، تو... توهم بچه بدی هستی» آریناپتروونا می‌دانست سزاوار است به‌او «شریر» بگوید ولی به خاطر اهمیت وقت صرف‌نظر کرد «خیلی خوب، حالا که شما درخواستم را رد می‌کنید، مجبورم خودم قضاوت کنم. اینطور تصمیم گرفته‌ام: یک بار دیگر به‌اولطف می‌کنم، ازملک پندرتان در ولوگداگوبرینا^۱ حصه‌ای به اومی‌دهم. کلبه‌ای کوچک می‌دهم برایش بسازند، او را در آن منزل می‌دهم و مقرر می‌دارم رعیتها خرجش را بدهند.»

گرچه پروفیری ولادیمیریچ، از قضاوت در بارهٔ برادرش خودداری کرده بود، لیکن از سخاوت و بزرگواری مادر چنان متحیر شده بود که بر خود واجب دید مادر را از خطرات آینده این بخشش آگاه سازد.

با تعجب گفت: «مادر شما از سخاوت هم بالاتر رفتید! شما با پستی و... بدترین شرارتها روبرو هستید... ناگهان همرا فراموش کردید و بخشیدید! خیلی عالی است! اما ببخشید... من برای شما تأسف می‌خورم، عزیزم! دربارهٔ من هر چه می‌خواهی فکر کن ولی اگر من به جای شما بودم... این کار را نمی‌کردم.»

«چرا؟»

«نمی‌دانم... شاید من سخاوت شما را ندارم... یا مثلاً، آن احساسات مادری در من نیست. اما من متعجبم: فرض کنیم برادرم استیان با همان فساد طبیعی با این هدیه نیز همان کند که با آن یکی کرد؟»

1. Vologda Gubernia

ساتیکوف شچدرین

چنان می نمود که خود آرینا پترونا هم به همین ملاحظات می-اندیشیده است. لیکن در همان آن پنهانی به چیز دیگری نیز می اندیشید که ناچار شد افشا کند.

دندانها را بهم فشرد و آهسته گفت: «می دانی، ملک ولوگدا قسمتی از دارایی خانوادگی پدرت است. دیر یا زود بایستی از آن حصه ای به او بدهیم.»

«این را می دانم، مادر بسیار عزیزم...»

«پس اگر می فهمی، این را هم بدان که پس از این که دهکده ولوگدا را به او دادیم می توانیم مجبورش کنیم سندی امضاء کند که طی آن نسبت به املاک پدر از خود سلب مالکیت کند.»

«این را هم می دانم، مادر عزیزم. آن دفعه نیز از فرط خوش قلبی اشتباه بزرگی مرتکب شدی. این کار را می بایستی همان دفعه هنگام خرید خانه می کردی. آن موقع مناسبترین موقع برای گرفتن سند سلب مالکیت بود.»

«آن یکی گذشت و هیچ به فکر آن نبودم.»

«از خوشحالی زیاد خرجه می خواستی امضاء می کرد و شما هم بالطف... اوه، چه اشتباهی! چه اشتباهی! چه اشتباهی!»

«قارقار کردن تو دیگر سودی ندارد. آن وقت می بایستی قارقار می کردی. حالا همه کلمه و کوزه هارا سر مادرت می شکنی، اما هنگام تصمیم گرفتن کنار می کنی. البته این اصل موضوع نیست؛ ولی به جرئت می گویم که همین حالا هم می توانم بی دردسرازا و امضاء بگیرم. فکر نمی کنم پدرت به این زودی بمیرد، و این احمق هم به خوراک و مشروب احتیاج دارد. اگر این سند را امضاء نکنند او را از خانه بیرون می کنیم. بگذار تا به انتظار مرگ پدرش بنشیند! ولی هیچ نفهمیدم چرا شما نمی گذارید ملک ولوگدا را به او بدهم؟»

«برای این که آنرا بریاد می دهد، مادر. خانه اش را فدای قرض کرد و این را هم خواهد کرد.»

«خودش مسئول است.»

«می دانید، باز هم پیش شما می آید!»

میراث شوم

«نه، بهجان تونه! نمی‌گذارم پابه‌خانه‌ام بگنارد. نه يك تکه نان و نه يك قطره آب به او می‌دهم، احمق منفور! نه مردم سرزشم می‌کنند و نه در برابر خدا مسئولم. چرا خانه‌ای را بر باد داد و بعد هم ملکی را... مگر من رعیت او هستم که سراسر عمرم فقط برای او زحمت بکشم و پس‌انداز کنم؟ غیر از او فرزندان دیگری هم دارم!»

«به هر جهت باز هم پیش شما می‌آید. شما که، مادر عزیزم، می‌دانید او چه آدم گستاخ و پررویی است.»
«هی‌گویم، نمی‌گذارم پادرخانه‌ام بگنارد! بس است، و راجی نکن. می‌آید، نمی‌گذارم پابه‌خانه‌ام بگنارد.»

آرینا پتر وونا مکت کرد و به در پیچه خیره شد. خودش هم به تردید دچار شده بود که ملک ولو گدا فقط مدت کوتاهی او را از شر دیدار این منفور حفظ می‌کند، و بیشک دیر یازود آنرا تلف می‌کند و باز هم به سراغش می‌آید و چون مادر است نمی‌تواند او را به‌خانه راه ندهد، اما، این اندیشه که دشمنش برای همیشه در خانه می‌ماند و وجود او در اتاق دفتر اداره فکرش را پیوسته اسیر خود می‌سازد، او را چنان می‌فشرد و می‌آزرد که ناچار به لرزه می‌افتاد.

سرانجام فریاد کشید، مشت‌ش را روی‌هیز کوبید و از روی صندلی برخاست و فریاد زد: «هرگز!»

پرو فیری یولادیمیریچ به‌مادر عزیزش خیره شد و چون عروسک سرش را تکان داد.

سرانجام با صدایی شیرین ولی با خرخر گفت:

«مادر، شما عصبانی هستید!»

«فکر می‌کنم، می‌خواستی از خوشحالی برقصم؟»

«اوه، مادر، انجیل راجع به صبر چه می‌گوید؟ می‌گوید: جستان را با صبر تصاحب کنید! با صبر- این طور می‌گوید. خیال می‌کنید خداوند اینهارا نمی‌بیند؟ مادر عزیز، او همه چیز را می‌بیند! ممکن است بیخیال و آسوده بنشینیم و نقشه‌ها برای خود بریزیم، حال آنکه او تصمیم گرفته است و گفته است: بگذار این زن را امتحان کنم. فکر می‌کردم شما زن خوبی بودید، مادر!»

سالیکوف شچدرین

آریناپتروونا خیلی خوب می‌دانست که این «زالو» دارد برایش دام می‌گسترده و بیش از پیش خشمگین شد.

بانگ برآورد: «می‌خواهی مرا مسخره کنی؟ مادرت باتوجهی حرف می‌زند و تولودگی می‌کنی! سعی نکن بهره‌برداری کنی! بگو ببینم، چه فکر می‌کنی؟ می‌خواهی همیشه در گولولیو وبماند و تاابد سر بارم باشی؟»

«همین، اگر بزرگوارانه رضایت دهید، بگذار همینطور بماند و سلب مالکیت را امضاء کند.»

«بله ... می‌دانم ... می‌دانستم همین را پیشنهاد می‌کنی. پس خیلی خوب، فرضاً همین کار را هم کردم. با اینکه مشکل است این موجود منفور برای همیشه بامن باشد اما مثل این که کسی نیست به من رحم کند. از جوانی بار مسئولیت بردوش کشیدم، و اکنون که پیر شده‌ام روا نیست از زیر بار آن‌شانه خالی کنم. گمان می‌کنم بهتر است بماند. حالا راجع به چیزی دیگر صحبت کنیم. تا من و پدرت زنده هستیم او در گالاولیف می‌ماند، از گرسنگی نمی‌میرد. اما اگر ما مردیم؟»

«مادر عزیزم، این چه افکار سیاهی است؟»

«سیاه یاسفید، انسان نباید از فکرش غافل بماند. ما که جوان نیستیم. وقتی ما مردیم، چه بر سرش خواهد آمد؟»

«مادر! معنی این حرف این است که به ما اطمینان نداری! مگر تو ما را این‌طور تربیت کرده‌ای؟»

پروفیری ولادیمیریچ نگاه گنگ و مبهم همیشه‌اش که ناراحتیش را برمی‌انگیخت بر او انداخت.

ندای از درون قلبش گفت: «دام است!»

«مادر، من خوشحالم کمی توانم به بینوایی کمک کنم. ثروتمند به چیزی نیاز ندارد. او معمولاً همه چیز دارد. ولی تنگدست است.

می‌دانی مسیح راجع به بینوایان چه گفته است؟»

پروفیری برخاست و دست مادرش را بوسید.

گفت: «مادر، اجازه بدهید دوپوند توتون به برادرم بدهم.»

آریناپتروونا جواب نداد. به‌اواخره شده بود و می‌اندیشید؛ آیا

میراث شوم

اوتایین اندازه فرومایه است که برادرش را توی خیابانها رها می‌کند؛ سرانجام گفت: «بگذار همینطور که می‌خواهی باشد. حالاکه باید درگالاولیف بماند، بگذار بماند. مراسلیم وزنده دردم خودت اسیر کردی. اول گفتی: مادرهرچه می‌خواهی بکن، اما آخر کار مرا با ساز خودت رقصاندی. گوش کن! اوازمن منزجر است، وهمیشه موجب سر-افکننگی و دردمندی من بوده است و آخر کارهم در برابر هدیه مادرش ناسپاسی کرد. همه چیز تمام شد، ولی اگر روزی او را از خانه بیرون کنی یا او را به گدایی بیندازی، تورا هرگز نخواهم بخشید. حالابه دیدنش بروید. فکر می‌کنم از بس انتظار شما را کشیده است، چشمانش از حذقه درآمده باشد.»

پسرانش از اتاق بیرون رفتند، آریناپتروونا به طرف پنجره رفت و به آنهانگاه کرد. آنهاهی آنکه کلمه‌ای بایکدیگر حرف بزنند، از حیاط گنفتند. پروفیری بادیدن کلیسا که ازدور سفیدی می‌زد، نمازخانه و تیری که طرف صدقه از آن آویزان بود، کلاه را از سر بر می‌داشت و صلیب رسم می‌کرد. پاول، بی‌شک، چشم از پوتین نواش بر نمی‌داشت، نوک آن مثل آئینه در آفتاب می‌درخشید.

نده‌ای از قلب آریناپتروونا برخاست: «اینها را برای کی اندوختم، گرسنگی و بیخوابی کشیدم؟ برای کی؟»

● برادران ناپدید شدند؛ خانه‌بار دیگر ساکت شد. آریناپتروونا، امور خانه‌داری عقب افتاده‌اش را بانبروی تازه‌ای از سر گرفت؛ از آشپزخانه کمتر صدا بر می‌خاست ولی در عوض، توی انبارهای غله، زیر-زمینها، انبارها و سردابها و غیره فعالیت و جنب و جوش فراوانی مشاهده می‌شد. تابستان درو کننده به پایان می‌رسید، ترشی می‌انداختند، مربا می‌پختند و نمک‌سود می‌کردند، سورسات زمستانی از گوشه و کنار ملک می‌رسید. گاریها از بارهای متنوعی که از زنان به عنوان مالیات گرفته بودند انباشته شده بود، قارچ خشک، تون، تخم‌مرغ، سبزیجات و غیره. همه‌را بعد از اینکه وزن می‌کردند، تحویل می‌گرفتند و در انبارهای سال پیش می‌بردند. بیشک لازم بود که کدبانوی گالاولیف انبارهای آذوقه

سائیکوف شجدرین

وزیر زمینهای جدیدی بنا کند. زیرا انبارهای سابق از آذوقه های سال پیش انباشته شده بود و غذاها فاسد و بدبو شده بود، به اندازه ای که از فرط تعفن کسی نمی توانست به آنها نزدیک شود. آخر تابستان انبارها را درجه بندی می کردند و آنها را که تردید آمیز به نظر می رسید به آشین خانه نوکرها می فرستادند.

آریناپترونا دستور می داد بسته و یابشکه ای را کنار بگذارند و می گفت: «این خیارها خوب است، فقط سرشان کمی باریک است و کمی بو می دهد، نوکرها می توانند از آن استفاده کنند.»

استیان ولادیمیریچ به زندگی جدیدش کمالا خو گرفته بود. بعضی اوقات آرزو می کرد مثل «کمانچه زنان» عرق بنوشد و یابطور کلی «از خود بیخود شود» (در حقیقت همان طور که بعد به آن اشاره خواهیم کرد، پول داشت و می توانست عرق بنوشد)، ولی مردانه امساک می نمود. گویا فکر می کرد که «موقع» آن هنوز فرانسیده است. اکنون هر دقیقه از وقتش گرفته شده بود، زیرا با علاقه زیاد و با کج خلقی و جدیت تمام به فعالیتها و جنسی و جوشهای درون انبارها نگاه می کرد و بی سبب از کاهش و ازدیاد فعالیتهای گروهی مادرش اندوهگین یا خوشحال می شد. با اشتیاقی تباآلود، پنهان از مادر، در پناه درختها و خانه هاییکه در حیاط بیرونی پراکنده بودند، بالباس منزل و بدون کلاه از اتاق دفتر بیرون می آمد و به زیر زمینی می رفت. (آریناپترونا چند بار او را دیده بود و می خواست «احمق» را به این سبب سرزنش کند ولی به جهتی منصرف شد.) با بیصبری تباآلودی تخلیه گاریها، آوردن خمها و بشکه ها را از انبار و سرانجام درجه بندی آذوقه ها را تاهنگامی که آنها را در دهان باز انبارها و سردابهای آذوقه فرو می کردند، تماشا می کرد. معمولاً راضی بود.

با خوشحالی به رئیس دفتر می گفت: «امروز دوگاری قارچ از املاک دو برووینو آوردند. این طور قارچها را تا حالا به عمرت ندیده ای. راستی، می ترسیدیم نکنند امسال بی قارچ بمانیم. از اهالی دو برووینو باید تشکر کنیم. بارک الله دو برووینو که امسال ما را از صرفجویی و امساک نجات داد.»

یا «مادرم امروز فرستاد ماهی گورت بگیرند خدایا، چه

میراث شوم

ماهیهای خوبی هستند. بعضی از آنها از يك فوت درازترند. گمان می‌کنم این هفتدرا هر روز ماهی بخوریم.»

اما بعضی اوقات اندوهگین به نظر می‌رسید:

«خیارهای امسال خوب نیست. خیلی لك و پیسی و ناجوراند. حتی يك دانه خیار سالم و حسابی هم وجود ندارد. این طور شده. فکر می‌کنم مجبور باشیم همان خیارهای پارسال را بخوریم - امسالیها را به نوکرها می‌دهند. برای همین هم خوب هستند.»

رو بهمرفته از طرز خانه‌داری آرینا پتروونا ناراضی بود:

«ببین، آذوقه‌ها را چطور می‌گذارد بگنند. می‌دانی، حیفاست. امروز چقدر چیز از انبارها بیرون آوردند، گوشت نمك سود، ماهی و خیار. همه را به آشپزخانه نوکرها فرستاد! کجای این کار صحیح است؟ این خانه‌داری است؟ چندین تن آذوقه دارد، تا این کهنه‌ها و مانده‌ها را نخورند به آن تازه‌ها دست نمی‌زنند.»

اطمینان خاطر آرینا پتروونا از اینکه به آسانی می‌تواند از استیویکای احمق امضاء بگیرد درست بود. زیرا گذشته از اینکه از امضاء کردن کاغذها و اسنادیکه مادرش برای او فرستاده بود خودداری نکرد، باتکبر و نخوت و شیوه‌ای به‌یادگوف رئیس دفتر گفت:

«دوستم، تمام روز سرگرم امضاء کردن کاغذها بودم. از خودم سلب مالکیت کردم! حالا دیگر هیچ ندارم. يك شاه‌ی پول ندارم و در آینده هم نخواهم داشت. فکر پیرزن را هم آسوده کردم.»

از برادرانش دوستانه جدا شد و خوشحال بود که مقدار زیادی توتون اندوخته است. اما با همه این احوال سرانجام تاب نیاورد و پروفیری را «زالو» و «یهودا» خواند، لیکن این القاب در سیلاب‌وراجیه‌های رنگارنگ و ابلهانه نابود شدند. هنگام جدایی، هر يك از برادران، از راه بزرگواری، مبلغی پول به او دادند. پروفیری هدیه‌اش را با جملاتی چند بدرقه نمود:

«شاید دلت خواست برای چراغ شمایل روغن بخری، یا شمع می را در راه خدا روشن کنی - اینجا پول آماده‌توی دست تو است - خب، برادر، آرام و بی‌شورشور زندگی کن تا هم‌مادرم از تو خوشنود باشد و هم

سائیکوف شچدرین

خودت آسوده باشی و هم‌ماشاد و خوشحال باشیم. البته می‌دانی، دوست من،
مادر ما قلب رئوفی دارد»

استیان ولادیمیریچ تأیید کرد و گفت: «ممکن است زن مهربانی
باشد، ولی گوشت‌های گندیده به من می‌دهد.»

«پس خطا از کیست؟ که بود که هدیهٔ مادرش را پایمال کرد؟
تفسیر از خودت بود، خودت دارایی‌ات را باولخرچی از بین بردی. راستی
چم‌لک نازنینی بود - ملک سودمند، عالی و بزرگی بود. اگر عقل
می‌داشتی و محترمانه و آرام‌زندگی می‌کردی، حالا گوشت گاو و غذاهای
لذیذ می‌خوردی و سوس هم می‌دادند بخوری. هر چه می‌خواستی در
اختیارات می‌گذاشتند - سیب‌زمینی، کلم، نخود سبز تازه... این طور
نیست، برادر؟»

اگر آری‌نایتر و نانا صحبتش را می‌شنید، از اظهار این جمله
خودداری نمی‌کرد. «این زاغ با زهم بهوراجی و پرگویی افتاده است.»

ولی خوشا به حال استیویکای احمق که حس شنیدن حرف‌های
مردم را از دست داده بود. یهودا نادلش می‌خواست می‌توانست صحبت
کند و مطمئن باشد که کوچکترین کلمهٔ این حرف‌ها به هدف نمی‌رسد.

خلاصه، استیان ولادیمیریچ از برادرانش دوستانه جدا شد، و دو
اسکناس بیست و پنج روبلی را که هنگام خداحافظی توی دستش گذاشته
بودند، با رضایت خاطر به یاکوف رئیس دفتر، نشان داد.

گفت: «با این پول تاملت زیادی گنجان خواهم کرد، دوستم.
ماتوتون، شکر و جای را به اندازهٔ کافی تهیه کرده‌ایم، فقط ودکا نداریم.
اگر ودکا هم خواستیم می‌توانیم تهیه کنیم! ولی هنوز باید صبر کنیم. وقت
ندارم، باید به زیر زمین بروم. اگر مواظبشان نباشم، در یک چشم بهم‌زدن
همه را از بین می‌برند! می‌دانید، برادر، یک‌روز که به زیر زمین می‌رفتم،
پیر جادو مرا دید! کنار پنجره ایستاده بود و گمان می‌کنم تا مرادید
توی دلش گفت: «من فکر می‌کردم که یک نفر خیارها را می‌دزدد. پس
حالا معلوم شد!»

سرانجام ماه اکتبر فرا رسید، باران باریدن گرفت، جاده‌ها از
زیادی گل‌ولای سیاه غیر قابل عبور شده بود. استیان ولادیمیریچ، نمی-

میراث شوم

توانست از اتاق بیرون بیاید، زیرا فقط کفش دمپایی کهنه و پوسیده پدرش را داشت و جز لباس خواب پاره پدر، چیزی نپوشیده بود. تمام روز توی اتاق می‌نشست و از میان شیشه‌های پنجره به ردیف کلبه‌های دهقانی که در گل و لای فرورفته بودند نگاه می‌کرد. مردانی که در تابستان زحمت کشیده و رنج برده بودند، چون خالهای سیاه متحرکی توی مه‌آمد و شد می‌کردند. آنها در کارشان سستی و درنگ نکرده بودند، فقط اکنون زمینه تغییر یافته بود: تابستان روشن و شادببخش، به پاییز مه‌آلود و تیره‌مبدل‌شده بود. تنورها تانیمه‌های شب دود می‌کردند، صدای خرمنکوبی یکتواخت از همسایگی به‌گوش می‌رسید. در انبارهای گالاولیف گندم می‌کوبیدند و در اداره چنین شایع بود که مشکل بتوان این‌همه کار را تا فروردین ایام پرهیز تمام کنند. همه چیز مبهم و خواب‌آلود و سنگین بود و روح انسان را می‌فشرد. درهای اتاق دفتر را دیگر باز نمی‌گذاشتند. توی اتاق بخار آبی‌رنگی از روی میزهای نمناک برمی‌خاست.

نمی‌توانیم بگوییم که پاییز پر جوش و خروش دهات چه تأثیری بر مغز استپان و لادیمیر بیچ می‌گذاشت و یاد حقیقت او درک می‌کرد که در زیر این باران مداوم و توی این گل‌ولای چسبناک، انسان‌ها هنوز مثل روزهای تابستان رنج می‌کشند و کار می‌کنند، ولی بیشک، آسمان سفید و بارانی پاییز او را می‌آزرد. چنان می‌نمود که روی سرش آویزان است و می‌خواهد او را درون خلیج دهان باز کرده‌ای از گل و لای غرق کند. او کلای نداشت، جز اینکه از پنجره اتاق به توده ابرهان‌گاه کند. صبحگاهان که هوا روشن می‌شد آنها را می‌دید که در افق جمع شده‌اند. ابرها از جایشان تکان نمی‌خورند، مثل اینکه طلسم شده بودند، در سه یا چهار ساعت می‌گنشت ولی همان‌طور از سر جایشان نخسبیده بودند و در شکل و رنگشان تغییری روی نداده بود. آن‌ها تیره و متراکم که از همه پاییزتر قرار گرفته بود (به‌گشیش جامه درازی می‌مانست که دست‌هایش را دراز کرده است) رو بروی ابر سفید بالایی، به همان شکل و قیافه صبح، هنوز باقی مانده بود. درست است، دست راستش کمی کوتاه‌تر و دست چپش پنهانی درازتر شده بود و با چنان شدتی باران می‌بارید که نوار سیاهی در

سالتیکوف شچدرین

برابر زمینۀ تیره آسمان تشکیل داده بود. آنسوتر، ابر دیگری نمایان بود. صبح چون توده عظیم پشم برده کده ناگلوکا پنجه افکنده بود، گویی میخواست آنرا در چنگالش خفه کند و حتی تاهنگام ظهر به همان شکل و در همان نقطه آویزان بود، گویی دستاش را برای درهم کوبیدن دراز کرده بود. تمام روز ابر و یازهم ابر. در حدود ساعت پنج بعد از ظهر دگرگونی پیدا شد، دهات اطراف تدریجاً تیره تر و مبهم تر می شدند، و سرانجام همه از نظر ناپدید شدند، پیش از همه، ابرها می رفتند و آسمان به طور یکسان در لفافی تیره پوشیده می شد. بعد بیشه، و دهکده ناگلوکا ناپدید می شد، آنگاه کلیسا، نماز خانه، ده و باغ مجاور در دهان تاریکی فرو می رفت، و چشمش که پنهان شدن مرموز اشیاء را می نگرست، فقط می توانست هنوز ساختمان گالاولیف را که در صدتری او بود ببیند. خانه را نیز تاریکی در بر می گرفت، در دفتر اداره هم چراغ روشن نمی کردند و ناگزیر بود بالا و پایین اتاق را از زیر قدم بگذرانند، بالا و پایین و بالا و پایین پایانتابند. سستی کسل کننده ای بر مغز استیان مستولی می شد، علی رغم تنبلی و سکون، تمام اعضاء بدنش بی سبب خسته و به طرز تحمل ناپذیری کوفته بود، پنداری درد آور و جونده او را می آزد، آن فکر این بود: «این قبرستان من است، قبرستان من، قبرستان من.» ولی آن نقطه ها و خالهای سیاهی که در عرض روز در زمینهای تیره و پر گل و لای خرم نگاه دهکده می لولیدند و حرکت می کردند، از این فکر رنج نمی کشیدند، این افسردگی و سستی فشار دهنده آنها را نابود نمی کرد؛ حتی اگر علیه خدا و افلاک نمی شوریدند، کار می کردند، تلاش می کردند، برنامه داشتند و از چیزی دفاع می کردند. این فکراز مغز استیان و لادیمیریچ نکنشت که آیا آنچه را که به خاطر آن شب و روز در تلاش اند و رنج می برند ارزش رنج و دفاع دارد؛ ولی می دانست که این نقطه ها و خالهای بی نام از او برترند، زیرا او تلاش نمی کند، زیرا چیزی ندارد که به خاطر آن نقشه بریزد و از آن دفاع کند.

سرشبه دادر اتاق دفتر سیری می کرد، زیرا هنوز هم آرینا پتروونا ازدادن شمع دریغ می کرد. چندین بار مباشر را به نزد مادر فرستاد و از او پوستین و چکمه خواست، لیکن جواب داد که پوستین چرمی ندارد و

میراث شوم

هنگام یخبندان، نمدی مخصوص برف به او خواهند داد. آریناپتر وونا می‌خواست طبق قرارداد با اورفتار کند، فقطنان بخورونمیری به او بدهد. نخست به مادرش ناسزا می‌گفت ولی بعد حتی بدان هم نمی‌آندیشید. حتی نورشمع اتاق دفتر نیز برایش کسل کننده می‌نمود و خودش را توی اتاقش زندانی می‌کرد تا با تاریکی قرین باشد. حالا دیگر يك راه در اختیار داشت. راهی که هم از آن می‌ترسید و هم بی‌اراده به سویش گرایش می‌یافت. آن راه، مستی و بیخبری بود. بیخبری کاملی که او را در دریای عمیق فراموشی غرقه سازد و به سطح آن هرگز برنگردد. همه چیز او را به این راه می‌کشاند؛ عادات از هم گسیخته گذشته‌اش، بیکاری و تنبلی اجباری کنونی و بدن ناخوشی که از زور سرفه می‌لرزید و تکان می‌خورد، و از رتج ناشی از حملات غیر قابل دفاع تنگی نفس ناگهانی، و درد بی دردی و روز افزون قلبش. سرانجام تسلیم شد.

روزی بالحنی ناخوشایند به رئیس دفتر گفت: «امشب باید يك شیشه و دوکا برآیم تهیه کنی، دوستم.»

شیشه اول، شیشه‌های دیگر را به دنبال آورد. از آن پس هر شب مست می‌شد، ساعت نهم شب که چراغ اداره خاموش می‌شد و مردم به لانه و آشیانه‌شان پناه می‌بردند، او شیشه و دوکا با نان سیاهی که لایه کلفت نمک روی آن را گرفته بود روی میز می‌گذاشت. شیشه و دوکا یکبار سر نمی‌کشید، کم‌کم با آن گلاویز می‌شد. همه چیز اطرافش ساکت و مرده بود، جز موشها که لای کاغذ دیواری که از دیوار جدا شده بود، چنگ می‌انداختند، و ساعت اتاق دفتر که مرتب تیک‌تیک می‌کرد. لباس منزل را از تن بیرون می‌کشید و بایک لا پیراهن در اتاق قدم می‌زد، گاهی می‌ایستاد، به طرف میز می‌آمد و بطری را با دست لمس می‌کرد و بعد قدم زدن را از سر می‌گرفت. لیوانهای اول را باهزل و غزل خاص شرابخواران سر می‌کشید و به طرز شهوت‌انگیزی مایع سوزان را قورت می‌داد، قلبش به تدریج تندتر می‌زد، خون به کله‌اش هجوم می‌آورد و از هم گسیخته نغمه می‌کرد. مغز کودنش می‌کوشید شکلهایی را مجسم کند، و خاطره نابود شده‌اش می‌خواست در قلمرو زندگی گذشته‌ها بیاورد، ولی تصویرها از هم پاشیده بودند و گذشته‌ها، چه تلخ و چه شیرین، هیچ چیز را منعکس

نمی‌کردند، گویا برای همیشه دیواری بین گذشته و حال حایل شده بود. تنها موقعیت حاضر بود، که آن هم به شکل زندان در بسته و قفل شده‌ای وجود داشت و در آن زمان و مکان گم و بی‌اثر شده بود. اتاق، بخاری، سه‌پنجره، تختخواب تقوّل و پرورس و صدا و تشك نازك روی آن، میز و شیشه و دکا. همه افق‌هایی بودند که فکرش نمی‌توانست از حدود آنها تجاوز کند. اما چوں محتویات شیشه روبه‌کاهش می‌رفت و خون سرایت و با فشار بیشتر به سرش می‌ریخت، این آگاهی محدود زمان حاضر نیز بیش از نیروش می‌نمود. زمزمه‌اش، که نخست به حرف آدمی شبیه بود، تدریجاً نامفهوم و بیمعنی می‌گشت، مردمک‌های هر دو چشمش فراختر می‌شدند و می‌کوشیدند تاریکی درون اتاق را بشکافند. سرانجام تاریکی خود بخود از بین می‌رفت و روشنایی فسفری ماندنی در فضا گسترش می‌یافت. خلای بیجان، روشن، بی‌پایان ولی خفه‌کننده ظاهر می‌گشت که کمترین صدا و ندای زندگی در آن نبود. هر قدم که برمی‌داشت، آن خلاء نیز به دنبالش می‌شتافت. پنجره و دیوار نابود می‌شد. جز آن خلاء روشن و بی‌پایان چیز دیگری وجود نداشت. احساس ترس می‌نمود، می‌بایست وجدانش را چنان کاملاً از حقیقت جدا کند که حتی این خلاء نیز از بین برود، فقط کوششی چند لازم است تا پیروز شود. پاهای لرزانش بدن بی‌حس شده‌اش را جلو و عقب می‌کشید. صدایش به وزوز می‌گرایید، زندگی نیز نابود می‌شد. او به آن‌گونه حالت شگرفی دچار می‌شد که معمولاً در آن نشان زندگی نیست و زندگی حیرت‌آور دیگری باروش مخصوصی جایگزین آن می‌گردد. ناله‌هایی بی‌دریی، بی‌اینکه مزاحم خوابش باشند، از سینه‌اش برمی‌خاست، مرض، بی‌آنکه درد بدنی تولید کند، به خرابکاری ادامه می‌داد.

بادمیدن روشنی، بیزار، عبوس و ناخوش از خواب برمی‌خاست. تنفرش ملایم و بی‌منطق بود. تنفر از چیزی مبهم و بی‌شکل. چشمان آماسیده‌اش، از چیزی به چیز دیگر خیره می‌گشت و زمان درازی بر آن متمرکز می‌شد، دست و پایش می‌لرزید، قلبش فرومی‌ریخت و بعد با چنان نیرویی می‌تپید که به‌طور غریزی دست به سینه‌اش می‌گذاشت. هیچ اندیشه و سودایی در سر نداشت، چشمش بر بخاری متمرکز می‌شد و

مغزش نیز طوری سرگرم تمرکز آن بود که نمی‌توانست خاطره دیگری را دریابد. پس از آن، نوبت به دریچه می‌رسید، دریچه، دریچه، دریچه... هیچ چیز نمی‌خواست، هیچ چیز. پیدای پرمی‌کرد و بی‌اراده خودکار آنرا روشن می‌کرد و قبل از آنکه بتواند خوب آن را بکشد، از دستش می‌افتاد، زبانش چیزی را، آنهم از روی عادت، زمزمه می‌کرد. بهتر این است که ساکت بنشینند و به چیز یا نقطه‌ای خیره شود و حرف نزنند. کاش حالا قطره‌ای ودکا می‌نوشتید، آن قدر که خورش گرم شود و کمی احساس زنده‌دلی‌کنند، ولی در روز روشن ودکا را نه با پول و نه با دوستی می‌توان خرید. مجبور بود تاشب به انتظار آن لحظات خوشایند و سرور انگیز، که زمین از زیر پایش می‌گریخت و به جای گرمی نفرت انگیز، دیوارهای اتاق، خلایق بی‌پایان و روشن پیش رویش باز می‌شد، بنشینند.

● آری ناپترونا کوچکترین توجهی به طرز وقت‌گذرانی احمق نداشت. آن احساسات اندک و ناگهانی، که هنگام صحبت با پروفیری از خود نشان داده بود، آنچنان به‌تندی از بین رفت که از وجودش بیخبر شد. تا آنجایی که به‌او مربوط بود از برنامه سنجیده‌ای پیروی نمی‌کرد. وجود استیان را به‌سادگی از یاد برده بود. او این حقیقت را طوری از نظر دور کرده بود که نمی‌دانست توی اتاق، کاملاً نزدیک او، موجودی زندگی می‌کند که بستگی سببی با او دارد. موجودی که شاید، با وجود اشتیاقش به‌زنده ماندن، دارد از بین می‌رود. هر وقت که زندگی ویژه‌ای برمی‌گزید خود به‌خود از آن پیروی می‌کرد و معتقد بود که دیگران نیز باید چنین کنند. هرگز نفهمید که راه زندگی هر فرد، بر اثر رویدادهای گوناگون وجود به‌جوری که اجتناب‌ناپذیر و غیر قابل پیشگیری‌اند، فرق می‌کند و اینکه بعضی از مردم (حتی خودش هم) راه و روشی را که خودشان در زندگی برگزیده‌اند دوست دارند و از راهی که دیگران بر آنها هموار می‌کنند، بیزارند. گرچه مباشر بیش از چندبار او را در جریان زندگی خراب و تباه استیان و لادیمیریچ گذاشته بود، ولی حرفهایش را ناشنیده می‌گرفت و مختصر جواب می‌داد:

«مترس، سرانجام پیروزمی‌شود و از هر دوی ما بیشتر عمر می‌کند.»

سالتیکوف شچدرین

چه چیز می‌تواند این اسب‌گنده را ناخوش کند؟ سرفه می‌کند! بعضیها سی سال سرفه می‌کنند و مثل آبی که پشت مرغابی ریخته باشند بر آنها اثر ندارد! «ولی یک روز صبح که به او خبر دادند که استپان ولادیمیریچ دیشب از گالاولیف فرار کرده است به هوش آمده. همه اهل خانه را به جست‌وجوش فرستاد و خود شخصاً به کاوش و بازرسی اتاق آن‌خطرود پرداخت. اولین چیزی که نظرش را به خود جلب کرد شیشه‌ای بود که روی میز گذاشته بود و مقداری و دکاهنوز در آن بود. درگیر و دارپریشانها و هیجانان فراموش کرده بودند آن را پنهان‌کنند.

مثل کسی که چیزی نمی‌داند پرسید: «این چیست؟»
مباشراً باشک و تردید گفت: «گمان می‌کنم او... خودش را سرگرم می‌کرده است.»

فریاد کشید: «کی آن‌دراپایش می‌آورده است؟» ولی بعد خشمش را به سببی فروخورد و بمبردسی اتاق ادامه داد.

اتاق به اندازه‌ای تاریک، گردآلود، و کثیف بود که حتی خود آرینا پتروونا که به آسودگی معتقد نبود از دیدن آن ناراحت شد. سقف اتاق تیره بود، کاغذ دیواری از چند جا پاره و آویزان شده بود، چارچوب پنجره از خاکستر پوشیده و سیاه شده بود، بالش‌ها روی زمین افتاده بود، ملافه چرکین و میچاله شده‌ای روی تخت خواب افتاده بود، چارچوب زمستانی یکی از پنجره‌ها از جای کنده شده و در پیچه نیمه‌باز رها شده بود که بیشک مطرود از این راه فرار کرده بود. آرینا پتروونا بی‌اراده از پنجره به بیرون نگاه کرد و بیش از پیش ترسید. اول‌هاه نوامبر بود ولی پاییز آن سال ملایم بود و یخبندان هنوز شروع نشده بود. مزارع و جاده‌ها مرطوب، سیاه و غیرقابل عبور بود. چطور می‌توانند از اینها بگذرد؟ کجا رفته است؟ به فکر افتاد که فقط یک پیراهن و یک دمپایی داشت، که یک لنگه آن را هم کنار پنجره یافته‌اند و از نگوئیختن آن بیچاره دیشب پیوسته باران باریده بود.

آرینا پتروونا بانفس عمیق بوی خفه‌کننده اتاق را همراه بابوی و دکای ارزان قیمت و بوی زنده دود توتون و پوستین مرطوب فرو داد و گفت: «مرد نازنین، مدتی است که از تو دیدن نکرده‌ام.»

میراث شوم

تمام آنروز، درحالیکه مردها همهجا رابه جستجوی او پرداخته بودند، آرینا پتروونا کنار پنجره ایستاده بود وباتوجه بیرونی بهصحرا می‌نگریست. همهٔ این‌جار و جنجال برسر «احمق» است. همهٔ ماجرا چون رؤیای ازهم پاشیده‌ای درنظرش جلوه‌گر شد. ازهمان ابتدایمعتقد بودکه او را بمحلك ولوگدا روانه کند - ولی نه، آن یهودای نفرین شده او را فریفت تا او را درگولولیوو نگهدارد. بین چه‌معرکه‌ای برپاشده! درآنجا می‌توانست دور از نظرش هرطور که خودش می‌خواست زندگی کند. این کار بهتر بود. به‌این وسیله به‌وظیفه‌ای نیز عمل کرده بود: «یک‌سهم اندازایی‌اش را بر باد فنا داد، یکی‌دیگر برای او معین کرد. اگر دومی راهم تباه می‌کرد، دود آن به‌چشم خودش می‌رفت. خداوند هم نمی‌تواند گودالهای بی‌انتهارا پرکند. این خانه از آرامش و صلح برخوردار بود. بین چه الم شنگه‌ای راه انداخته است. توی جنگل ویشه‌ها باید به‌دنپالشی بدویم. کاش می‌توانستند او را زنده بیاورند. آدم هست نادانسته سرش را به‌سنگ ودرختی که دید می‌کوبد. ممکن است طنابی پیدا کند و دور گردنش حلقه بزند و خود را از شاخهٔ درخت حلق آویز کند. همین کار برای کشتنش کافی است. مادرش به‌خاطر او ازخورد و خواب چشم پوشیده است، اما او، ماشاءالله، هیچ فکری جز حلق آویز کردن خود ندارد. اگر محرومیت می‌کشید یا گرسنه بود یا اگر او را به‌کارهای دشوار می‌گرفتند، مسئله یک شکل دیگر پیدا می‌کرد - ولی اوچون دیوانه‌ای راحت و آسوده توی اتاق می‌لمید، راه می‌رفت، می‌خورد و می‌نوشید! هرکس جای او بود از مادرش خیلی سیاسی‌گزاری می‌کرد ولی اوفقط به‌این فکر رسید که خودش را حلق‌آویز کند. دست‌شما مریزاد، پسر عزیزم!»

اماگمان آرینا پتروونا دربارهٔ مرگ احمق به‌حقیقت نپیوست. زیرا سرشب گاری سرپوشیده‌ای بادو نفر رعیت پدیدار شد، و فراری راه‌دقت بازگرداندند. نیم‌جان شده بود، بدنش زخمی و صورتش کبود و آماسیده بود. چنین می‌نمود که شبانه تادوبروینو، حدود سیزدمیل دراز گالاولیف، راه‌رفته است. تابست و چهار ساعت خوابید. هنگامی که برخاست، مطابق

معمول در طول و عرض اتاق قدم زد. ولی بهیچ دست نزد، گویی آن را از یاد برده بود و در مقابل سؤالات سکوت اختیار کرده بود. آرینا پترونا طوری پریشان شده بود که دستور داد او را به اندرون منتقل کنند، ولی به زودی خودش را بازیافت و گذاشت در همانجا که بود بماند و دستور داد اتاقش را بروبند، ملافه را عوض کنند و روی درپچه را بآبرده بپوشانند. پسین بند که خیر دادند استیان ولادیمیریچ بیدار شده است، برای صرف چای کسی به دنبالش فرستاد و کوشید با ملایمت و نرمی با او صحبت کند.

چنین آغاز کرد، «چرا به این شکل از مادرت فرار کردی؟ می دانی چه بر سر مادرت آوردی؟ خوب شد پدرت از این ماجرا خیردار نشد. با این حال چطور می توانست این خبر را تحمل کند؟» ولی استیان ولادیمیریچ در برابر نرمگوییها و مهرپانیهای مادرش بی تفاوت نشسته بود و با چشمان شیشه مانندش به شمع خیره شده بود و گویا به چکیدن اشکهای شمع نگاه می کرد.

آرینا پترونا بالحن ملایمتن و دوستانه تری ادامه داد: «آه، بچه نادان، بچه نادان! کاش فکر می کردی که مردم به خاطر تو حرفها پشت سر مادرت می زنند! مادر تو بدخواهان بیشمار دارد و خدا می داند چه دروغها که نمی سازند. می گویند من به تو غذا ندادم، لباس ندادم... آه، از دست پسر نادان.»

باز همان سکوت و همان نگاه ثابت و بی احساس ادامه داشت.
«درخانه مادرت از چه چیز ناراحت بودی؟ لباس داری، غذا هم زیاد هست، گرم و راحت هم هستی... دیگر چه می خواهی؟ اینجا را دوست نداری؟ تقصیر من نیست، عزیزم - زندگی روستایی همین است، می دانی! ما اینجا بالت و سرگرمی نداریم. توی گوشه خودمان می خزیم و به نحوی می گذرانیم. من هم دلم می خواهد آواز بخوانم و برقصم ولی بر خیز و از پنجره نگاه کن. در این رطوبت انسان حتی هوس نمی کند به کلیسا برود.»

آرینا پترونا درنگ کرد و امیدوار بود غرولندی به جای جواب از «احمق» بشنود، اما گویی به سنگ تغییر یافته بود. نزدیک بود

میراث شوم

عصبانی شود، لیکن بر اعصابش چیره شد؛
«اگر از چیزی ناراضی بودی-مثلاً، شاید غذایت کافی نبود،
پارچه و لباس یا چیزهای دیگر می‌خواستی-چرا پیش مادرت نمی‌آمدی،
مثلاً بگویی؛ «مادر عزیزم، کمی جگر یا تکه‌ای کیک بده برایم بیاورند.»
بیشک مادرت از تو دریغ نمی‌کرد. یا فرضاً این ودک- مثلاً عرق می‌خواستی،
خوب بنوش، خدا به تو خیر بدهد، یک لیوان یا دو لیوان - مگر
مادرت حسادت می‌کرد؛ اما بین چه کردی - تو خجالت نمی‌کشیدی
از رعیتها گندایی کنی ولی شرم داشتی بامادرت حرف بزنی!»

ولی همه این صحبتها بیهوده بود؛ واستیان ولادیمیریج را
به هیچ وجه تکان نداد. (آرینا پتروونا امیدوار بود که شاید دستش را
ببوسد.) هیچ اثر پشیمانی در او دیده نمی‌شد و در حقیقت به نظر نمی-
رسید که حرفهای آرینا پتروونا را شنیده باشد.

از آن روز به بعد مهر سکوت را نشکست. روزها درون اتاقش
قدم می‌زد و خسته نمی‌شد، روترش می‌کرد و لبانش را تکان می‌داد. زمانی
می‌ایستاد، و چنین به نظر می‌رسید که می‌خواهد چیزی بگوید ولی
نمی‌توانست کلمات را پیدا کند. بیشک نیروی اندیشه را از دست نداده
بود، ولی مغزش در گرفتن آنچه می‌گذشت آن قدر ضعیف شده بود که
فوراً فراموش می‌کرد؛ از ناتوانی دریافتن کلمات بیتاب نمی‌شد. آرینا
پتروونا مطمئن بود که خانم را آتش خواهد زد.

می‌گفت: «در عرض روز حتی یک کلمه حرف نمی‌زند. ولی این
احمق در این سکوت به چیزی می‌اندیشد، بین چمی‌گویم، خانه را آتش
خواهد زد.»

لیک، این احمق هرگز فکر نمی‌کرد. چنین می‌نمود که در
تیرگی ناخوشایندی فرو رفته بود که گذشته از این که حقیقت در آن
نیبود، مکانی برای فکر کردن و اندیشه هم نبود. مغزش به چیزی می-
اندیشید، ولی آن چیز با گذشته، حال و آینده نسبتی نداشت. چنین
به نظرش می‌آمد که ابرسیاهی همه وجودش را در خود پوشیده است و جز
آن ابر چیزی نمی‌بیند؛ او چینه‌های خیالی آنها را دنبال می‌کرد، و
بعضی اوقات پراکنده می‌شدند، مثل اینکه او آنها را از اطراف خود

می‌راند. این‌ابر مرموز عالم درون و برونی را در خود فرو برده بود. در دسامبر همان سال پروفیری ولادیمیریچ نامه‌زیرا از آرینا-پترونو دریافت کرد:

« دیروز صبح آزمایش جدیدی از طرف پروردگار بر ما نازل شد، فرزندم و برادرت استیان درگذشت. دیشب حالش خوب بود و شام را نیز خورد، ولی صبح او را در بسترش مرده یافتند. چه زندگی گذرانی داریم! اندوه من بیشتر به این سبب است که بی‌زاد و توشه از این دنیای پرگناه، به قلمرو ناشناخته قدم گذاشت.

بگذار ، خود این درسی برای همه باشد ؛ آن‌انکه وظیفه خانواده‌گی را فراموش می‌کنند بایستی منتظر چنین پایانی باشند. ادب‌ار و نکبت در این دنیا، مرگ زودرس و شکنجه جاودانی در آن دنیا ، از این سرچشمه می‌گیرد. هر اندازه که دانا و فهمیده باشیم، اگر به پندرومادمان احترام نگذاریم، آنها داناتر می‌کنند و از بزرگی می‌اندازند. این است آن قانونی که هر شخص زنده‌ای باید قلباً آن را در خاطر نگهدارد، و اما این رعیتها، آنها هم پایبند هستند به اربابشان احترام بگذارند.

با وجود همه این چیزها ، آنچه را که از لحاظ فرزندی لازم بود ، در حق آن مرحوم انجام دادم . فرستادم شال روی تابوت را از مسکو آوردند و مراسم تدفین را نیز پند آرچی ماندزیتا^۱، که او را می‌شناسی، با سایر کشیشان انجام داد. پرسه و مجلس ختم طبق سنت مسیح تا امروز ادامه دارد. من از مرگ فرزندم متأسفم ولی جرئت ندارم دلتنگی کنم، و به شما فرزندانم هم توصیه می‌کنم چنین نکنید. زیرا، کسی چه می‌داند ، شاید در این وقت که ما دلتنگی می‌کنیم ، روحش در بهشت آرامش یافته باشد.»

خویشان خوب



نیمروز گرمی در ماه ژوویه است . در ملک دوپروینو ، همه - چیز مرده به نظر می‌رسد. نه تنها آنهایی که کاری ندارند بلکه آنهایی هم که کاردارند به‌گوشه‌ای پناه برده‌اند تا زیر سایه استراحت کنند . شکها زبانشان آویزان است و زیر درخت بید در وسط حیاط ورودی درازکشیده اند و صدای برخورد دندانهایشان را که در حال چرت‌زدن مگس می‌گیرند همه می‌شنوند. حتی درختان هم از فرط گرما پژمرده و ساکتند. پنجره‌های اتاقهای اربابان و نوکران همه باز است . بخار چون موج خروشانى نهیب می‌زند، و زمین که از علف کوتاهی پوشیده شده است از گرما و بخار شعله‌ور است، بخار طلایی رنگ کورکننده‌ای نمی‌گذارد انسان چیزها را از دور ببیند . خانه، که قبلاً خاکستری بود و اکنون سفید شده است، باغچه جلوی خانه ، درختان غان توی جاده ، استخر، دهکده، مزارع چاودار کنار آن - همه چیز درمه روشنی فرو رفته است. هوا از بوهای مختلف، از بوی خوش درختان لیمو گرفته تا بوی بد و زننده طویله و آغل گوسفندان، سنگینی می‌کند. صدایی شنیده نمی‌شود. هیچ صدایی جز صدای چیز بریدن یکنواخت آشنیها

سائیکوف شچدرین

از توی آشپزخانه که معلوم می نمود دارند برای ناهار کتلت تهیه می -
کنند و سوپ معمولی می پزند، شنیده نمی شود.

هیجان بیسروصدایی بر خانه دست یافته است . کدبانوی
سالخورده خانه و دو دختر جوان ، در کشاکش انتظار در اتاق نهار -
خوری نشسته اند و بافتنیهایشان را روی میز رها کرده اند . توی اتاق
کلفتها کمپرس و مرحم خردل می سازند و صدای قاشقهای اندازه گیری ،
چون صدای جیرجیرك، سکوت خانه را می شکند . کلفتهای جوان با پای
برهنه ، با احتیاط تمام از اتاقك زیر شیروانی به اتاق نوکرها و بالعکس
می روند . بعضی اوقات صدای فریادی از بالا به گوش می رسد : « مرحم
خردل چمشد؟ مگر خوابیده اید؟ » - و بر اثر آن صدا ، یکی از دخترها
از اتاق کلفتها به طرف بالامی رود .

سرانجام صدای گامهای سنگین از پلکان شنیده می شود و دکتری
بالباس ارتشی به اتاق نهارخوری می آید . مردی است بلند بالا ، شانه
پهن ، که گونه های محکم و گلگونش از فرط سلامت می درخشد . صدایی
رسا ، قدمهایی سنگین و ثابت ، چشمانی شوخ و درخشان ، لبانی نرم و
زبانی رگ و گویا دارد . با اینکه پنجاه سال از عمرش می گذرد ، موجود
زنده دل و آدابدانی است ، مردی است که گوشه گیری نکرده و در آینده
هم نخواهد کرد و از هیچ غذا و مشروبی نیز روگردان نیست . او نیفورم
سفیدتابستانی بر قامتش برانزده است . می آید و لبانش رامی مکنوزبانش
را به سقف دهان می زند .

کنار دری که به راهرو منتهی می شود می ایستد و به یکی
از کلفتها می گوید ، « نگاه کن ، عزیزم ، ودکا و مقداری غذا برای
ما بیاور . »

بیرزن مشتاقانه می پرسد : « خب ، حالتش چطور است؟ »
دکتر پاسخ می دهد : « رحم خدا بی پایان است ، آری ناپتروونا . »
« مقصودتان چیست؟ پس . . . »

« هم منظور است ، تا دو سه روز دیگر می ماند و بعد ، خدا
حافظ . »

دکتر اشارات زیبایی از خود نشان می داد و زیر لبی « راست ،

میراث شوم

راست، راست پرواز می‌کند.» زمزمه می‌کند.
«آخر، چطور چنین چیزی ممکن است؟ دکترها مرتباً عمل‌جهاز می‌کردند ولی ناگهان...»
«کدام دکترها؟»
«دکتر محلی خودمان و دکتری که از شهر آمد.»
«چه دکترهایی! اگر یک ماه پیش فتیله خوبی گذاشته بودند، خوب می‌شد.»

«حالا هیچ کاری نمی‌شود کرد؟»
«گفتم رحم خدا بی‌پایان است و چیزی هم اضافه نمی‌کنم.»
«شاید این اثری داشته باشد؟»
«چه چیز؟»
«همین که حالا می‌کنید... مرحم خردل.»
«شاید.»

زنی سیاهپوش که دستمال سیاهی دور سر دارد بایک سینی که در آن تنگ و دکا و دو پشقاب گذاشته است وارد می‌شود - توی یکی سوسیس و توی دیگری خاویار است. همینکه او وارد می‌شود رشته صحبتها بریده می‌شود. دکتر لیوان را پرمی‌کند و آنرا درمقابل نور می‌گیرد و بازبانش صدادر می‌آورد.
خطاب به آرینا پتروونا می‌گوید: «به سلامتی شما، مادام.» و لیوان را خالی می‌کند.
«متشکرم دکتر.»

دکتر از فرط خوشی گره به‌ابروان می‌اندازد و باچنگال یک‌تکه سوسیس برمی‌دارد و می‌گوید: «همین دکا سببشده که پاول ولادیمیریچ در اوآن جوانی بمیرد - همین دکا.»
«بله، خیلی‌را مریض می‌کند»

«همه نمی‌توانند این مایع را بنوشند - برای همین است که مریض می‌شوند. ولی من تا می‌توانم لیوان دیگر می‌نوشم! به سلامتی شما، خانم!»

«بنوشید، به‌شما آزاری نمی‌رساند.»

سالتیکوف جدیدین

«نه، بر من اثر نمی‌کند. ریه، کلیه، کبد وطحال من سالم‌اند!»
بعندروی خود را به طرف زن سیاهپوش، کدام در اتاق ایستاده، و مثل اینکه
به صحبت‌های محترمین گوش می‌دهد، می‌کند و می‌گوید،

«خب، راستی ناهار چه دارید؟»

زن بالبخند تلخی جواب می‌دهد، «سوپ سرد، کتلت، جوجه

کیاب.»

«ماهی شور ندارید؟»

«ماهی! باید عرض کنم بله، آقا! سگه‌ماهی و انواع دیگر...»

خیلی زیاد داریم.»

«پس بگو سوپ سرد و سگه‌ماهی برای ناهارمان بپزند... ولی

چرب باشد. اسم شما چیست؟ اولیتا، هان؟»

«بله، آقا، مرا به همین نام صدا می‌زنند.»

«پس زودباش، اولیتا، دختر خوب.»

اولیتا بیرون می‌رود و دقیقه‌ای در سکوت مطلق می‌گذرد.

آرینا پتروونا از روی صندلی برمی‌خیزد و سرش را از اتاق بیرون می‌کند

تا از رفتن اولیتا مطمئن شود.

از دکتر می‌پرسد: «در باره یتیمان با او صحبت کردید،

آندره اوسی‌بیچ؟»

«بله، صحبت کردم.»

«خب، چه گفت؟»

«همان حرف‌های پیش. می‌گوید: همینکه عالم خوب شد،

وصیت می‌کنم و سفته‌ها را می‌نویسم.»

سکوئی سنگینتر از پیش بر اتاق حکمفرمایی می‌کند. دخترها

قلاپدوزها را برمی‌دارند و بادستانی که آشکار می‌لرزد پشت سرهم

قلاپ می‌زنند. آرینا پتروونا آندوهگین آه می‌کشد، دکتر نوی اتاق

قدم می‌زند و «یک راست، یک راست.» را با سوت می‌زند.

«حق این بود که شما بیشتر پافشاری می‌کردید.»

«بیشتر یعنی چه؟ من گفتم، خیلی پستی می‌کند اگر برای

یتیمها ارثیه‌ای نگذارد. بله، خانم عزیز شما خیلی اشتباه کردید.

اگر يك ماه قبل مرا احضار کرده بودید، هم توی زخمش فتیله می گذاشتم و هم در مورد وصیتنامه منتهای کوششم را به بکار می بردم . . . ولی حالا . . . بیشك همه املاك او به یهودا ، وارث قانونی می رسد . . . بدون شك!»

یکی از دخترها باچشمان اشکبار، در حال نیم‌گریه برمی‌خیزد و می‌گوید: «پس ما چه کنیم، مادر بزرگه؟ داییم چطور می تواند باما این‌طور رفتار کند.»

«نمی‌دانم، عزیزم. من تکلیف خودم را هم نمی‌دانم. امروز من اینجا هستم ولی فردا نمی‌دانم کجا. . . شاید خدا قسمت کرده باشد در انبار یا کلبه رعیتی زندگی کنم.»
خواهر دیگر می‌گوید: «خدایا، این دایمی چقدر آدم ابله‌ی است.»

دکتر به دختر جوان می‌گوید: «دختر خانم، جلو زبانتان را بگیرید.» بعد به طرف آرینا پتروونا برمی‌گردد و ادامه می‌دهد: «خودت چطور؟ چرا خودتان نمی‌روید او را قانع کنید؟»
«نه، نه، نه! به حرف من گوش نمی‌کند. او حتی نمی‌گذارد او را ببینم. روزپیش رفتم توی اتاقش، تا مرا دید فریادزد: آها، آمده‌ای چشمانم را ببندی؟»

«گمان می‌کنم کار این اولیتا باشد . . . او را علیه شما می‌شوراند.»

«کار اوست. تمام کار اوست و جریان را بی‌کم و کاست به آن پرورفیری زالو اطلاع می‌دهد. می‌گویند اسبهایش را برای روز مرگ برادرش آماده به‌درشکه بسته است! باور می‌کنید، این زن دیروز از تمام لوازم - مبل، چینی‌آلات و لباسها صورت برداشت؟ می‌گوید: فقط برای اینکه چیزی کم نشود، یعنی می‌خواهد بگوید مادزدم.»

«با انضباط نظامی باید با او رفتار کنید. . . کاری کنید که راست برود، می‌دانید. . .» ولی قبل از اینکه دکتر بتواند نظریاتش را تمام کند کلفتی نفس‌زنان وارد اتاق می‌شود و وحشتزده می‌گوید: «ارباب! ارباب دکتر می‌خواهد!»

سائیکوف شچدرین

ما این خانواده را که شرح دادیم کاملاً می‌شناسیم. بانوی سالخورده کسی جز آرینا پتروونا گالاولیووا نیست، مالک مردنی دوپرووینو، پسرش یاول ولادیمیریچ، آن دودختر، آنینکا ولوینکا، نوه‌هایش، فرزندان آنا ولایمیروونا که حصه‌ای به او داده بود، هستند

ده سال از آن روزی که اولین بار آنها را دیدیم بیشتر نمی‌گذرد، ولی موقعیت آنان آنچنان دگرگون شده است که حتی از آن علاقه و پیوستگی ساختگی که پیشتر بین آنها دیده می‌شد و خانواده گالاولیف را درازی تسخیرناپذیر نشان می‌داد دیگر اثری به جا نمانده است. آن دژ فامیلی که آرینا پتروونا با دستهای خستگی‌ناپذیرش ساخته بود به ویرانی و نیستی می‌گرایید یا تقریباً آنچنان پنهانی از زیر ریزش می‌گرد که حتی خود آرینا پتروونا نادانسته و بیخبر و درحقیقت چون عاملی فعال در این خرابکاری، که محرک اصلی آن پروفیری «زالو» بود شریک شده بود.

آرینا پتروونا، آن مالک‌ستیزه‌گر و خودکام املاک گالاولیف، در خانه پسر کوچکترش به نانخور فروتنی تغییر یافته بود. در کار خانه‌داری حق دخالت نداشت. سرش را به زیر می‌افکند، کمرش خم گشته است، چشمانش روشنائی را از دست داده است و با قدمهای خسته و لرزان راه می‌رود و در راه رفتن و در حرکاتش آن سنگینی و وقار اولیه دیده نمی‌شود. چون کار بهتری نیست که انجام دهد، پیرانه سرزاکت بافی آموخته است، گرچه در این هنر هم استادی و خیرگی چندانی ندارد و آن هم به این سبب است که افکارش سرگردان است. چرا؟ حتی خودش هم نمی‌داند، لیکن بیشک از محیط بافندگی به دور است. می‌نشیند و دقیقه‌ای سرگرم بافندگی می‌شود، اما ناگهان دستش توی دامنش، و سرش به پشت صندلی می‌افتد و از گذشته یاد می‌کند. آن‌قدر در خاطرش غرق می‌شود تا اینکه سستی پیری بر او چیره می‌شود.

بعضی اوقات از روی صندلی برمی‌خیزد و به قدم زدن می‌پردازد و به دنبال چیزی می‌گردد، در گوشه کنارها سر می‌کشد و مانند زنی می‌ماند که تمام عمر، دسته کلیدش را با خودش حمل می‌کرده است و اکنون متعجب

است که چگونه و کجا آنرا گم کرده است.

اولین ضربه‌ای که بر شالوده خودکامگی آرینا پتروونا وارد آمد، پیش‌درآمد و مقدمات برافتادن دوره سرفی ورعیتی بود تا نیستی اصلی آن‌دوره. نخست به‌صورت شایعات بود، ولی بعد اجتماع طبقه متوسط بود که به‌تزار عریضه می‌دادند و پس از آن کمیته‌های ایالتی^۱ و بعد کمیته‌های سازمان دهنده - و کلیه آنها فعال و اخلاک‌گر بودند. افکار نیرومند آرینا پتروونا در چنگال جزییات و بیهودگی‌های بی‌پایان اسیر بود. ناگهان حیرت‌زده می‌گفت: «حالا من این آگاشکا را به‌چه نامی صدا بزنم؟ فکر می‌کنم، آگافیا... یا شاید اورا آگافیایو دورونا صدا بزنم» یا اینکه، در نظر می‌آورد که در خانه‌ای خالی است و نوکرها توی آشپزخانه اجتماع کرده‌اند و گستاخانه سرگرم خوردند و هرگاه که از خوردن خسته می‌شوند، غذاها را زیر پا له می‌کنند. یا اینکه گمان می‌کند که در زیر زمین دو نفر از کلفتها رادیده‌است که شمشکشان را از غذا پرمی‌کنند. همینکه خواست آنها را سرزنش کند، کلمات توی گلویش گیر کرد: «حالا دیگر آزاد شده‌اند، مگر می‌شود چیزی به آنها بگویی؟ و فکر می‌کنم دیگر نتوانم از دستشان شکایت کنم.» از این چیزهای جزیی و ناچیز تدریجاً عالم خیالی و رؤیایی خلق می‌کرد که افکارش را تسخیر و نیروی کارش را خنثی می‌کرد. آرینا پتروونا ناگهان افسار حکومت را از دست رها کرد و دو سال تمام از صبح تا شام فریاد می‌کشید:

«کاش زودتر کارها را یکسره می‌کردند. اقلآ آن وقت انسان تکلیف خودش را می‌دانست. امان از دست این مذاکرات بی‌پایان. هیچ نتیجه هم نمی‌دهد!»

درست در آن موقع - کاملاً هنگام انحلال کمیته‌ها - ولادیمیر - میخائیلیچ نیز درگذشت. او در صلح و صفا با خود و دیگران، و زمانی

۱. قبل از انهدام دوره رعیتی دهم‌سیه (۱۸۶۱) کمیته‌های متعدد و زودگذری از طرف طبقات متوسط زمینداران تشکیل شده بود و منظور آنها کمک در پیش‌نویس اصلاحیه‌ها بود.

سالتیکوف شچدین

که دیگر از بارکف و هر چه به او مربوط بود چشم پوشیده بود، چشم از این دنیا بر گرفت. آخرین حرفش این بود: «خدای را سپاس می‌کنم که نگذاشت دوشادوش سرفها و رعیتها به پیشگاهی احضار شوم!»

این کلمات در عمق مغز سریع التأثير آریناپتروونا عمیقاً جایگزین شده بود و مرگ شوهرش همراه با تصورات واهی خودش سبب شد از زندگی گالاولیف نومید گردد. چنین به نظر می‌رسید که خانه قدیمی گالاولیف و همه موجودات زنده‌ای که در آن می‌زیستند در شرف نیستی بودند.

پروفیری ولادیمیریچ از گله‌ها و شکایات جدیدی که مادرش در نامه‌هایش می‌گنجانده یادقت عجیبی حدس می‌زد که چه شور و غوغایی در افکارش ایجاد شده است. آریناپتروونا در نامه‌هایش او را نصیحت نمی‌کرد ویند و اندرز نمی‌داد؛ بلکه غالباً از امید به لطف و عنایت پروردگار می‌نوشت: «که در این لحظات نور ایمان حتی در قلب رعیتها و سرفهای فاجیز هم رسوخ می‌کند، چه رسد به آنهایی که باثروت خود از بانیان، نگهبانان و ستایش کنندگان مرسخت کلیسا بوده‌اند.» یهودا فطرتاً دریافت که حتماً باید در زره مادر فساد ایجاد شده باشد که اینگونه خود را به امان خدایان می‌کند. و او نیز با زیرکی و هوشیاری حیل‌گرانه‌ای می‌خواست از این تباهی به نفع خود استفاده کند.

قبل از نابودی دوره رعیتی غیرمنتظره به گالاولیف آمد و آریناپتروونا را اسیر دست اندوه یافت.

پس از سلام و تعارف، اولین سؤالی را که پرسید این بود: «خوب چه خبر است؟ در پترزبورگ چه می‌گویند؟»
پروفیری سر به زیر افکند و ساکت شد.

آریناپتروونا که سکوت فرزند را حمل بر اخبار بدی کرده بود ادامه داد:

«حالا وضع مرا در نظریگیر. سی تا از این شلخته‌ها را فقط قوی اتاق نوکرها دارم. با آنها چه کنم؟ اگر آنها را بعن واگذار کنند بطور سیرشان کنم؛ حالا سیب زمینی، کلم و نان را به اندازه کافی در

میراث شوم

اختیار دارم و می‌توانم زندگی‌ام را اداره‌کنم. مثلاً اگر سیب‌زمینی نباشد مقداری کلم می‌پزم، اگر کلم نباشد باخیارگنبران می‌کنم. اما آنوقت برای هر لقمه باید به بازار بروم، خرید کنم و پولش را هم باید نقد بپردازم، بخرم و بیاورم - خرج این‌ارزو را من چطور بدهم؟»

پروفریری به‌چشمان مادر عزیزش خیره شد و به‌عنوان دلسوزی لبخند تلخی زد.

«اگر به‌این سادگی آنها را رهاکنند و مثلاً بگویند: «بفرمایید، عزیزان، هرچه می‌خواهید بکنید.» خوب، بدم... نمی‌دانم، راستی نمی‌دانم چه می‌شود!»

پروفریری نیش‌را بازکرد، گویی «نمی‌دانم چمی‌شود» به‌نظرش خنده‌آور رسیده بود.

«نه، نخند، دوستم، موضوع خیلی جدی‌است، آن قدر جدی‌است که تنها امیدمان به خداوند است. شاید او آنها را هدایت کند و شاید بدم... مثلاً فرض‌کن من: من هم به‌اندازه‌ خودم حسابهایی کرده‌ام. من هم باید از يك راه نان بخورم، ولی از چه راه؟ شما که می‌دانید ما را چطور تربیت کرده‌اند - فقط رقصیدن، آواز خواندن و پذیرایی از مهمان را به ما آموخته‌اند و با این وضع چطور ممکن است من بدون وجود این شلخته‌ها زندگی‌کنم؟ نمی‌توانم غذا بیاورم، سفره بردارم، برای خودم آشپزی‌کنم - من هیچ از این کارها بلد نیستم، عزیزم.»

«خدا رحیم است، مادر!»

«خدا رحیم بود، عزیزم، ولی مثل اینکه حال‌امارا بهل کرده است. آنوقتها نظر لطفی به‌ما داشت ولی حالا اوهم حساب می‌کند. ما خوب بودیم و اونیز نظر لطف به‌ما داشت، ما بنده‌ایم - دیگر چه توقعی داریم! می‌دانید من بعضی اوقات فکر می‌کنم تاوقت باقی است از همه چیز دست بردارم. حقیقتاً! کنار قبر پسران يك کلبه برای خودم بسازم و در صلح و صفا آنجا زندگی‌کنم.»

پروفریری ولادیمیریچ گوشش را خاراند، دهانش پرآب شده بود. با احتیاط مثل کسیکه بخواهد طعمه‌ای برای شکاربند از دگفت، «پس کی این املاک را اداره می‌کنند؟»

سالتیکوف شچدرین

«هیچ چاره نیست. شما باید خودتان آن را اداره کنید. رویهمرفته به اندازه کافی برایتان اندوخته‌ام... دیگر نمی‌توانم تا ابد بار شما را بردوش یکشم...»

آرینایتر وونا مکث نمود و سرش را بلند کرد. از قیافه بشاش و بازنده و لبان خندان یهودا یکه خورد. بالحن خشکی گفت: «گمان می‌کنم آماده‌ای تا مرا به خاک بسپری عزیزم. هنوز زود نیست؛ مواظب باش اشتباه نکنی؟»

این موضوع در اولین فرصت تاهمینجا خاتمه یافت. لیکن بعضی حرفها و موضوعها وقتی شروع شدند ادامه می‌یابند. چند ساعت بعد، آرینایتر وونا یک بار دیگر سر موضوع را باز کرد.

متفکرانه با صدای بلند گفت: «من باید به سن سرگیوس بروم. املاکم را بین شما تقسیم می‌کنم، نزدیک آن صومعه خانه کوچکی برای خودم می‌خرم و همانجا زندگی می‌کنم.»

اکنون پروفیری ولادیمیر بیچ صلاح دید دم فرو بندد.

آرینایتر وونا شاعرانه ادامه داد: «سال پیش که یعرت هنوز زنده بود روزی توی اتاق خوابم نشسته بودم، ناگهان احساس کردم بمن الهام شد «به مقدسین التجا کن، به مقدسین التجا کن، به مقدسین التجا کن». سه بار. به اطرافم نگاه کردم - هیچ‌کس نبود؛ به خودم گفتم پس در عالم دیدار بوده‌ام. خوب، گفتم، اگر ایمانم را خدا قبول کند حاضرم، و همینکه این جمله را ادا کردم اتاق چنان ممتد گشت که تصورش امکان ندارد. البته من هم دستور دادم بلافاصله اسبابهایم را جمع کنند و همان شب روانه شدم.»

چشمان آرینایتر وونا حقیقتاً از اشک پر شده بود و یهودا موقع را برای دست‌بوسی مادر مفتنم شمرد و حتی جسارت کرد دستش را دور کمر مادر حلقه کند.

گفت: «بین حالا خانم خوبی شده‌ای، آه عزیزم. چقدر خوب

۱. صومعه تروئیتس - سرگی یوسکایا. نزدیک مسکو در

زاگورسک.

میراث شوم

است انسان به خدا نزدیک باشد. شماعا می‌کنید و او شما را یاری می‌کند. همین‌راه درست است مادر عزیزم.»

«صبر کن، هنوز همه را نگفته‌ام. شب بعد به آنجا رسیدم و مستقیم به کلیسا رفتم. نماز شب ادامه داشت، آواز خوانی، روشنایی، بوی خوش بخورها. باورکن نمی‌دانستم در زمین بودم یا آسمان! وقتی که مراسم نماز پایان یافت به دیدن بابا ایونا رفتم و به او گفتم: عالیجناب کلیسا امشب خیلی باشکوه شده بود و انسان را به عوالم بالاسیر می‌داد! و او گفت: خانم، در طول مدت مراسم، پدر او اکوم در عالم دیدار بود! هنگامی که دستانتش را برای دعا بلند کرده بود نوری از گنبد به چشمش رسید و کیبوتری از آنجا به او نگاه می‌کرد! از آن روز تصمیم گرفتم که علی‌رغم هر پشیمانی بقیه عمرم را در کنار سن سرگیوس بگذرانم.»

«پس کی ازما توجه می‌کند؟ کی از فرزندان تو مواظبت می‌کند؟
آه، مادر، مادر!»

«شما حالا بزرگ شده‌اید و می‌توانید از خودتان نگهداری کنید. و من... و من بایتمان آنوشکا می‌روم در جوار آن بزرگوار زندگی کنم. و شاید یکی از آنها بخواهد به خدمتکاری خداوند در آید. صومعه خوتکف هم نزدیک است. برای خودم کلبه‌ای می‌خرم و مزرعه‌ای هم برای خورد و خوراکم درست می‌کنم و در آن سب زمینی و کلم می‌کارم. به اندازه‌ای که احتیاجاتم را رفع کند.»

این‌گفت و شنود بی‌حاصل چند روز بی‌دری ادامه داشت. آرینا پترونا چندین بار با جرئت عقایدی چند ابراز داشته بود که متناوباً آنها را پس می‌گرفت و تأیید می‌کرد و سرانجام موضوع، او را در چنان بن‌بستی قرار داد که نتوانست عقب نشینی کند. تقریباً شش‌ماه از آن ملاقات یهودا گذشت و ماجرا به همان صورت که بود باقی ماند؛ آرینا پترونا نه به عبادتگاه سن سرگیوس رفت و نزدیک قبر شوهرش کلبه‌ای خرید. ولی املاکش را بین فرزندان قسمت کرد، فقط سرمایه را برای خودش نگه داشت. بهترین قسمت ملک را به پروفیری و فقیرترین را به پاول داد.

● آرینا پترونا همان‌طور در گالاولیف ماند، ولی این تصمیم طبق

سائیکوف شچدرین

معمول باحوادث خانوادگی خنده آوری همراه بود. یهودا اشکریزان از مادرش خواهش کرد که در املاک او بماند و مانند ملک خودش آن را اداره نماید و درآمد ملک را هر طور که صلاح می‌داند به کار ببرد؛ «از هر چه که به من بدهی، هر قدر هم که ناچیز باشد، راضی». در عوض پاول به سردی از مادرش تشکر کرد («مثل اینکه می‌خواهد گاز بگیرد») و بلافاصله از ارتش استعفا نمود («از مادرش طلب خیر ننمود و چون دیوانگان بیرون رفت») و بلافاصله در دوبروینو منزل کرد.

از آن پس آرینا پتروونا به نوعی کوری مبتلا شد شیخ پنهانی پروفیری زالو، با همان شرارت حیرت انگیزی که پیشینی کرده بود، ناگهان و همان طور که گمان می‌رفت، بر او سایه‌گستر شد. تنها حقیقتی که هنوز هم به طرز آشکاری خود نمایی می‌کرد این بود که علی‌رغم تقسیم املاک و آزادی رعیتها مثل همیشه در گولولیور زندگی می‌کرد و به هیچ کس وقتی نمی‌گذاشت. پسر دیگرش در همسایگی‌اش می‌زیست، اما با چه اختلافی. در شب برخلاف پروفیری که خود و املاکش را در اختیار مادرش گذاشته بود، پاول نه تنها از او کمک نمی‌خواست بلکه هنگام دیدار به ندرت با او حرف می‌زد.

هر قدر که قوه عقلائی‌اش قیره‌تر می‌شد، متقابلاً به همان اندازه به مصالح فرزند، دلبندهش علاقه نشان می‌داد. پروفیری چیزی از او نمی‌خواست، لیکن او خود بیدلیل می‌کوشید خواسته‌های فرزندش را بر آورد. تدریجاً از ریخت و قیافه ملک گالاولیف نیز ایراد می‌گرفت، در فلان محل زمین غیر داخل ملک شده است - خوب است آنرا بخرند، همان‌جا برای کشت و زرع مناسب است، ولی چمنزار کافی نیست و در آن حوالی چمنزار زیبایی برای فروش وجود دارد، چمنزار مرغوبی است!

آرینا پتروونا همچون یک زن معامله‌گر و مانند مادری دلسوز که بخواهد کوشش خود را به رخ فرزند دلبندهش بکشد، عنان اختیار را از دست می‌داد. اما چنین به نظر می‌رسید که پروفیری ولادیمیر بیچ در پوسته غیر قابل نفوذ فرورفته بود. آرینا پتروونا بهوده می‌کوشید او را به خریدن ترغیب کند، در پاسخ به پیشنهاداتی که برای خرید این

میراث شوم

یا آن جنگل یا مرتع و غیره می‌داد، به طور ثابت می‌گفت: «هادرعزیز، به آنچه که بهمن لطف می‌کنید راضی هستم.»

در برابر این پاسخها جری‌تر می‌شد. وابستگی و علاقه‌اش به نقشه‌های معامله‌گرانه از یک طرف و تنفر و کینه‌اش به «پاول رذل» که در همسایگی‌اش بای‌اعتنایی می‌زیست از طرف دیگر، سبب شد در یک پیوستگی با گالاولیف را ازدست بدهد. بار دیگر آن‌حس سودجویی گذشته در او زنده شد و به حرکت در آمد، گرچه این بار برخلاف پیش فقط برای فرزند دلیتش بود. ملک گالاولیف بزرگ، وسیع و مرتب شد.

ودرست در آن لحظه که سرمایه آرینا پتروونا کاملاً کاهش یافته بود و دیگر نمی‌توانست با بهره حاصل از آن مستقل زندگی کند، یهودا، طی نامه «خیلی مؤدبانه‌ای» یک بسته از نمونه صورتحسابهایی که در آینده باید برای تنظیم گزارش و نوشتن صورت حساب سالیانه از آنها استفاده کنند برایش فرستاد که علاوه بر حساب کشت و زرع، حساب درآمد توت، تمشک و قارچ و غیره را در آن بگنجانند. برای هر جنس صورت مشخص همین کرد که تقریباً به این شکل می‌نمود:

تعداد بشکته‌های تمشک در سال - ۱۸

نهالهای تازه غرس شده به اضافه ...

مقدار توت‌های جمع‌آوری شده از درختان ... پونه ... اونس
و از مقدار بالا، مصرف شما، مادر عزیزم ... پونه ... اونس
مقدار مصرفی برای پختن مربا برای مصرف‌خانه جناب آقای
پروفیری و لادیمیریچ گالاولیف ... پونه ... اونس

مقدار اهدایی به فلان شاگرد به عنوان پاداش ... پونه ... اونس
فروش به رعیتها به عنوان پاداش ... پونه ... اونس
مقدار گنبدیگی به علت نبودن خریدار یا به دلایلی دیگر ...
پونه ... اونس و غیره ... و غیره ...

تبصره: اگر محصول سال جاری از سال پیش کمتر باشد، علت آن،
از قبیل باران، تگرگ و غیره، باید ذکر شود.

آرینا پتروونا به سختی نفس کشید. یا به عبارت دیگر از خست
پسرش در شکفتی شد؛ او هرگز به خواب نمی‌دید که روزگاری توت

سا لتيكوف شچدرين

فرنگی نیز به عنوان يك فقره جنس وارد دفتر محاسبات املاك گالاوليف شود ، و با كمال تعجب او آن را جدی تلقی می کند ؛ دوم ، به خوبی پی برد که این حسابگیرها فقط راهی است برای اینکه دست و پایش را در بند کنند. نتیجه چنین شد که به دنبال يك رشته يك به دو کردن توی نامه ها ، آريناپتروونا آزرده خاطر و خوار از ملك گالاوليف بيرون آمد و در دو برووینو منزل کرد ، و پروفیری ولادیمیريچ نیز بلافاصله از خجعت استعفاداد و به گالاوليف آمد.

از آن پس روزهای كسل کننده بیکاری تحمیلی برای پیر زن پی در پی فرا می رسید. پاول ولادیمیريچ که خوی انسانی درستی نداشت مخصوصاً می کوشید از رفتار و کردار مادرش خرده بگیرد. او مادرش را نسبتاً خوب پذیرفت و قول داد که به خواهرزاده های یتیمی هم خانه و مسکن بدهد، ولی به دو شرط: نخست به اتاقهای بالا نیاید. دوم در اداره امور املاكش دخالت ننماید.

آريناپتروونا، مخصوصاً از شرط دوم خیلی رنجید. املاك پاول به دست دو نفر اداره می شد: اولیتای خانه دار، که زنی کینه توز بود و با پروفیری زالو پنهانی مکاتبه می نمود، و کیر و پوشکا، نوکر سابق شوهر آريناپتروونا، مردی که از کشت و زرع کوچکترین اطلاعی نداشت و مانند يك پادو نزد ارباب چاپلوسی می کرد. هر دوی آنها بیشرمانه دزدی می کردند. چقدر آريناپتروونا از این دزدیها رنج می کشید و دردمند می شد وجه تدبیرها که به کار نمی بست تا شاید پسرش را به دزدی جای و شکر متوجه سازد. همه چیز را زیاد از اندازه خرج می کردند و چه بسا اوقات اولیتا بیشرمانه بیش روی خانم ارباب سالخورده اش دستاش را از شکر پر می کرد و در جیب می ریخت. آريناپتروونا همه را می دید و در عالم سکوت شاهد دزدیها بود، زیرا همینکه دهان به شکایت می گشود پاول ولادیمیريچ حرفش را می برید.

می گفت: «مادر، در این خانه، يك نفر باید امر و نهی کند. این عقیده من تنها نیست. همه این عقیده را دارند. من می دانم که دستوراتم جاهلانه و ناپخته است، خب، بگذار احمقانه باشد! شما خودتان هم زرننگ و باهوش هستید، خیلی هم زرننگ هستید، ولی یهودا شما را از خانه ات

بیرون کرد.»

علاوه بر این، آرنیپترونا موفق به کشف مخوفی شد، پاول ولادیمیر بیچ میخوارگی می کرد. اشتیاق زیاد به میخوارگی که از تنهایی و گوشه گیری درون روستا ناشی شده بود، آنچنان بر او پنجه درافکننده بود و به چنان اندازه ای رسیده بود که خواه ناخواه به نیستی و نابودی می کشید. هنگامی که مادرش به خانه او آمد تا برای همیشه در آنجا زندگی کند، هنوز آثاری از شرم در او بود و پاپین می آمد تا با او صحبت کند. آرنیپترونا حس می کرد رشته های سختش از هم گسیخته است، اما همه را از کودنی و ابلهگی او می دانست. راضی نبود که او پاپین بیاید و با او صحبت کند، زیرا همه را رنجی دردناک می دانست و در حقیقت او نیز با شیوه ای بیمعنی یا وه سرایی می کرد. گله می کرد که یک هفته است باران نیاریده و بعد هم ناگهان به صورت رگبار باریده است، یا اینکه سوسکهای بسیار زیادی درختان را خورده اند و یاموش خرما در چمنزارها خانه کرده اند. همه اینها زمینهای بی پایانی برای گله بندی بود. پاپین می آمد، پیش مادر می نشست و آغاز می نمود:

«همه جا را ابر گرفته است - گالاولیف از اینجا چندان دور نیست، بله، دیروز در ملک زالوباران خوبی باریده است، مثل اینکه برای ما حتی یک قطره باران هم نیست! ابرها، همه جا می روند، در ملک من باران نمی بارد.»

یا می گفت:

«بین، چطور می بارد. بین جاودارها چطور گل داده اند، اما بین چطور دارد می بارد! نصف علفهای خشک تا حالا پوسیده است. ولی خیال تمام شدن ندارد. گالاولیف از اینجا دور نیست، بله؛ زالو خیلی وقت است که فصل علف چینی اش را تمام کرده است ولی ما هنوز در انتظار آن هستیم! امسال زمستان مجبوریم چارپایان را یا علفهای خشک پوسیده سیر کنیم.»

آرنیپترونا، در سکوت محض، به این مهملات و یا وه سراییها گوش می کرد ولی بعضی اوقات کلمه صبرش لبریز می شد و ناگهانی می گفت: «نشستن و منتظر ماندن که دردی را دوا نمی کند!»

بمجردی که این جمله تمام می‌شد، آتش خشم پاول ولادیمیر ریچ
زبانه می‌کشید:

«می‌خواهی چه کنم؟ می‌خواهی باران را به گالاولیف بفرستم؟
یا کار دیگر بکنم؟»

«نه، اما به‌طور کلی...»

«نه، بگو ببینم، به عقیده شما من چه باید بکنم؟ «بطور کلی» نه،
رک و پوست‌کنده... می‌خواهی آب و هوا را به خاطر دل توعوض کنم؟
حالا، گالاولیف را نگاه کن؛ آنها باران می‌خواستند، باران هم بارید، آن را
نمی‌خواهند، آن هم تمام شد! البته در آنجا همه چیز بهتر رشد می‌کند!
اما در مورد ما، قضیه کمال فرق می‌کند؛ می‌خواهم بفهمم، اگر ما چیزی
نداشته باشیم بخوریم، آن وقت شما چه می‌گویید؟»

«خب؛ شاید مشیت خدا باشد...»

«پس بگو خدا می‌خواهد و گرنه این «بطور کلی» گفتن قانع‌کننده

نیست.»

بعضی اوقات این موضوع را آنچنان کش می‌داد که فکر می‌کرد
این املاک سربارش هستند. غرولند می‌کرد: «چرا خودم را گرفتار این
دوبروینو کردم؟ چه سودی دارد؟»

«مگر این دوبروینو چه عیبی دارد؟ خاکش عالی است و همه
چیز را هم زیاد دارد... چه فکری به‌سرت زده!»

«این فکر این است که حالا موقع ملکداری و زمینداری نیست!
پول چیز دیگری است... پول چیزی است که انسان آن را با اطمینان
خاطر توی جیب می‌گذارد. ولی این ملک...»

«مگر این زمانه چه عیبی دارد که ما نمی‌توانیم ملک و آبادی
داشته باشیم؟»

«چه عیبی دارد؟ شما روزنامه نمی‌خوانید ولی من می‌خوانم.
به‌هر طرف که نگاه میکنی وکلای دادگستری را می‌بینی - دلیلش هم
همین است. اگر یکی از این وکلای عدلیه بفهمد که شما ملک دارید،
کاری می‌کند که شما را به‌دادگاه بکشد.»

«اگر سندها درست باشد، چطور ممکن است بتواند این کار را

بکنند؟»

«مطمئن باش، همانطور که سایرین می‌کنند او هم می‌کند. شاید همین زالو و کیلی را علم‌کند و پشت سر هم احضاریه برایم بفرستد.»
 «خب، دیگر چه! مگر مملکت هرج و مرج است، هان؟»
 «چون هرج و مرج نیست احضاریه برایم می‌فرستند. اگر بود، بی‌احضاریه املاکم را تصاحب می‌کردند، و به احضاریه هم نیازی نبود. یکی از دوستانم، گورلوبیاتف، عمویی داشت که مرد و او نیز ابلهانه ارثیه‌اش را پذیرفت. ارثیه یک‌شاهی ارزش نداشت و صد هزار قرض به آن چسبیده بود؛ سند دستی و سند جعلی. سه سال تمام در تمقیب قانون بود، نخست ارثیه عمویش را از سر گرفتند و دارای خودش را هم حراج کردند این است معنی ملکداری.»

«یعنی، یک همچون قانونی هم وجود دارد؟»

«اگر نداشت، نمی‌فروختند. یعنی همه‌چیز قانون هست. اگر انسان در بند خوب و بد نباشد، از هر قانونی می‌تواند به سود خود استفاده کند، ولی اگر باشد، قانون کتاب بسته‌ای بیش نخواهد بود. حالا برو و آن را توی کتابها پیدا کن.»

در این‌گونه مباحثات، آرینا پتروونا تسلیم می‌شد. گاهی اوقات می‌خواست بگوید: «از نظر من دور شو، پست.» ولی ناگهان عقیده‌اش را تغییر می‌داد و پنهانی در دل غبطه می‌خورد،

«خدایا، چطور من این هیولاهای را زاییدم! یکی از آنها زالوی خوناشام واقعی است و دیگری وحشی بالفطره. برای کی اندوختم و از خورد و خواب خودم گرفتم؟ برای کی، خدایا؟»

● چون اعتیاد پاول و لادیمیریچ به نوشابه الکلی بیشتر می‌شد، سخنانش نیز توهم‌آورتر و به قولی وحشت‌انگیزتر می‌شد. سرانجام آرینا پتروونا فهمید چه خبر است؛ بی‌برد که هر صبح تنگی پراز و دکا توی گنجیه اتاق غذاخوری می‌گذارند و هنگام ناهار حتی یک قطره در آن باقی نمی‌ماند. یازمانی که توی سالن پذیرایی می‌نشست، صدای جیرجیری از کف چوبین اتاق نهارخوری، درست همانجا که قفسه قرار داشت می-

سالتیکوف شچدرین

شنید هر وقت بانگ می‌زد: «آنجا کیست؟» می‌شنید که يك نفر آهسته و با احتیاط از پله‌ها بالامی‌رود. روزی به اولیتا گفتم: «خدایا، گمان می‌کنم عرق می‌خورد.»

اولیتا بالبخند موزیانه‌ای پاسخ داد: «بیشك.»

همینکه یاول فهمید که مادرش به‌اسرارش پی‌برده است، تکلف ورودر بایستی را کنار گذاشت. يك روز صبح قفه را از اتاق بیرون بردند و وقتی که آرینا پتروونا علت فقدان آن‌را از اولیتا پرسید، جواب داد: «ارباب دستور داد آن‌را بالا ببرند. آنجا برای ایشان آسانتر است.»

ودر آنجا، تنگهای ودکا یکی پس از دیگری پر و خالی می‌شد. یاول خود را توی اتاقش زندانی می‌کرد و از همشینی با انسانها پرهیز داشت و عالم خیالی و وهمی عجیبی برای خودش ساخته بود. این دنیا به‌سان داستانهای گیج‌کننده قهرمانی که با دگرگونیها، قهرمانیها و تهای ناگهانی غیر قابل اجتناب همراه است، می‌مانست. داستانی که «زالو» و خودش قهرمان و باز یگر اصلی آن بودند. خودش نیز از ژرفای انزجارش نسبت به پروفیری آگاه نبود. فکرش و هرتاد وجودش در هر لحظه و دقیقه، از نفرت، انزجار و کینه‌توزی نسبت به او بارور و آکنده بود و همیشه او را دشمن می‌داشت. شیخ ناپاک یهودا، آشکارپیش چشمانش نمودار میشد. یاهو سراییهای دیاکارانه و توأم با اشکریزیهایش، که از شرارت و کینه‌توزی مطلق و خشك او نسبت به هر چه که آثار زندگی در آن بود اشباع شده بود و با قانون ریاکلاری و دورویی موروئی وجه اشتراك نداشت، درگوشی طنین می‌انداخت. یاول عرق می‌نوشید و همه را به‌یاد می‌آورد. به خواربها و نوهینهایی که به‌خاطر ادعای یهودا بر سر تصاحب بزرگی و سرسلسله جنباتی خانواده، بر خود هموار کرده بود، می‌اندیشید و آنها را به‌یاد می‌آورد. مخصوصاً، هر وقت تقسیم املاك را به‌خاطر می‌آورد و هر قطعه زمین و هر دینار را که حساب می‌کرد، از برادرش کینه و نفرت بدل می‌گرفت. تصواتش، بر اثر تحريك سوزان عرق، موقعیتهای غم‌انگیزی را مجسم می‌کرد که در آنها از ستمهایی که بر او رفته بود انتقام می‌گرفت، در آن ماجراها نه یهودا، بلکه، او بود که شکنجه می‌داد.

میراث شوم

مثلاً تصور می‌کرد، در بخت‌آزمایی دویست هزار روبل برده است و هنگامی که این خبر را به پروفیری می‌دهد، صورتش از زیادی بخل و حسادت از قیافه طبیعی خارج می‌شود. (این منظره را با بحث و مشاجره توأم می‌کرد.) یا، پدر بزرگش می‌مرد (منظره دیگری همراه با بحث وجدل، و در حقیقت بی‌آنکه پدر بزرگ داشته باشد.) و یک میلیون روبل ارثیه به او داده بود و به «زالو» دیناری نرسیده بود. یا وسیله‌ای اختراع کرده است که می‌تواند نامریی شود و به این وسیله پروفیری را دست می‌اندازد. افکار و اندیشه‌هایش به طرز خستگی ناپذیر حقه‌ها و نیرنگ‌های رنگ و وارنگ سوار می‌کرد و در نتیجه با شلیک خنده‌ها و قهقهه‌های ابلهانه‌اش اتاق‌های بالارا می‌لرزاند و اولیتا نیز با خوشحالی تمام ماجرا را به پروفیری و ولادیمیریچ گزارش می‌داد.

پاول از یهودا هم متنفر بود و هم می‌ترسید. او می‌دانست که از چشمان پروفیری نور طلسم‌کننده‌ای می‌درخشد و صدایش چون مار در روح انسان می‌خزد و قدرت اراده را نابود می‌سازد. به همین دلیل از دیدارش پرهیز می‌کرد و هرگاه که «زالو» برای دیدار و دست بوسی مادرش به دوبروینو می‌آمد (مادر را از خانه‌اش رانده بود ولی مثل گذشته به او احترام می‌گذاشت.) پاول و ولادیمیریچ خود را توی اتاق زندانی می‌کرد و تا یهودا مادر را ترک نمی‌کرد او نیز یا از اتاق بیرون نمی‌گذاشت. روزها سیری شد، تا سرانجام پاول و ولادیمیریچ دریافت که در چنگال مرضی کشنده اسیر شده است.

● دکتر برای رعایت تشریفات تا صبح در آنجا ماند و صبح زود به شهر برگشت.

قبل از رفتن آشکارا گفت که مریض بیش از دوازده روز دیگر زنده نمی‌ماند و موضوع وصیت هم دیگر دیر شده است. زیرا حتی نمی‌تواند درست امضا کند.

ضمناً گفت: «چیز نامفهومی امضا می‌کند و شما را گیر چنگال قانون میاندازد. شاید، یهودا به مادرش زیاد احترام بگذارد، ولی حتماً ادعا می‌کند که اسناد جعلی است و بیشک موضوع را به محکمه می‌کشاند

ساتیکوف شچدین

واگر قانون مادرش را به سبیری تبعید کند ، میتواند يك فاتحه بدرقه
راهش کند.»

آرینا پتروونا آندروز را در عالم خیال گذرانند . می‌کوشید دعا
کند . شاید خداوند او را راهنمایی کند . ولی نمی‌توانست فکرش را در
محیط دعانگهدارد و حتی زبانش نیز از او اطاعت نمی‌کرد . با «پروردگارا
به بزرگی خودت بر من رحم کن» شروع کرد ، اما علیرغم خودش درمی-
یافت که می‌گوید : «و مرا از شر شیطان در امان دار . و مرا منزّه گردان ،
منزه گردان ! منزّه گردان !» بی‌اراده غر ولند میکرد ، مغزش به هر طرف
روی می‌کرد : به اتاقهای بالا سرکشی می‌کرد ، یا به زیر زمینی میرفت ،
(در پایین چقدر انبار کرده بودند ، اما حالا همه‌اش را مصرف کرده‌اند .)
و یا از گذشته‌های پس‌دور یاد می‌کرد . صحنه‌ها ، همه تیره و مه‌آلود بود ،
و در میان آن تیرگی مردمی را می‌دید که تلو تلو می‌خورند ، تلاش می-
کنند و می‌گویند : «خنک آن انسان . . . خنک آن انسان . . . چون بخور . . .
بهمن بیاموز . . . بهمن بیاموز . . .»

سرانجام زبانش سر از اطاعتش پیچید ، چشمانش را بر شمایل
مقدسین دوخت . چیزی را نمیدید . دهانش باز مانده بود و دستانش
را روی لمبرش انداخته بود و مثل سنگ خشک و بیحرکت ایستاده
بود .

نشست و گریست . اشک از چشمان بینورش بر گونه‌های خشکیده
و چروکیده‌اش می‌خزید و از لای چین و شیارها به یقه چرب بلوزش راه
می‌یافت . مغلوب دست احساسات تلخ و ناگواری شده بود که نومیدکننده
و هم به مقداری نیرومندی سرکش بود . سالخوردگی ، ناتوانی و موقعیت
یأس‌آورش - گویی مرگ را به عنوان تنها درمان رضایتبخش و تسلی-
دهنده نشان میدادند . ولی در این هنگام بود که گذشته‌های پرسطوت
و باشکوه و نعمت‌افزا در جلو چشمانش مجسم می‌شد ، و خاطرات آن‌گفته
بود که بر او چنگ می‌انداخت و او را روی زمین نگه می‌داشت . از
مخیله‌اش چنین میگفتند : «کاش می‌مردم ،» اما ناگهان جمله‌ای دیگر
به جای آن می‌نشست : «می‌خواهم زنده بمانم !» به سیرانش ، نه یهودا
و به آن پسر که در بستر مرگ خفته بود ، نمی‌اندیشید - چنین می‌نمود

میراث شوم

که آن دو برایش وجود خارجی ندارند. به هیچ کس ناسزا نمی‌گفت، اتدوهی نداشت، او حتی فراهوش کرده بود که پول دارد و آیا این پول برای زندگی و گذران پیری‌اش کافی است یا نه. اتدوه‌کشنده‌ای همه وجودش را مسخر کرده بود. «بدبختم، بیچاره‌ام.» تنها این جمله گریستنش را تفسیر میکرد. اشکهایش به‌گذشته می‌پیوست. قطره قطره، از همان لحظه که گالاولیف را ترک کرد، جمع شد و هنگامی که در دوبروویونومزل گزید جاری شد. خودش را برای پذیرش آینده آماده کرده بود، منتظر بود و همه را پیشبینی کرده بود، اما تا حدودی نمی‌دانست که این سرانجام، سرانجامی که پیش‌بینی کرده بود و منتظر بود بیاید، حتماً آید. این سرانجام رسیده است. آکنده از نومیدی، پریشان حالی و تنهایی! تمامی عمرش را در راه بنای یک چیزی صرف نمود، در راه آن فرسوده شد و اکنون آشکار شد که توهمی پیش نبوده است. در تمامی ادوار زندگی کلمه «خانواده» را ذکر می‌کرد، و به نام خانواده، عده‌ای را تشویق و عده‌ای را مجازات می‌کرد، و به خاطر خانواده محرومیت و سختی کشید و طومار زندگی‌اش را در هم پیچاند و سرانجام دریافت تنها چیزی که اکنون دیگر برایش وجود ندارد همان خانواده است!

در اندیشه فرو رفت: «خدای مهربان، آیا همه همین جورند؟» نشست و سرش را روی دستش گذاشت و صورت اشک آلودش را به‌طرف آفتاب نگاه داشت، گویی به آن می‌گفت: «نگاه کن!» نمی‌نالید ناسزا نمی‌گفت، لیکن نرم نرمک آه میکشید و از فرط گریه تکان می‌خورد. روحش در آتش خیال می‌سوخت: «هیچ کس را ندارم، هیچ کس، هیچ کس!»

سرچشمه اشکش خشکید، صورتش را شست و بیهدف به‌اتاق غذاخوری رفت و در آنجا هم باگله و شکایت دختران روبرو شد، گله‌ای که مخصوصاً بوی محاکمه می‌داد.

آنینکا شکوه نمود: «مادر بزرگ، چه سر انجامی داریم؟ آیا بی‌پول خواهیم شد؟»

لوبینکا بعدنالش گفت: «دایم آدم احمق است.»

سالتیکوف شچدرین

روز از نیمه گذشته بود که آرنیپتروونا تصمیم گرفت به اتاق فرزند محتضرش برود. با احتیاط و بی آنکه کوچکترین صدایی بلند کند از پلکان بالا رفت و درون تاریکی راه را به سوی اتاق با کورمالی پیمود تا به در اتاق پسرش رسید. تاریکی بر آن چیره شده بود، پرده‌های سباز پنجره‌ها آویزان بود و نور به سختی از لای آنها می‌گنفت، هوای کثیف اتاق آمیزشی تهوع آور از بسوهای توت، مرخم خردل، نفت چراغ و بوهای دیگری بود که بیشک نشان ازمرگومرض داشتند. در آن قسمت فقط دو اتاق بود، که اولیتاتوی یکی از آنها نشسته بود و توتها را دستچین می‌کرد و باخشم ابری از مگس‌راکه روی توت وسر و صورت و بینی‌اش می‌نشستند به‌هوا می‌پراند. از لای در نیم‌باز اتاق دیگر، طنین سرفه خشک و صداداری که با آب دهان انداختن دردناکی بریده می‌شد، به‌گوش میرسید. آرنیپتروونا بی‌اراده ایستاد و دره‌های نیم‌تاریک آنجا خیره شد تا ببیند اولیتا از آمدن او چه عکس‌العملی نشان می‌دهد. اما اولیتا هیچ از جای نجبید، مثل اینکه مطمئن بود که کوشش آنها، مشت روی سندان کوبیدن است، فقط لبانش از روی خشم لرزید و آرنیپتروونا حدس زد و شنید که آهسته گفت: «شیطان»

آرنیپتروونا به اولیتا گفت: «بهتر است شما بروید پایین، عزیزم.»

پرسید: «بعد چه؟»

«می‌خواهم با پاول ولادیمیر بیچ صحبت کنم. برو!»
«چرا، خانم؟ من چگونه میتوانم او را ترك کنم، اگر چیزی شد آنوقت کسی نیست از او مواظبت کند.»

صدای ضعیفی از درون اتاق خواب پرسید: «چه خبر است؟»
«عزیزم، بگو اولیتا برود پایین. می‌خواهم باشما صحبت کنم.»
این بار آرنیپتروونا آنقدر اصرار کرد تا پیروز شد. صلیب رسم‌کرد و وارد اتاق دیگر شد. تخت‌خواب پاول در امتداد دیوار داخلی دور از پنجره‌ها قرار داشت. به پشت خوابیده بود، پتوی سفیدی رویش کشیده بود، بی‌حواس به سیگارش پك می‌زد، و مگسها باوجود دود با گستاخی به‌سر و صورتش می‌تاختند و او ناچار بود با هر دو دست، متناوباً،

میراث شوم

آنها را ببراند. دستانش آنچنان ناتوان واز گوشت و عضله عاری شده بود که استخوانها آشکار شده بود. از امتداد آرنج تا شانه تدریجاً نازکتر و باریکتر می‌شد. سرش را از روی یأس و نومیدی روی بالش انداخته بود، تمام بدن و صورتش در آتش تب می‌سوخت. چشمان درشت و گرد و گود افتاده‌اش از روی بی‌حالی به اطراف می‌چرخید و گویی چیزی را می‌جست. بینی‌اش نازکتر و درازتر شده بود و دهانش نیم‌باز مانده بود. سرفه می‌کرد ولی آنچنان به سختی نفس می‌کشید که گویی نیروی زندگی- بخشش درون سینه‌اش تمرکز یافته بود.

آریناپتروونا توی صندلی دسته‌داری که پیش‌پایش بود فرو رفت و گفت:

«خب، امروز حالت چطور است؟»

«خوب هستم ... فردا ... یعنی، امروز ... دکتر کی اینجا

آمد؟»

«همین امروز اینجا بود.»

«خب، یعنی فردا.»

مریض ناراحت می‌لولید و به نظر میرسید که می‌کوشد کلمه‌ای

به‌خاطر بیاورد.

آریناپتروونا گفت: «می‌توانی بنشینی؟ خدا تو را ببخشد،

عزیزم.»

هر دو يك دقیقه ساکت شدند. آریناپتروونا می‌خواست چیزی

بگوید و روی همین‌اصل به‌دنبال موضوع می‌گشت. اما این درست همان

چیزی بود که به‌تنهایی در حضور پاول از انجام آن ناتوان بود.

سرانجام مریض پرسید: «حال یهودا ... خوب است؟»

«چراکه نباشد؛ مثل کوه سالم و پابرجاست.»

«گمان می‌کنم این‌طور فکر می‌کنند، برادرم پاول به امید پروردگار

می‌میرد و يك ملك كوچك ديگر هم به من می‌رسد. همه می‌میریم، و

دارایی هرکس به وارث مستحق می‌رسد. اما من به‌زالو نخواهم داد، اگر

آنها را جلوس‌گها بیندازم بهتر است تا به او بدهم.»

«عزیزم، شما خودتان باید فکر کنید.» به‌پسرش نگاه نمی‌کرد

سائیکوف شچدرین

و به دستهایش خیره شده بود و چنان می نمود که گویا هدف و منظور اصلی در آن نهفته است.

«مقصودتان چیست؟»

«اگر مایل نیستید املاکتان را به برادرت بدهید...»
مریض چیزی نگفت و چشمانش را فراختر نمود و رنگ صورتش سرختر و برافروخته تر شد.

آرینا پتروونا ادامه داد: «عزیزم، مواظب باش، دو خواهرزاده یتیم هم داری - مگر آنها چه پولی دارند! مادرت هم هست.»
«تو که هر چه داشتی برای یهودا خرج کردی، این طور نیست؟»
«این که ربطی به این موضوع ندارد... میدانم، خودم مقصوم... ولی گناه کبیره ای مرتکب نشده ام... فکر کردم فرزندم است... لازم نیست مادرت را سرزنش کنی.»
یک لحظه سکوت شد.

«خب، چرا حرفی نمی زنی؟»

«فکر میکنی، کی می میرم؟»

«مرگ، نه اما هنوز... مسیحیان دیگر هم... با اینکه نمی-
خواهند حالا بمیرند. اما به طور کلی...»
«باز هم به طور کلی، تو همیشه به طور کلی حرف می زنی، خیال میکنی من نمی دانم.»

«چه می دانی، عزیزم.»

«می دانم، می بینداری احمقم، خیلی خوب، فرض کنیم احمق باشم - تو چرا پیش آدم احمق می آیی؟ لازم نیست بیایی، لازم نیست نگران باشی.»

«هن نگران نیستم. من به طور کلی صحبت کردم... زندگی هر انسانی پایانی دارد.»

«خب، پس به انتظارش بنشین.»

آرینا پتروونا سرش را تکان داد و به زیر انداخت. فهمید قضیه را باخته است، اما آینده اش آنچنان او را می آزد که با اینکه از بیهودگی تلاش آگاه بود، نمیخواست بیجهت تسلیم شود.

میراث شوم

سرانجام گفت: «من نمیدانم تو چرا از من بیزاری.»
«این طور نیست... نیستم... به هیچ وجه... برعکس... تو با همه ما... خیلی دشمنی می کردی!»
بادرتنگ و تانی حرف می زد و به سختی نفس می کشید، از طنین صدایش خنده، خنده ای بریده ولی پیر و زمندانه به گوش می رسید، چشمانش می درخشید، دست و پایش باناراحتی تکان می خورد.
«شاید، در حقتان بدی کرده باشم - اما محض رضای خدا مرا ببخشید.»

آریناپتروونا برخاست، خم شد و بادست زمین را لمس کرد. پاول ولادیمیریچ چشمانش را بست و چیزی نگفت. آریناپتروونا با جرئت پرسید: «خوب، راجع به املاک... درست است که در این موقعیت کنونی... فکر وصیت کردن سودی ندارد... پروفیری وارث قانونی است، خب، بگذار زمینها به او برسد ولی اموال منقولت را چه میکنی؟ پولت چطور؟»

پاول تکان خورد ولی چیزی نگفت. کلاما ممکن بود با شنیدن پول، از کنایه آریناپتروونا چیزی درک کرده باشد، ولی به خاطرش رسیده باشد: «حالا ماه سپتامبر است. موقع وصول بهره پول... شصت و هفت هزار و ششصد، ضرب در پنج تقسیم بر دو - چقدر می شود؟»
«شاید فکر کنی من دلم می خواهد تو بمیری، ولی شما را مطمئن می سازم که اشتباه میکنی عزیزم! تا تو زنده هستی من هم خوشحالم. پیرزنی مثل من دیگر چه می خواهد! توی خانه تو گرم و آسوده ام، غذا زیاد می خورم، هر نوع غذا که می خواهم برایم مهیا است. فقط می گویم که طبق سنت مسیح، انسان، در حالیکه منتظر زندگی آینده است...»

آریناپتروونا مکت کرد تا جمله مناسبی پیدا کند.
به پنجره خیره شد و جمله را تمام کرد: «باید برای نزدیکترین و عزیزترین کسانش چیزی بیندود.»
پاول بی حرکت نشسته و آهسته سرفه می کرد و معلوم نبود که آیا به حرفهای مادرش گوش می دهد یا نه، ولی معلوم بود که از پند و اندرز

مادر ناراحت شده است.

آریناپتروونا در حالیکه دستانش را برابر نور قرار داده بود و ضمناً به آنها می‌نگریست، به‌عنوان پیشنهاد گفت: «در زمان حیاتت هم ممکن است پول و سرمایه‌ات را ببخشی.»
مریض اندکی از جای جنبید، لیکن آریناپتروونا آن را نادیده گرفت و ادامه داد:

«انتقال سرمایه و پول امری قانونی است، عزیزم. زیرا پول چیزی است که هم سود دارد و هم نابودی؛ امروز هست و فردا نیست. بهیچ‌کس اهمیت مده. به هر کس که می‌خواهی بده.»
پاول ولادیمیریچ ناگهان به طرز شرارت‌باری خندید.
«هیس هیس کنان گفت: «داستان پالوچکین را هنوز هم باید به‌خاطر داشته باشی. اونیز پولش را به زنت بخشید و زن با معشوقش فرار کرد.»

«اما من معشوقی ندارم، عزیزم.»

«پس تو بی‌معشوق... با پولها فرار میکنی!»

«پس تو این جور درباره من فکر می‌کنی؟»

«من اصلاً در فکر تو نیستم... توبه همه مردم گفته‌ای که من احمقم. خوب، من احمقم! اگر هم باشم به آن اهمیت نمی‌دهم! خوب حقه‌ای ساز کرده‌ای - پولم را به شما بدهم؟ خودم چه کنم؟ دلت می‌خواهد به‌صومعه بروم و از آنجا به شما نگاه کنم بینم پولهایم را چگونه خرج می‌کنید؟»

همه را بایک نفس و باخشم و هیجان گفت و خسته و کوفته رها شد و تا یک ربع ساعت بعد از آن به شدت سرفه می‌کرد و انسان باشکفتی می‌اندیشید که یک چنین انسان درهم‌کوبیده‌ای چه‌سان هنوز نیرو و حیات دارد. سرانجام نفس را بازیافت و چشمانش را بست.
آریناپتروونا با پریشان‌حالی به اطرافش نظر انداخت. تا آن لحظه باور نمی‌کرد، اما بالاخره دانست که تلاشها و کوششهایش بیهوده است و هرچه بیشتر اصرار ورزد پیروزی یهودار را نزدیکتر می‌کند. شب یهودا پیش‌رویش مجسم شد. درعالم خیال او را می‌دید که به دنبال تابوت برادرش

می‌رود و آخرین بوسه وداع یهودا مانندش را بیدرقه آن می‌کند و دو قطره اشک نفرت‌انگیز در گوشه چشم دارد. تابوت را توی قبر می‌گذارند، و یهودا لبانش را تکان می‌دهد و چشمانش را می‌گرداند و بالحنی که می‌کوشد غمناک و افسرده به نظر آید می‌گوید: «برادر، خداحافظ.» وبعد رویش را به طرف اولیا برمی‌گرداند و می‌گوید: «شیر را فراموش مکن، با خودت بیاور و آنرا روی رومی‌ری تمیزی بگذار... تا آنرا برای نماز تدفین بخوریم.» بعد از آن موقع تهار فرامی‌رسد، در آن لحظه یهودا در ستایش برادر مرحومش باکشیش پیوسته حرف می‌زند و کشیش نیز همه را گواهی می‌کند: «آه، برادر، برادر، برادر، چرا عمرت وفا نکرد؟» این را می‌گوید و از پشت میز برمی‌خیزد و به کشیش می‌گوید دعا کند. سرانجام همه به اندازه کافی غذا می‌خورند و بعد می‌خوابند. یهودا برمی‌خیزد و اربابمشانه به اتاقها سرکشی می‌کند، به دفتر دارایی نگاه می‌کند و هرگاه که از چیزی مشکوک می‌شود، با تردید به مادرش نگاه می‌کند.

ساجرای بالا بصورت حوادث آتی در نظر آریناپترونا مجسم شد و در عالم خیال صدای برنده و زغته آور یهودا در گوش طنین انداخت:

«مادر، به خاطر دارید که برادرم يك جفت تكمه سردست طلا داشت؟ ... چه تكمه‌های قشنگی بود، روزهای تعطیل آنها را بسردست آستینش می‌زد؟ ... نمی‌دانم چه بر سر تكمه‌ها آمده است!»

● آریناپترونا تازه از یلکان پایین رفته بود که درشکه چهار اسبهای از بالای تپه‌های نزدیک کلیسای دوپروونو پدیدار گشت. پروفیری گالاولیف، با سنگینی و وقار روی تشك درشکه نشسته بود و کلاهش را در دست گرفته بود و رو بروی کلیسا که رسید صلیب رسم کرد، رو برویش دوپسرش، ولودنکا و پتنکا، نشسته بودند. قلب آریناپترونا فروریخت و باخود چنین اندیشید: «روباہ از وجود لاشه‌بو برده است.» آنینکا ولوبینکا احساس ترس و بیم می‌کردند و نومیدانه به مادر - بزرگشان می‌چسبیدند. خانه‌ای که تا يك دقیقه پیش در سکوت و آرامش

سائیکوف شچدرین

فرو رفته بود به جنب و جوش و حرکت درآمد. درها به هم کوبیده شد، همه از جا جنبیدند، همه می‌گفتند: «ارباب می‌آید، ارباب می‌آید.» جمعیت دسته‌جمعی به یلکان هجوم آوردند. عده‌ای صلیب رسم می‌کردند و عده‌ای دیگر ققط به حالت انتظار ایستاده بودند، اما همه می‌دانستند که هر چه در دوپروینو بود و می‌گذشت همه، موقتی بوده است و اکنون زمانی است که با حقیقت روبرو می‌شوند و ارباب حقیقی را می‌بینند. عده‌ای از سالخورده‌گان، رعایای خانه شاگرد، از ارباب قبلی جیره نقدی ماهیانه می‌گرفتند. عده‌ای گاوهایشان را با علف خشک ارباب قبلی سیر می‌کردند و آشین‌خانه صحرایی مخصوص به خود داشتند. روی هم رفته خیلی به آنها خوش می‌گشت و در نتیجه نگران بودند و می‌اندیشیدند که آیا ارباب جدید هم همین‌طور خواهد بود، یا از همان روشی که درگالاولیف دارد پیروی می‌کند.

در این اثنا یهودا به منزل رسید و از سلام و تواضعی که نثارش می‌کردند بی‌برد که برادرش نفس آخر را می‌کشد. با درنگ و تأمل از کالسکه پیاده شد و نوکرانی را که برای دست بوسی‌اش آمده بودند کنار زد. دستاتش را جمع کرد و در حالیکه زیر لب دعا می‌خواند از پله‌ها بالا رفت. و جناتش از غم و اندوه و تسلیم و رضا به سر نوشت حکایت می‌کرد. چون انسانی ساده اندوهگین بود و چون یک مسیحی نمی‌توانست دل‌تنگی کند. توفیق و سلامت از خدا می‌خواست ولی بیش از هر چیز به قدرت و مشیت او اعتماد داشت و تسلیم بود. هر دو فرزندش کنار یکدیگر، کمی عقبتر از او، می‌آمدند. ولودنکا ادا و اطوار پدرش را تقلید می‌کرد، دستانش را به سینه می‌گرفت، چشمانش را می‌چرخاند و لبانش را تکان می‌داد. یتنکا از شکله در آوردن برادرش خوشحال می‌شد. انبوه نوکرها از عقب سر آنها ساکت می‌آمدند.

یهودا اول دست و بعد لبان و باز دستان مادرش را بوسید و با دست چند ضربه به کمر «مادر عزیزش» زد و سر را با افسردگی تکان و گفت: «می‌بینم که اندوهگینی! اشتباه می‌کنی، عزیزم! آه، که چقدر اشتباه می‌کنی! شما باید از خودتان بیرسید، در برابر این کار خداوند چه می‌گویید: هن همه چیز را با مشیت خودم می‌کنم و این زنها بین که چه

دلتنگی می‌کند، آه مادر، مادر!»

بعد دو خواهر زاده اش را بوسید و با همان لحن زیبای خودمانی به آنها گفت:

«ملخها، شما هم که اشک می‌ریزید! اما من از این کارها نمی‌کنم. خواهش می‌کنم بختید و همه چیز را فراموش کنید!»

پایش را از روی قهر به زمین کوبید، یا وانمود کرد می‌کوبد، حال آنکه کارش جز مسخرگی مؤدبانه چیزی نبود.

ادامه داد: «بمن نگاه کنید، من هم مثل یک برادر اندوهگین

و دردمندم، شاید من هم گریه کرده باشم. دلم به حال برادرم می‌سوزد،

خیلی هم می‌سوزد... کمی گریه می‌کنم ولی فکر می‌کنم، ولی خدایی

هست! بیشک خداوند از ما داناتر است. شما هم خوب در این باره بیندیشید

تا خوشحال شوید. همه همین کار را باید بکنند. شما، مادرم، و شما

خواهر زاده‌های عزیزم، هر کس دیگر...» رویش را به طرف نوکرها

برگرداند «همه شما، بمن نگاه کنید. به بینید چطور تحمل می‌کنم.»

و با همان قیافه جالب و بازیگرانه ادعا می‌کرد که چطور می‌تواند

تحمل کند، یعنی قه راست کرد، یک پایش را جلو انداخت، سر را به عقب

وسینه را به جلو انداخت. همه لبخند زدند و شاید نزدیک بود بگویند:

«عنکبوت تارهایش را می‌تند!»

یهودا پس از آنکه نقش خودش را توی سالن ایفا کرد، به اتاق

پذیرایی آمد و دست مادرش را دوباره بوسید.

«که این‌طور، ماد عزیزم، برادرم پاول هم...»

آرینا پتروونا جمله اش را آهسته متعکس کرد: «آری، پاول

هم...»

«بله، بله، بله. خیلی زود بود، خیلی زود بود. می‌دانی، مادر،

با اینکه می‌گویم شجاع باشم، اما... دلم زیاد به حال برادرم می‌سوزد،

خیلی زیاد. او همیشه از من بیزار بود. می‌دانم بود. هیچ کس نمی‌داند، شاید

حالا هم دارد قصاص پس می‌دهد.»

«حالا موقع این حرفها نیست، فراموش کن. حالا موقعی نیست که

بگو مگوهای گنجه را تازه کنی...»

سالتیکوف شچدرین

«من که مدت‌هاست آنرا فراموش کرده‌ام، مادر! این‌را برحسب تصادف گفتم که پاول ازمن بیزاربود. اما چرا، نمی‌دانم! من سعی خودم را نکردم... همه‌جور با او راه آمدم... گفتم: «عزیزم، برادر عزیزم!» ولی اوقط روبرو می‌گرداند، هیچ‌دلیلی هم برای این کارنداشت! و پنهان ازما، خداوند صلاح دراین دید عمرش را کوتاه‌کند.»

«گفتم حالا موقع این حرفهانیست. داردنفس آخررا می‌کشد.»
«بله، مادر، مرگ رمن بزرگی است. نه روز و نه ساعتش را می‌توانید بفهمید بله، ازاین نوع رمن‌هاست! اونقشه‌های زیادی می‌ریخت، خیال می‌کرد برعمه ما برتری دارد، کسی به پایه او نمی‌رسد ولی خداوند دریک آن، دریک چشم به هم زدن، آرزوهایش را نقش بر آب ساخت. باید خوشحال باشد که فرصت دارد استغفار کند. اما نه، همه‌را دلوح اعمال نوشته‌اند. همینکه چیزی توی این لوح ثبت شد، به این زودی پاک نمی‌شود، مادر!»

«بیشک، خداوند توبه را هم می‌پذیرد.»

«امیدوارم، صمیمانه امیدوارم. برادرم ازمن متنفربود، اما من خوبی او را می‌خواهم. من خوبی همه‌را می‌خواهم حتی آنهایی که ازمن نفرت دارند و مرا می‌آزارند. او با من بد بود، و خداوند هم این مرض را به او داد. این کار خداست، نه کار من. خیلی دردم می‌کشد، مادر!»
آرینا پرونا به دروغ گفت: «نه، زیادنه... درحقیقت دکتر ما را امیدوار کرد.»

«بفرما، خیلی عالی است. غصه نخور، مادر عزیزم، حالتش خوب می‌شود. ما به خاطر او غصه می‌خوریم و به خالق کینه می‌ورزیم، ولی شاید او آرام توی رختخواب نشسته باشد و بهشکرانه این شفا از خداوند سپاسگزاری کند.»

یهودا ازاین عقیده چنان خوشحال شد که آشکارا پوزخند زد. و به خیال اینکه مادرش را ناگهان خوشحال خواهد کرد، ادامه داد: «آمده‌ام چند روزی پیش شما باشم، مادر. مجبورم، می‌دانی... موضوع خانوادگی است. شاید اتفاقی رخ بدهد، هر چه باشد از نظر برادری... و شاید شما هم به تسلی و راهنمایی و کمک احتیاج داشته باشید. اجازه می‌فرمایید، نیست؟»

«اجازه دست من نیست، من خودم هم اینجا میهمانم.»
 «خیلی خوب عزیزم. امروز جمعه است، ممکن است لطفاً دستور بدهید غذای پرهیز برایم تهیه کنند؟ کمی ماهی شور، مقداری قارچ، تکه‌ای هم کلم کافی است. من زیاد نمی‌خواهم. می‌دانی. ضمناً از نظر وظیفه برادری می‌روم از مرخصی عیادت کنم. کسی چه می‌داند، شاید بتوانم کمکش کنم. اگر برای جسمش نتوانم کاری کنم، ولی ممکن است برای روح جاودانی‌اش بتوانم. با این وضعی که او دارد، من فکر می‌کنم روح واجبتر باشد. جسم را می‌توانیم با داروهای مقوی بهتر کنیم. مادر، ولی روح بعمداً اوای جدیدتر نیاز دارد.»

آرین پتر و رونا جواب نداد. پندار «این سرانجام» اجتناب‌ناپذیر آنچنان وجودش را مسخر کرده بود که باگبیجی و پریشانی مخصوصی مراقب حوادث اطراف خود بود. یهودا را دید که مفر و تندکنان از روی صندلی برخاست و با پشت کمان کرده خش‌خش به راه افتاد. (می‌خواست چنین وانمود کند که بعضی اوقات درد بر او چیره می‌شود و می‌پنداشت با این کار محترمتر خواهد شد.) مادر می‌دانست که ظهور ناگهانی یهودا، حال مریش را دگرگون و چه بسا در مرگش تسریع می‌کند، ولی خستگی ناشی از عیادت روز آن قدر وجودش را منکوب کرده بود که حس می‌کرد دارد خواب می‌بیند.

همزمان با رویدادهای بالا، پاول ولادیمیر بیچ در پریشانی‌های باور-نکردنی بسر می‌برد. با خوابیده بود و همه‌همه و غوغای غیرعادی را که از درون خانه بر می‌خاست می‌شنید. هر وقت که در می‌بید می‌شد، هر صدای پای که بر می‌خاست و در راهرو منعکس می‌شد، با احساس مرموز و ناشناخته‌ای همراه بود. دقیقه‌ای چند فریاد و هوار کشید، اما چون دید فریادش به جایی نمی‌رسد، تمام نیروی بدنیش را یکجا جمع کرد و روی تخت خواب نشست و گوش کرد. دویدها و خروشها ناگهان به سکوت مرگباری پیوست. احساس می‌کرد چیز مخوف و ناشناخته‌ای بر او سایه افکنده، روشنی روز به سختی از لای پرده‌های دریچه به درون راه می‌یافت. چراغ محراب که در جلو شمایل مقدس در آن گوشه از اتاق می‌سوخت تاریکی اتاق را دوچندان فشرده‌تر به نظر می‌آورد. پاول نگاهش را به

سالتیکوف شچدرین

آن گوشهٔ مرموز دوخت، گویی در اعماق آن چیزی توجه او را به خود می‌کشد. شمایل باقاب زربینش درپرتو چراغ در آن تاریکی چون چیز جاننداری به‌طور آشکاری تکان می‌خورد، نوری دایره‌مانند، همراه باکم و زیاد شدن شعله، متناوباً روی سقف اتاق می‌درخشید و محو می‌شد. زیر آن نور، اشیاء درمحیط نیم تاریکی غرق شده بودند و سایه تیره‌تر آنها دربرابر آن می‌لرزیدند. روی دیوار، پشت سر چراغ، پیراهنی آویزان بود که با حرکت و لرزش نور و سایه‌ها چنین به نظر می‌آمد که آنها هم حرکت می‌کنند و تکان می‌خورد. پاول ولادیمیریچ به آن خیره می‌شد و باز هم خیره می‌شد و چنان می‌پنداشت که همهٔ چیزها از آن گوشه‌ها می‌افتند. گوشه‌گیری، زبونی و بیچارگی و سکوت مرگبار و سایه‌ها، همه در آن میان جمع بودند! خیال می‌کرد که سایه‌ها حرکت می‌کنند و دسته‌جمعی به سوی می‌آیند... باسیم و وحشت باور نکردنی، بادها باز به گوشهٔ مرموز خیره شد، چون نتوانست فریاد بکشد، نالید. نالهٔ خشن، گرفته و لرزانی به عوعوی سگ می‌مانست. بی آنکه صدای جیرجیر پلموصدای گامهای محتاطانه‌ای را شنیده باشد، ناگهان هیکل نفرت انگیز یهودا کنار تخت‌خوابش پیدا شد. فکر می‌کرد که او از درون تیرگیها، همراه با سایه‌های بسیاری که در آن گوشه می‌رقصیدند، آمده است... سایه‌های بی‌پایان به سوی می‌آهند. فریاد کشید: «چرا؟ از کجا؟ کی به شما اجازه داده بیایی؟» و دربالشی فرو رفت.

یهودا کنار تخت‌خوابش ایستاده بود، از روی قصد به او خیره شده بود و سرش را با تأسف تکان می‌داد.

تا آنجایی که نیرو داشت با چرب‌زبانی پرسید: «خیلی دردمی کشید؟»
پاول ولادیمیریچ پاسخ‌نداد و از روی بی‌حسی به او خیره گشت.
شاید می‌خواست حرفش را بشنود. در آن حین، یهودا به طرف شمایل مقدس رفت و دربرابر آن به زانو درافتاد، سمرتبه تعظیم نمود، بر زمین سجده کرد، برخاست و بار دیگر به سوی تخت‌خواب آمد. روی صندلی نشست، و مثل اینکه توفیق و برکت خدایی با خود همراه دارد بالحن سرور آمیزی گفت: «خوب، عزیزم. برخیز خدایوند به ما توفیق داده است.»

میراث شوم

پاول دریافت که او، خود زالو است و سایه یاشمچی نیست. به نظر می‌رسید که ناگهان جمع و چروکیده شده‌است. در چشمان یهودا احساسات برادری خواننده می‌شد. اما مریض می‌دانست که در پشت آن کمندی دارد تا هرگاه اراده کند گلویش را در آن بفشرد.

یهودا با محبت برادرانه‌ای ادامه داد: «آه، برادر، چه بچه بدی شده‌ای. بلندشو. یا الله پسر خوب.»

بیمار مایوسانه بانگ زد: «بروگمشو، زالو.»

«آه، عزیزم، عزیزم. من پامهر و محبت به سوی تو آمده‌ام و تو...»

این حرف‌ها را به من می‌زنی! چقدر اشتباه می‌کنی. تعجب می‌کنم که چگونه راضی می‌شود چنین نسبت‌هایی به برادرت بدهی. شرم کن، عزیزم شرم کن. تأمل کن تا بالشت را درست کنم.» یهودا برخاست، با دست چند ضربه به بالش زد. «خوب شد، حالا عالی است. هر طور که می‌خواهی بخواب. تا فردا به هم نمی‌خورد. خیلی راحت است.»

«گمشو.»

«آه، این ناخوشی تو را خیلی عصبی کرده‌است! خیلی تندخو شده‌ای. مرتب می‌گویی «بروگمشو.» آخر من چگونه از کنار تو بروم؟ شاید تشنه شدی - من اینجا هستم و آب به تو می‌دهم. یا چراغ شمایل مقدس خوب نمی‌سوزد، آن را درست می‌کنم و اندکی هم روغن در آن می‌ریزم. تو خوابیده‌ای و من هم آسوده کنار تو نشسته‌ام و هر دو از گذشت زمان بیخبریم.»

«بروگمشو، زالو!»

«ببین، تو بمن ناسزا می‌گویی، و در عوض من تو را دعا می‌کنم. می‌دانم که خودت این را نمی‌گویی، بلکه این بیماری تو است که ناسزا می‌گوید. عزیزم، من عادت دارم مردم را ببخشم. همه را می‌بخشم. مثلاً همین امروز که به دیدن شما می‌آمدم، مرد رعیتی را در راه دیدم که حرف‌هایی زد. خوب، خدا او را ببخشد. او فقط زبان خود را چرکین کرد و من... من به هیچ وجه ناراحت نشدم. صلیب رویش کشیدم. راستی این کار را کردم.»

«گمان می‌کنم... آن رعیت را چاپیده بودی؟»

سالتیکوف شچدرین

«کی؟ من؟ نه، دوستم، من که مردم را نمی چایم. این کارها مال دزد‌های سرگردنه است و کارمن قانونی است. اسبش را در چراگاه دیدم. گفتم؛ دوست عزیز، پیش قاضی می‌رویم، اگر قاضی حکم داد که شما حق داشتید اسب‌تان را در چراگاه مردم بچرانید، که کار درستی کرده‌اید، اگر گفت نداشته‌اید، پس حق ندارید و بنا بر این باید جریمه بدهید. من همیشه تابع قانون هستم، عزیزم.»

«یهودا... تو هادرت را هم می‌چایی.»

«هر چه می‌خواهی تندخویی کن. اما باز هم می‌گویم که این راه و رسم صحبت کردن نیست و اگر من مسیحی نبودم... علیه شما شکایت می‌کردم.»

«تو او را چاپیدی، او را چاپیدی. آخرین دینارش را زدیدی.»

«ساکت، ساکت! دعا می‌کنم تا حالت کمی بهتر شود.»

گرچه یهودا به سختی می‌کوشید عنان اختیار را از کف نهد، لیکن این ناسزاگوییهای بیمار چنان بر تنش نیش می‌زد که لبانش از فرط خشم سفید و از شکل طبیعی خارج شده بود. چون ریاکاری و دورویی ذات و طبیعت او گشته بود، با وجود این توهین و ناسزاگوییها نمی‌توانست کاری را که شروع کرده است ترک کند. با ادای آخرین کلمه کله‌لا زانو بر زمین زد، و تا ربع ساعت تمام دستها را به سوی آسمان بلند کرد و دعا خواند. چون از این کار فارغ شد، بارویی گشاده به سوی تخت‌خواب محتضر برگشت.

روی صندلی نشست و گفت: «می‌دانی، برادرم، آمده‌ام تا در باره موضوعی جدی با شما حرف بزنم. با اینکه من روح جاودانت را فراموش نکرده‌ام تو بمن ناسزا می‌گویی. خواهش منم، بگو ببینم مراسم سوگند را کی به‌جا آورده‌ای؟»

پاول نالید: «آه خدایا، این دیگر زیاد... او را ببرید بیرون اولیتا! آگاشکا! مگر کمی اینجا نیست؟»

«عزیزم، آرام باش، می‌دانم از گفتن آن خوست نمی‌آید! بله، برادر، تو همیشه مسیحی گناهکاری بودی و تا امروز هم هستی. چقدر خوب و به‌جا است که در این لحظه روان جاودانت را فراموش

میراث شوم

نکنی! روح جاودان ما، می‌دانی... انسان چقدر باید از آن مواظبت کند، دوستم! دستور کلیسا را می‌دانی؟ می‌گوید: شکر و سیاس و نیایش به‌جای آورید... و نیز، دعاکنیم تادم آخر مسیحی باشیم، سرانجامی بیدرد و آرام و افتخار آمیز داشته باشیم، این است راه حقیقت دوستم. خوب است يك نفر به دنبال کشیش بفرستی و با توبه خالصانه... خیلی خوب، خیلی خوب، حرف نمی‌زنم. اما، می‌دانی کار خوبی است!»

رنگ صورت پاول ارغوانی شده بود و داشت خفه می‌شد و اگر می‌توانست سرش را در آن لحظه به‌دیوار می‌کوبید.

یهودا ادامه داد: «در مورد املاک. شاید ترتیبی داده باشید. بیشك ملك كوچك و منظمی دارید. سرزمین آن حتی از ملك گالاولیف هم بهتر است و خاکش هم بیشترش دارد. پول و سرمایه‌ات هم هست، که من کمالاً از آن بی‌خبرم. فقط می‌دانم که اجازه داده‌ای رعیت‌های زمین‌هایشان را بخرند، اما من شخصی نیستم که به‌جزبیات علاقمند باشم. مثلاً همین امروز، هنگامی که به اینجا می‌آمدم به خودم گفتم، گمان می‌کنم برادرم پاول پول و سرمایه‌ای هم داشته باشد. ولی باز فکر کردم که اگر هم داشته باشد، حتماً ترتیب آنرا داده است.»

مريض سر بر گرداند و آه عمیقی کشید.

«نداری؟ خوب، باشد، بهتر است، دوستم. بگذار قانون حکم کند بهتر است. پای بیگانه‌ای هم در بین نیست، دارایی تو به خویشان نزدیک و عزیزانت می‌رسد. مثلاً، من. مرا نگاه کن. پیروشکسته شده‌ام، يك پایم لب‌گور است، اما به خودم می‌گویم اگر قانون همه چیز را حل کند من دیگر چرا به خودم زحمت بدهم؟ چقدر خوب است، عزیزم، چقدر خوب است! دسیسه‌بازی، کینه و تلاش و نزاع سودی ندارد. قانون کار می‌کند.»

موقفیت خیلی وحشتناکی بود. پاول و لادیمیریچ فکر می‌کرد مثل اینکه او را زنده به‌گور کرده‌اند، به‌حال غش و بی‌هوشی افتاده است و حتی نمی‌تواند اعضای بدنش را حرکت دهد، و در آن حال مجبور است حرف‌های یاده‌یهودا را که جسدش را به‌باد استهزا گرفته‌است، گوش کند.

سائیکوف شچدرین

سرانجام از مأمور شکنجه‌اش خواهش کرد: «برو، محض رضای مسیح، برو.»

«راحت باش، آرام بگیر، حالا می‌روم. می‌دانم مرا دوست نداری... باور کن شرم آور است، بسیار هم شرم آور است که انسان از برادرش متنفر باشد. اما در عوض، من تو را دوست دارم، پس وصیت نکرده‌ای؟ کار خوبی کرده‌ای، دوست من. چون ممکن است پول انسان را حتی قبل از مرگش بنزدند، مخصوصاً اگر کس و کاری هم نداشته باشد... اما من مواظب هستم. بله؟ چه؟ مزاحم شدم؟ خیلی خوب، مانعی ندارد، می‌روم، فقط قبل از رفتن، می‌خواهم دعا بخوانم.»

ایستاد و دست‌ها را به سینه گرفت و به تندی زمزمه کرد.
«خدا حافظ عزیزم، غصه نخور. آرام بخواب و شاید، به خواست پروردگار، خوب شدی. ضمناً، من هم می‌روم چند کلمه با مادرم صحبت کنم و شاید ترتیبی هم بدهیم. گفته‌ام غذای پرهیز آماده کنند، برادرم... کمی ماهی شور، چند تکه قارچ و تکه‌ای هم کلم... ببخشید، چه گفتید؟ باز هم مزاحم شدم؟ عزیزم، خیلی خوب، خیلی خوب می‌رم. با این ناله و خروخر راحت بخواب!»
سرانجام با بذله‌گویی و لطیفه‌خوانی برخاست و رفت.

● در آن گیرودار که پروفیری ولادیمیریچ بالا نشسته و سرگرم صحبت بود، آرینا پتروونا بچه‌ها را دور خود جمع کرده بود و با آنها سرگرم گفتگو بود. (مقصودش این بود که چیزی از صحبت‌های آنها کشف کند.)

پتنکا، نوۀ بزرگترش، را مخاطب قرار داد و گفت: «خوب حالتان چطور است؟»

«خوب است، مادر بزرگ. سال آینده درجه می‌گیرم.»
«راستی؟ چند سال است این وعده را به من داده‌ای، من که از این چیزها سردر نمی‌آورم. اشکال کار در امتحان است، یا چیز دیگر؟»

«مادر بزرگ، او در امتحان نهایی در «اصول» رد شد. کشیش

میراث شوم

از او پرسیده بود: «خدا چیست؟» او من و من کرده و گفته بود: خداوند روح است و روح... در روح القدس...»

«پسر بیچاره! چه بر سر تو آمده است؟ چرا، یتیمان من هم این را می‌دانند!»

آنینکا شتابزده، برای اینکه دانایی خودش را به رخ آنان کشیده باشد گفت: «بله! پروردگار روح است، و نامریی.»

ولوبینکا توی حرفش دوید: «هیچ کس نتوانسته است او را در جایی رؤیت کند.»

آنینکا دنباله سختش را گرفت: «رحیم، مهربان، دانای کل، توانا و در همه جا حاضر و ناظر است.»

«به کجا روم که روح تو نباشد، به کجا روم که تو نباشی
گر به جنت پاگذارم، تو آنجایی، گر به دوزخ افتم، باز تو در آنجایی!»
«بله، حق بود این جور امتحان می‌دادی و سردوشی می‌گرفتی
ولودیا، تو چه می‌کنی؟»

ولودیا گلگون شد و پاسخی نداد.

«شما جور دیگری هستید، می‌دانم. آه، بچه‌ها، شما بچه‌های روشنی هستید. اما معلوم است که نیروی تحصیل ندارید. معلوم می‌شود پدرتان نتوانسته است شما را ضایع کند... رفتار شما چطور است؟»

«مثل سابق، مادر بزرگ.»

«هنوز هم شما را کتک می‌زند؟ شنیده‌ام دیگر کتک نمی‌زند.»
«البته، حالا ما را زیاد کتک نمی‌زند. ولی هنوز... از همه بدتر ما را خیلی رنج می‌دهد...»

«معنی این یکی را نمی‌فهمم. چطور ممکن است پدری پسرانش را شکنجه بدهد؟»

«می‌دهد. مادر بزرگ خیلی هم زیاد. بی‌اجازه‌اش حق نداریم بیرون برویم و غذا بخوریم... وحشیانه است.»

«خب، شما هم از او اجازه بگیرید. مگر با اجازه گرفتن می‌میرید، بله؟»

سائیکوف شچدرین

«نه، اگر خواستی يك كلمه با او حرف بزنی، وای بر تو، سرانجامش را دیگر نخواهی دید. صبر کن تا ببینی، آرام و آرام؛ همینطور می‌رود... خیلی خسته کننده شده است، مادر بزرگ.»
«می‌دانی، مادر بزرگ، از پشت در اتاقمان بمحبت‌های ماگوش می‌دهد. همین روز گذشته پتنکا مچش را گرفت.»
«بچه‌های شیطان! چمی‌کرد؟»

«هیچ. من به او گفتم: پدر، استراق سمع کار ناشایستی است. يك وقت ممکن است بینی‌تان لای درگیس کند. در جوابم فقط گفت: ببین، ببین، آها، هیچ ضرر ندارد، مثل دزد شب هستم، پسر.»
«روز پیش سیبی از درخت چید و توی قفسه‌اش گذاشت. من رفتم و آن‌را خوردم. سر و صدای عجیبی راه انداخت. همه جا را به جستجویش پرداخت و همه نوکرها را از دم بمحاکمه کشید.»
«تا این اندازه خسیس شده است؟»

«از خستش نیست، بلکه... سرش برای این چیزها درد می‌کند. کاغذهایش را پنهان می‌کند و همیشه میوه‌های بادانداخته می‌چیند.»

«هر صبح توی اتاق مطالعه اش نماز و دعا می‌خواند و بعد نان مانده‌های عشاء ربانی را به ما می‌دهد... آنهم چه نانهای بیانی! ولی ما هم يك روز کلک به او زدیم: جای نان را پیدا کردیم، پایین‌نان را سوراخ کردیم و خمیر نرم‌ها را از آن بیرون کشیدیم و يك قالب‌کره توی آن گذاشتیم.»

«پس این‌طور، فهمیدم که دو تا بچه شیطان هستید.»
«اما فردا چطور تعجب کرده بود! نان‌عشاء ربانی پراز کره!»
«فکر می‌کنم سزایش را هم دیدید!»
«درست نه... آن‌روز تف می‌انداخت و مثل اینکه با خودش حرف می‌زد و می‌گفت: اوباشها. ما هم به‌روی خودمان نیارردیم، می‌دانی، مادر بزرگ، از شما می‌ترسد!»
«چرا از من می‌ترسد؟ مگر من لولوی سرخرمن هستم.»
«حقیقت دارد، می‌ترسد. فکر می‌کند او را لعنت می‌کنید. از

میراث شوم

لعن خیلی می ترسد.»

آرینا پتروونا در دل گفت: «راستی چطور است... او را لعنت بکنم؟» به این فکر افتاد: «مثلاً بگویم، تورا برای ابد لعنت می-کنم.» ولی این فکر جایش را به فکر واقعیت و مهمتری داد: «یهودا چه می کند؟ آن بالا به چه مشغول است؟ به خوبی می فهمم هر چه در چنته دارد خالی می کند ورنگ و وارنگ می زند.» سرانجام، فکر خوشایندی به سرش زد.

گفت: «ولودیا، تو بچه سبکی هستی. آهسته و با احتیاط برو بالا و ببین آتجا چه خبر است. باریک الله پسر خوب.»
«چشم، مادر بزرگ.»

ولودیا روی نوک پنجه پا به طرف در رفت و پشت آن از نظر ناپدید شد.

آرینا پتروونا از پتنکا پرسید: «چطور شد که امروز به دیدن ما آمدید؟»

«مدتی بود می خواستیم بیاییم، مادر بزرگ. امروز اولیتا دست یک نفر پیغام داد که دکتر آمده و گفته است که عمو امروز یافردا می میرد.»

«خب، درباره... ارث حرفی نزدید؟»

«ما فقط راجع به ارث حرف می زنیم، مادر بزرگ! از زمان گذشته، حتی از زمان پیش، از پدر بزرگمان حکایت می کند... او حتی گوریوشکینو راهم فراموش نکرده است. می گوید: اگر عمو واروارا-میخائیلوونا بچه نداشت، گوریوشکینو هم به ما می رسد. خدا می داند که بچه ها مال کی بود. ولی ما نباید قاضی دیگران باشیم. ما از اعمال کوچک مردم خرده می گیریم، اما اشتباهات گنده خودمان را نمی-بینیم... بلی رسم دنیا این طور است.»

«این را هم می گوید، بله؛ عمو قانوناً عروسی کرد و اگر هم خبری بود خود شوهرش درست کرده بود.»

«بله مادر بزرگ، این را هم می گوید. و هر وقت که از گوریوشکینو می گذریم بازهم تکرار می کند و می گوید: مادر بزرگم»

سالتیکوف شچدرین

نانالیا ولادیمیروونا در گوریوشکینو به دنیا آمده است و باید حقاً جزء املاک خاندان گالاولیف باشد، ولی پدرم - خدا اورا بیمارزد - آن را به عنوان جهیزیه به خواهرش داد. خاکش چه خربزه‌های بزرگی بار می‌آورد. می‌گوید دانه‌ای بیست پوند - خربزه‌های آنجا به این درشتی بود.»

«بیست پوند! چه حرفها! من چنین چیزی نشنیده‌ام. راجع به دو برویتو چمی‌گوید؟»

«آوه، از همین جور صحبتها - خربزه وکنو... خودت دیگر می‌دانی، از همین جور حرفهای ابلهانه، گرچه این اواخر مرتب می - پرسید، بچه‌های عزیز، فکر می‌کنید برادرم پاول چقدر پول دارد؟ مدتها است که خودش آنرا حساب کرده است، مادر بزرگ... می - داند چقدر فدییه داده‌اند، چه موقع املاک به رهن گذاشته شده است و چه مبلغ از آن پرداخت شده است... ما خودمان کاغذی را که این حسابها را رویش نوشته بود دیدیم و آن را دزدیدیم، مادر بزرگ. از این کلرا دیوانه شده بود... کاغذ را توی کشو می‌زش گذاشته بود و ما آنرا توی گنجه گذاشتیم، گنجه را قفل کرد. کلیدی که به قفل می‌خورد پیدا کردیم و آن را لای نانهای عشاء ربانی گذاشتیم... روزی توی حمام بود و کاغذ را توی طاقچه حمام دید!»

«پس شما هم بازی راه انداخته‌اید.»

ولودنکا برگشت، همه‌به‌او نگاه کردند.

آهسته گفت: «من درست نشنیدم، فقط شنیدم پدرم می - گفت، «بیدرد، آرام، افتخار آمیز.» و عمویم فریاد می‌زد: «برو گمشو زالو.»

«راجع به وصیتنامه... چیزی نشنیدی؟»

«گویا چیزی بود، ولی نتوانستم بفهم... پدرم در را محکم بسته بود، مادر بزرگ. من فقط صدای وزوزش را شنیدم. عمویم ناگهان فریاد زد، برو گمشو! من هم دویدم آمدم.»

آرینا پتروونا آهسته به خود گفت: «خدا کند برای یتیمها چیزی بگذارد.»

میراث شوم

پتنکا اورا مطمئن ساخت: «اگر به پدرم برسد، دیناری به کسی نمی‌دهد، مادر بزرگ . حتی، بعضی اوقات فکر می‌کنم یک دینار هم بهما ندهد.»

« او که نمی‌تواند همه را با خود به‌گور ببرد . مگر می‌تواند ؟ »

«نه، ولی راهی پیدا می‌کند. آرزو حتماً یک فکری به‌سرداشت که راجع به آن باکشیش صحبت می‌کرد. پرسید: شاید کسی بخواهد برج بابل بناکند، زیاد خرج برمی‌دارد؟»
« اینکه عیبی ندارد . . . شاید از روی کنجکاوی بوده است . . . »

«نه، مادر بزرگ، حتماً نقشه‌ای دارد. اگر برج بابل نباشد، پولش را وقف صومعه‌آتوس می‌کند، اما به ما نمی‌دهد!»
ولودیا پرسید: « مگر بعد از مرگ عمو پول زیادی به‌پدر می‌رسد ؟ »

«خدا می‌داند کی اول می‌میرد.»

«نه، مادر بزرگ، پدر کاملاً مطمئن است. امروز صبح که از دوبروینو گنشتیم، کلاهش را از سر برداشت، صلیب رسم کرد و گفت: «خدای را شکر که دوباره توی املاک خودمان می‌آییم!»
«همه چیز را حساب کرده است، مادر بزرگ. بیشه‌ای را دید و گفت: بیشه خوبی است، مشروط بر اینکه از آن مواظبت کنند! بعد چمنزاری دید و گفت: چمنزار خوبی است! ببین چقدر علف سبز شده! بیشتر اینجا ایلخی بود.»

آرینا پتروونا آه کشید: «بله، بله... بیشه و چمن- همه برای شماست، عزیزاتم. خدایا، مثل اینکه پلصدا می‌کند.»
«هیس، هیس، مادر بزرگ. خودش است... مثل دزد شب... گوش می‌دهد.»

همه ساکت شدند، ولی معلوم بود که ترسی دروغین است.
آرینا پتروونا آه کشید و آهسته به خود گفت: «آه، بچه‌ها، بچه‌ها.» پسرها بانظر خریدار به‌دخترها نگاه می‌کردند، در حالیکه

سالتیکوف شچدرین

دخترها در حال سکوت غیبه می خوردند.
یتنکا پرسید: « دختر عمه عزیز، شما مادموازل لورا راتاحالا دیده اید؟ »

آنینکا ولوبینکا بهم نگاه کردند، گویی می پرسیدند که این سؤال از جغرافیا بوده است یا تاریخ.

« در نمایش «هلن زیبا» ... نقش هلن را بازی می کند. »
لوبینکا خوشحال جواب داد: «اوه، بله... هلن... و پاریس، نیست؟ که زیبا بود و جوان، قلب الهها را برافروخت؟ ما می دانیم، می دانیم.»

«خودش است، خودش است. «کاس-کاس-اید، کاس-کاس-اید، راجه جور می خواند.. عالی است!»

« دکتر نیز امروز مرتب، یک راست، یک راست می پرد، را می خواند.»

«یک راست، - تصنیف لیادووا ۱... چقدر زیبا بود، دختر عمه! وقتی مرد چندهزار نفر دنبال تابوتش راه افتادند... مردم خیال می کردند انقلاب شده است.»

آرینا یتروونا خود را وارد صحبت کرد و گفت: «راجع به چه چیز حرف می زنید، تئاتر؟ اینها نباید به فکر تئاتر باشند، عزیزم. جای آنها توی دیر است.»

آنینکا باناله گفت: «می خواهی در دیر زنده به گورمان کنی، مادر بزرگ.»

«به جای دیر به پترزبورگ بیاید تا همه جا را به شما نشان بدهم، دختر عمه عزیز.»

«اینها باید فکر عبادت باشند نه خوشی و عیاشی، عزیزم.»
«آنها را به سن سرگیوس می بریم، مادر بزرگ - این هم عبادت است.»

۱. و. ا. لیادووا (۱۸۷۰-۱۸۳۹) خواننده مشهور اوپرای سبک که ذر اوپراکمیک اوفن باخ موفقیت بزرگی به دست آورد.

میراث هوم

چشمان دخترها آشکارا درخشید، و از شنیدن این حرف قند در دلشان آب شد.

آنینگا با تعجب گفت: «می‌گویند در آنجا آوازه‌های خیلی عالی می‌خوانند!»

«مطمئن باش همینطور است، دختردایی. مثلاً «بگذار سودا-های خاکی را فراموش کنیم» راچنان عالی می‌خوانند، که حتی پدر روحانی هم نمی‌تواند به این خوبی بخواند. بعد هم شما را به خیابان بودیاچسکایا می‌بریم.»

«ماهه چیز را به‌شما یاد خواهیم داد، همه چیز، دختر عمه. دخترهای جوان مثل شما توی پترزبورگ زیاد است. صدای پاشنه‌کفششان توی خیابانها بلند است.»

آرینا پتروونا توی حرفشان دوید و گفت: «مطمئناً این چیزها رابه آنها یادخواهید داد. محض رضای مسیح دست از سرشان بردارید... آموزگارها! چه عقایدی! چه چیزهای خوبی به آنها یاد می‌دهید! بعد ازمرگ پاول با آنها به‌دیر خوتکوف می‌روم... آنجا راحت و آسوده زندگی می‌کنیم.»

صدایی از دم در شنیده شد: «هنوز یاوه سرایی می‌کنید؟» همه سرگرم صحبت بودند و نشنیدند که یهودا مخفیانه مثل دزد شب آمده است. سرش راخم کرده بود، آثار اشک روی صورت رنگپریده‌اش دیده می‌شد. دستانش را روی سینه‌اش گذاشته بود، ولبانش چیزی را آهسته زمزمه می‌کرد. به جستجوی شمایل پرداخت، آن را یافت و به‌درگاه خدا دعایی مختصر خواند.

سرانجام مادر عزیزش را در آغوش گرفت و گفت: «آه، حالش چقدر بد است، چقدر بد.»

«یعنی این قدر بد است؟»

«خیلی، خیلی بد، عزیزم... یاد داری چه آدم برازنده‌ای

بود؟»

«نمی‌توانم بگویم یاد دارم... من هیچوقت او را خوب ندیدم.»

«حالا موقع این حرفهائیت، مادر! همیشه خوش هیکل بود...»

سائیکوف شچدرین

خوب یاد دارم، موقعی که از دانشکدهٔ افسری بیرون آمدم چهار شانه، خوش هیكل، تصویر تندرستی بود! بله بله... این طوری است، مادر عزیز! ما همه اسیر دست خدا هستیم. امروز سالم و تندرست هستیم و می خواهیم زنده بمانیم. کمی خوش باشیم، چیزهای خوب بخوریم، و فردا...»

نگاهی مایوسانه انداخت و قطره‌ای اشک بیفشاند.

«سرانجام باتو صحبت کرد؟»

«خیلی کم، عزیزم، فقط گفتم: «خدا حافظ، برادر.»
می دانی، مرگ را حس می کند، مادر. می داند که وضع نامطلوبی دارد.»

«فکر می‌کنم با این سرفه‌ای که می‌کند بمیرد.»

«نه، مادر، مقصودم این نیست. از بصیرت فکر می‌کردم، می‌گویند به انسان بصیرت داده‌اند، قبلا از مرگ خود آگاه می‌شود. ولی می‌دانم که گناهکاران از این آرامش بی‌بهره‌اند.»

«اوه راست است! راجع به وصیت حرفی نزد؟»

«نه، مادر. می‌خواست چیزی بگوید، ولی من نگذاشتم، گفتم: نه، موقع این حرفها نیست. من از هر چیز که به من لطف کنی ممنونم، حتی اگر ارضی هم برای من نگذاری، باز هم برای روح دعا می‌کنم. مادر، چقدر دلش می‌خواهد زنده بماند. به زندگی چنگ انداخته است، چطور چنگ انداخته است!»

«کی نمی‌اندازد.»

«نه، مادر. مثلا خودم را در نظر بگیر - اگر خداوند مشیت کند مرا به پیش خودش بخواند، آماده‌ام هر لحظه که باشد بروم.»

«اگر قرار باشد پیش خدا بروی خوب است، اما اگر پیش شیطان باشد چطور؟»

این صحبت قبل از شام، سرشام و بعد از شام ادامه داشت. آرینا پتروونا از فرط بیحوصلگی آرام و قرار نداشت. در آن حال که یهودا به صحبت طولانی خود ادامه می‌داد، چندین بار به این فکر

میراث شوم

اندیشید: «راستی چطور است اگر... او را لعنت کنم؟» اما یهودا از توفانی که در قلب مادرش می‌خروشد بیخبر بود. یهودا بیدغدغه به نظر می‌رسید وبا وراجی و یاوه سراییهای خود مادر عزیزش را زجر می‌داد.

● از اتاقها بوی بخور بر می‌خاست، صدای آواز غم‌انگیزی توی خانه طنین افکنده بود، درها بازبود، آنهایی که می‌خواستند از منوفی وداع کنند می‌آمدند و می‌رفتند. آنگاه که پاول ولادیمیریچ زنده‌بود هیچ کس به او توجه نداشت، اما اکنون که مرده است همه از مرگش متأسف شده‌اند. به یاد می‌آورند که: «کسی را هرگز تیارزد»، «بندبانی نکرد.» و «چشم توقع ندوخت.» این صفات که در گذشته منفی بودند، اکنون به طور ناگهانی مثبت شده‌اند، و از لابلای صحبت‌های بیمقدمه و بیهوده گویبهای خاص مراسم تدفین، تصویر «ارباب مهربان» را رسم می‌کردند. بسیاری از فقدان چیزی تأسف می‌خوردند، اعتراف می‌کردند که در فرصتهای چندی، سادگی «ارباب مهربان» را غنیمت شمرده‌اند - لیکن چه کسی می‌دانست که این سادگی به این زودی به پایان می‌رسد. چون فرصت بهره‌گیری می‌رسد، همه می‌پنداشتند تا ابد خواهد بود، و ناگهان... ولی اگر بازم چنین فرصتی پیش می‌آید، یک بار دیگر او را می‌چاپیدند: دوستان بشتابید! به ابله مجال مدهید! رعیتی سه روبل به یهودا داد و گفت:

«من به پاول ولادیمیریچ مقروض بوده‌ام. سندی هم نبود - اما بفرمایید پول را بگیرید.»

یهودا آن را گرفت، به رعیت آفرین گفت و اظهار کرد که این سه روبل را برای روغن «همیشه سوز» چراغ مجراب خواهد داد. «دوست من، شما و سایرین خواهید دید و روح ارباب مرحوم شما هم شاد خواهد شد. و شاید در آنجا بتواند به شما دعا کند. شاید شما متوقع نباشیدو خداوند بیمقدمه شما را غریق رحمت کند.» در قضاوتی که مردم از رفتار و خوی متوفی می‌کردند، بیشک مقایسه نقش مهمی را بازی می‌کرد. یهودا مورد نفرت بود. البته می-

توانستند با او حشر و نشر داشته باشند، لیکن بر سر جزیی‌ترین چیزی قال و قیل و بگو و مگوی زیادی راه می‌انداخت و همیشه باعث مزاحمت مردم می‌شد. کمتر دهقانی جرئت می‌کرد زمین از او اجاره کند، زیرا اگر يك سانتیمتر از حدود مقرر بیشتر شخم می‌زد یا علف می‌چید، یا قرضش را يك دقیقه دیرتر از موعد می‌پرداخت، کارش به دادگاه می‌کشید. مردم را بی آنکه سودی به حال خودش داشته باشد مصیبت‌زده می‌کرد (حتی دادگاه نیز از این شکایات ناچیز و کوچک او آگاه بود و دعاویش را مطرح نمی‌کرد)، و این شکایات از نظر پول و وقت دهقانان را متضرر می‌ساخت. ضرب‌المثلی می‌گوید: «اول همسایه بعد خانه» - و همه می‌دانستند که مالک گولولیو چه همسایه‌ای است. اگر دادگاه هم رأی به نفع شخص می‌داد، چندان آسودگی حاصل نمی‌کرد؛ یهودا با سفسطه‌های شیطانی خودش شخص را به پای مرگ و نیستی می‌کشاند. از آنجایی که کینه توزی بادو رویی (کینه نبود، بلکه نیستی اخلاقی بود). توأم گردد ترس موهوم الهام می‌کند. همسایگان جدید - که یهودا مؤدبانه آنها را همسایگان عزیز می‌خواند - از مقابل زالو که سوگوار و دست بر سینه کنار جسد ایستاده بود و چشمانش را به آسمان دوخته بود می‌گنجهتند و از روی بیم تا کمر خم می‌شدند.

تا آن موقع که جسد در خانه بود، اهل خانه آهسته و روی نواک انگشتان پا راه می‌رفتند و نجوا می‌کردند و سرشان را تکان می‌دادند و به اتاق غذاخوری که در آنجا جسد روی میز قرار داشت سر می‌کشیدند. یهودا چنان وانمود می‌کرد که نفس آخر را می‌کشد، از توی راهرو می‌گنجهت، قطره‌ای اشک می‌ریخت و به دیدن جسد متوفی عزیز می‌آمد و با رئیس پلیس که از اسباب و دارایی متوفی صورت‌برداری می‌کرد و صندوقها و گنجه‌ها را می‌بست حرف می‌زد. پتکا و ولودیکا اطراف جسد شمع روش می‌کردند، بخوردان و غیره می‌گذاشتند. آئینکا و لوبینکا می‌گریستند و در مراسم مرثیه خوانی با دسته کرکیسا همراهی می‌کردند. کلفتها با لباس سیاه، گریه می‌کردند و بینی‌شان را که از فرط گریستن قرمز شده بود با دامن پیراهنشان پاک می‌کردند.

همینکه پاول و لادیمیریچ درگنجهت، آرینا پتروونا توی اتاقش

میراث شوم

رفت و در ب را به روی خود بست. فرصت‌گریه وزاری نداشت، زیرا می‌دانست که بلافاصله باید تصمیم بگیرد چه کند. نمی‌خواست در دو بروینو بماند، به هیچ وجه. در نتیجه تنه‌راهی که برای او مانده بود این بود که به پوگورلکا، یعنی ملک کوچک دو دختر یتیم - حصه‌ای که به دختر گناهکارش بخشیده بود - برود.

همینکه این تصمیم را گرفت آسوده شد، گویی به طرز غیر قابل انکاری از زیر تأثیر نیروی یهودا بیرون جست. با آسودگی خیال پنج در صد وثیقه اسنادی را شمرد (مثل اینکه پانزده هزار روبل خودش داشت و پانزده هزار روبل برای یتیمها پس انداز کرده بود) و با خیال راحت هزینه و خرج به راه انداختن املاک پوگورلکا را حساب کرد. بعد ریش سفید پوگورلکا را احضار کرد و دستور داد نهار بگیرند و در و پیکرها را تعمیر کنند، و نیز به آنها گفت که گاری بفرستند و اسباب و اثاث خود و دخترها را با آنها به پوگورلکا ببرند و خود نیز به جمع‌آوری اسبابها مشغول شد. (خودش در شبکه‌ای داشت که در دو بروینو نگهداشته بود و مالکیت آن را هم می‌توانست ثابت کند).

اکنون یهودا را نه دوست و نه دشمن می‌داشت، فقط حس می‌کرد که دیگر نمی‌تواند با او زندگی کند. با بیمیلی تمام غذا خورد، زیرا می‌دانست که از این پس از غذای یهودا می‌خورد نه از غذای پاول. پروفیری چند بار به اتاق مادرش سر کشید تا شاید دو کلمه یا «مادر عزیزش صحبت کند. (خوب می‌دانست که مادرش تدارک رفتن می‌بیند ولی خود را به نادانی می‌زد.) اما آرینا پترونا حرف نمی‌زد.

فقط گفت: «بفرمایید بیرون، بفرمایید بیرون، کار دارم.» بعد از سه روز، آرینا پترونا آماده رفتن شد. همه در عشاء - ربانی و مراسم تدفین شرکت کردند. مراسم تدفین تمام و کمال، همان طور که آرینا پترونا قبل از ورود یهودا در عالم خیال پیشبینی کرده بود برگزار شد. یهودا خطاب به تابوت برادرش که در گور می‌گذاشتند، همان طور که خود فکر کرده بود، گفت: «خدا حافظ برادر.» و بلافاصله به اولیتا گفت:

«مواظب باش ترخینه را با خود به خانه بیاوری و در اتاق نهار.»

خوری روی سفره تمیزی بگذاری. می‌دانی، آن را باید به یاد بود برادرم بخوریم.»

سه کشیش (همراه کشیش بزرگ) و شماس را به نهار دعوت کرد و طبق عادات و رسوم پس از مراسم تدفین به صرف نهار مشغول شدند. میزی جداگانه هم برای مستخلمین کلیسا گذاشتند. آرینا پتروونا و دخترها با لباس سفرس‌میز آمدند. با همه این احوال، یهودا هنوز خودش را به نادانی می‌زد. پروفیری ولادیمیریچ به کنار میز آمد و از کشیش بزرگ خواست کسرد غذا را متبرک کند و بعد برای هر یک از کشیشان و خودش یک جام ودکا ریخت و با احساسات گفت:

«به یاد جاویدان آن مرحوم! آه برادر، برادر، تو ما را ترک کردی! نمی‌دانیم چرا فقط تو یک نفر رفتی و این کار کردی. ای برادر! صلیب رسم کرد. ودکا نوشید، باز هم صلیب رسم کرد و اندکی خاویار خورد، دو باره صلیب رسم کرد و تکه‌ای ماهی آزاد به دهان گذاشت.»

به کشیش بزرگ تعارف کرد: «بفرمایید، پدر. همه اینها از انبار برادر عزیزم است. آن مرحوم به غذاهای لذیذ علاقمند بود، غذایش را دوست داشت ولیکن دوچندان به دیگران مهربانی می‌کرد. آه، برادر، برادر، ما را تنها گذاشتی. ای برادر شیطان!»

آنچنان به پرحرفی افتاده بود که مادر را پاک از یاد برده بود. فقط زمانی به یاد او افتاد که یک قاشق ترشی قارچ برداشته بود و می‌خواست آن را پشت سر ماهی آزاد فرو بریزد.

تکائی خورد و گفت: «مادر عزیزم؟ آه، من؛ من احمق را ببین که چطور سرگرم پرکردن شکم هستم. چمگناهی! مادر، قارچ بخورید. می‌دانی، اینها قارچهای مشهور دربروینو است!»

آرینا پتروونا فقط سرش را تکان داد، اما حرف نزد. چنین به نظر می‌رسید که با حس کنجکاو به چیزی گوش می‌کرد، گویی، نوری ناگهانی از اطراف برایش تابید، و این ماجرای خنده‌آور که از کودکی تاکنون به تکرار آن عادت و خود نیز بارها

میراث شوم

در انجام آن شرکت کرده بود، به صورت حادثه جدید و تازه ای خود نمایی کرد.

نهار با گفتگو و تعارفات خانوادگی برگزار شد. یهودا گفت مادرش باید صدر میز بنشیند، آرینا پتروونا نمی پذیرفت.

گفت: «شما آقا و ارباب خانه هستید، هر جامی خواهید بنشینید.» یهودا به اصرار گفت: «شما صاحب خانه هستید، شما، مادر عزیزم. کدبانوی گالاولیف، دوپرووینو و همه جای دیگر.»

«نه، شما اینجا بنشینید، اگر خدا بخواهد، من هم خانه دارم و هر جا که خواستم بی آنکه کسی بگوید می نشینم. اما اینجا شما ارباب هستید، پس باید جای ارباب بنشینید.»

یهودا با احساسات گفت: «بین چمی کنیم. جاراخالی می گذاریم. فرض می کنیم برادرم حاضر است... او صاحب خانه است و ما همان ایشان هستیم.»

همینطور کردند. وقتیکه سوپ آوردند یهودا موضوع مناسبی به میان کشید و در حالیکه کشیش بزرگ را مخاطب قرار داده بود کشیشهای دیگر را نیز به صحبت وارد کرد.

گفت: «امروز عدهٔ بیشماری به جاودانی بودن معتقد نیستند... اما من هستم.»

کشیش بزرگ گفت: «گمان می کنم آنها عده مایوس و نومیدی باشند.»

«نه، مفلوک و مایوس هم نیستند، اما نوعی فرضیه هست. می گوید انسان خود نوعی قانون است، می دانی... زندگی می کند و زندگی می کند و ناگهان می میرد.»

«این روزها این تفوریهها زیاد شده، از بین بردن آنها ضرر ندارد. مردم به فرضیات معتقدند اما به خدا ایمان ندارند. حتی این مردم عامی و معمولی هم می خواهند با سواد باشند.»

«بله، پدر، حق باشما است. همین را می خواهند. مثلاً، این همسایگانی را که من در ناگلوکا دارم در نظر بگیرد، مثل موش کلیسا بینوا هستند، اما چند روز پیش تصمیم گرفتند توی ده مدرسه بازند.»

دانشپژوهان، واقعا!»

«امروزه، هر چیزی علمی دارد. علم برای باریدن باران و علم برای هوای خوب آوردن. آن زمانها ما راه ساده‌ای داشتیم: مردم می‌آمدند و مراسمی بهجا می‌آوردند و خداوند آرزوهایشان را برآورده می‌ساخت. اگر هوای خوب می‌خواستند، خداوند هوای خوب میداد، اگر باران می‌خواستند باران وافی و کافی می‌داد. اما از روزی که مردم به دنبال علم رفتند، همه چیز تمام شد، و حالاهمه چیز بيموقع می‌آید. مثلاً فصل برفریزان، خشکسالی می‌آید و وقت علفچیدن باران می‌آید.»

«فرمایش شما، حقیقت مقدسی است، پند. در زمان گذشته که مردم بیشتر به فکر پروردگار بودند، زمین هم بارورتر بود. محصول مثل حالا نبود که چهار یا پنج برابر پندر حاصل بدهد، بلکه صد درصد بود. شاید مادرم آن زمانها را به یاد داشته باشد.» خطاب به آرینا - پتروونا پرسید: «مادریادتان هست؟» آرینا پتروونا بالحن خشکی گفت: «حوالی خودمان که این خبرها نبود. شاید از کنعان می‌گویید، می‌گویند آنجا اینجوری بوده است.»

مثل اینکه از کنایه مادرش چیزی نفهمیده باشد گفت: «آری، آری، آری. به غذا معتقد نیستند و جاودانی بودن را هم قبول ندارند... اما می‌خواهند مثل گذشته بخورند.»

«همینطور است، همیشه در فکر پر خوردن و پر نوشیدن هستند.» کشیش بزرگ آستینهارا بالا زد و یک تکه کتلت برداشت. همه غذا را با خوردن سوپ شروع کردند، فضا، چند لحظه از صدای بهم خوردن قاشقها به ظرفها و خرویف کشیشها که سوپ داغ می‌خورند پر شده بود.

یهودا قاشق را کنار گذاشت و ادامه داد: «یامشلا این کاتولیکها هم جاودانی بودن را نفی نمی‌کنند اما می‌گویند که روح مستقیم به دوزخ یا به بهشت نمی‌رود بلکه درجایی تقریباً بینابین (برزخ) می‌ماند.»

«این هم بی اساس است.»
بروفیری ولادیسیر یج متفکرانه گفت: «زیاد مطمئن نیستم، پندر... از نقطه نظر...»

میراث شوم

«بحث از افکار باطل بیهوده است. کلیسای مقدس چمی فرماید؛ دعا می‌کنید که روح در جای خنک و سبز و خرمی قرار گیرد که در آن نهدرد باشد و نه اندوه. پس چطور ممکن است میان‌های وجود داشته باشد؟»

یهودا قانع نشده بود و می‌خواست پاسخ گوید که ناگهان آرینا پترونا که از این مباحثه به‌ستوه آمده بود به‌میان صحبتش دوید.
گفت: «آقای تئوریسین، سوپتان را میل کنید، سرد شد.» و برای اینکه موضوع صحبت را عوض کرده باشد به کشیش بزرگ گفت: «پدر، شما چاودارتان را دور کردید؟»

«بله، خانم. امسال محصول چاودار خوب بود ولی محصول بهاره چندان خوب به‌نظر نمی‌رسد. جوهای دوسر هنوز شیره پرنکرده بودند که شکستند. امسال غله و گاه نیست.»

آرینا پترونا آه کشید و در حالیکه به یهودا که آخرین قطره سوپدا بالا می‌کشید نگاه می‌کرد گفت: «امسال همه از وضع جودوسر شکایت دارند.»

قسمت دوم غذا را آوردند، گوشت خوک و نخودسین. یهودا موقع را برای تجدید موضوع قطع شده مناسب دید.

گفت: «یهودیها گوشت خوک نمی‌خورند.»

کشیش بزرگ گفت: «یهودیها نژاد کافری هستند و به همین علت مردم آنها را مسخره می‌کنند.»

«تاتارها هم گوشت خوک نمی‌خورند... حتماً باید علتی داشته باشد.»

«علتش این است که تاتارها هم کافر هستند.»

«ها گوشت اسب نمی‌خوریم، تاتارها هم از گوشت خوک بدشان می‌آید. می‌گویند که در زمان جنگ درپاریس مردم موش می‌خوردند.»

«اوه، آنها فرانسوی هستند.»

یهودا در طول مدت غذا صحبت می‌کرد. وقتی که ماهی سرخ کرده درماست آوردند گفت:

«بفرمایید پدر. این ماهی مخصوصی است، برادر عزیزم خیلی

از آن خوشی می آمد.»

وقتی مارچوبه آوردند یهودا گفت:

«بفرما مارچوبه! در پترزبورگ يك روپل نقره ارزش دارد.

برادرم خودش پرورش میداد. بین چقدر کلفت است، ماشاءالله.»

دل آریناپتروونا شور می زد: يك ساعت گذشته بود و غذا تمام

نشده بود. به نظر می رسید که یهودا تمعد دارد. اندکی می خورد، کارد

و چنگالش را توی بشقاب رها می کرد. حرف می زد، باز می خورد، و سر

رشته سخن را باز در دست می گرفت. آنوقتها آریناپتروونا اوراسرزنی

می کرد و می گفت: «غذایت را بخور، شیطان. خداوند مرا به خاطر این

حرف بیخشد!» اما اکنون اشارات مادرش را فراموش کرده بود، یا

فراموش نکرده بود و از روی عمد می خواست کینه جوئی کند، و شاید کینه

جوئی خود خواسته نبود بلکه از روی طبیعت ناپاک خود این حيله هارا

می ساخت. سرانجام مرغ آوردند و وقتیکه همه برخاستند و شماس بزرگ

می خواست برای آن مرحوم دعا بخواند، صدای ضربه و داد و فریاد از

راهرو برخاست و مراسم را بکلی به هم زد.

پروفیری ولادیمیربیچ فریاد زد: «چه خبر است؟ اینجا که قهوه خانه

نیست.»

آریناپتروونا گفت: «خواهش می کنم داد نزنید. اسبابهایم...

صندوقهای مرا دارند می برند.» بعد با تمسخر ادامه داد «می خواهید آنها

را تفتیش کنید؟»

سکوت ناگهان حکمفرما شد و یهودا نیز رنگ باخت. بلافاصله

اندیشید که هر طور شده باید آثارشوم کنایه مادر را خنثی کند. بنابراین

کشیش بزرگ را مخاطب ساخت و گفت:

«مثلاً، یلوه در روسیه فراوان است، اما در کشورهای دیگر...»

آریناپتروونا توی حرفش دوید و گفت: «محض رضای مسیح،

غذا بخور. ما، نژده میل راه در پیش داریم و قبل از تاریکی هم باید برسیم.

پتنکا، برو، عزیزم، بگو یودینگ را زودتر بزنند.»

چند دقیقه به سکوت گذشت. پروفیری ولادیمیربیچ تکه یلوه اش

را خورد، بالبان جمع شده و رنگ پریده نشست و با پای روی زمین ضرب گرفت.

میراث شوم

سرانجام، بی آنکه به مادرش نگاه کند، گفت: «مرا رنجاندید، مادر عزیز. مرا خیلی رنج میدهی.»
«فکر می‌کردم تو کسی نیستی که آزرده شوی. چطور ممکن است من تو را خیلی رنج بدهم؟»

«خیلی، خیلی رنجیدم... راستی، خیلی زیاد. حالا موقعی است که شما از اینجا بروید! شما این مدت اینجا بودید ولی ناگهان... این صندوقها... وصحت تفتیش... خیلی رنجیدم.»
«اگر حقیقتاً می‌خواهی بفهمی، فقط يك جواب به تو می‌دهم. تاپسرم پاول زنده بود من هم در این خانه ماندم، حالا که او مرده، من هم از این خانه می‌روم. واما راجع به صندوقها، به فرمان شما، اولیسا این چند روزه خوب زانم را چوب زد و مواظبم بود. بهتر بود راست و پوست‌کنده به مادرت می‌گفتی که از او مظنون هستی، این بهتر بود تا مثل مار از پشت حمله کنی.»

یهودا نالید: «مادر! عزیزم! چرا، شما... چرا، من...»
آریناپتروونا حرفش را برید: «کافی است. همین را خواستم بگویم.»

«ولی، مادر عزیزم، من چطور می‌توانستم...»
«گفتم همین بود ویس. موضوع را تمام کن. بگذار باصلح از اینجا بروم، محض رضای مسیح. درشکه‌ام هم آمد.»
صدای زنگوله اسب و ترق تروق چرخ درشکه از توحیاط شنیده شد. آرینا پتروونا اولین کسی بود که از پشت میز برخاست: دیگران هم برخاستند.

آریناپتروونا گفت: «بگذار اول کمی بنشینیم، بعد برویم.»
و به طرف اتاق نشیمن رفت.
دقیقه‌ای چند ساکت و آرام نشستند، در این گیرودار، یهودا خود را بازیافت.

۱. از عادات ملت روس این است که برای شگون مسافرت، قبل از حرکت چند دقیقه می‌نشینند.

سالتیکوف شچدرین

یهودا، چون سگی که می‌داند خلاف کرده است باچشمانی پشیمان به مادرش نگاه می‌کرد، گفت: «مادر، نمی‌خواهید يك کمی بیشتر در دوبروینو بمانید؟ ببین چقدر خوب است.»

«نه، عزیزم. تاهمینجا کافی است. نمی‌خواهم سررفتن، اوقات را تلخ کنم، ولی اینجام نمی‌مانم. من به اینجا دیگر دلبستگی ندارم. پدر، خوب است دعا کنیم.»

همه برخاستند و دعا خواندند، و آریناپتروونا، مثل يك خویش خوب یکایک‌را بوسید و باگامهای سنگین به طرف در رفت. پروفیری و لادی میریچ پیشاپیش همهٔ اعضاء خانواده تا آستانهٔ در را او رفت، ولی همینکه چشمش به درشکه افتاد و سوسه‌ای شیطانی بر او دست یافت. این فکر ناگهان در مغزش خزید: «مطمئناً این درشکهٔ برادرم است.»

دست مادرش را گرفت و او را سوار درشکه کرد و در حالیکه چپ چپ به آن نگاه می‌کرد گفت: «مادر عزیزم، باز هم یکدیگر را ببینیم.»

«اگر خدا بخواهد... چرا نبینیم.»

یهودا باچاپلوسی، من و من کنان گفت. «آه، مادر، می‌دانی، زن شیطانی هستی. بگو اسبهارا از درشکه بازکنند و دو باره به آشیانه قدیمی‌ات برگرد، خدا به شما برکت بدهد... برگرد.» آریناپتروونا پاسخ نداد. آسوده‌توی درشکه نشسته بود، صلیب رسم کرده بود، ولی یتیمها هنوز نیامده بودند.

یهودا نیز در این مدت چشم از درشکه بر نمی‌داشت. نتوانست تاب بیاورد، گفت: «بادرشکه چه می‌کنید، مادر؟ خودتان آن را پس می‌فرستید یا می‌فرمایید يك نفر بفرستم آن را بیاورد؟»

آریناپتروونا به‌طور آشکار ازخشم می‌لرزید.

باچنان صدایی فریادزد که اطرافیان را شرمسار و ناراحت کرد: «مال خودم، مال خودم است. درشکهٔ خودم است! خودم خریدم... مدرک دارم... شاهد دارم. و تو... تو... خوب، صبر می‌کنم تا ببینم...

میراث شوم

بمد چھی کنی. بچہ‌ها چرا معطل ہستید؟»

«چرا، مادر من اہمیت نمی‌دہم... حتی اگر این درشکہ جزء ملک دو بروینو...»

«درشکہ خودم است! مال خودم! جزء اینجا نیست. حق‌نداری بگویی مال اینجا است، می‌فہمی؟»

«البتہ، مادر... خب، مارا فراموش نکن، عزیزم. بیتعارف بہ

دیدن مایا. شما بیاید، ماہم می‌آیم... مثل خوشان خوب.»

آرینا پتروونا کہ بہ سختی عنان اختیارش را در دست گرفته بود

صدا زد: «آمادہ ہستید؟ یا اللہ حرکت!»

درشکہ تکان خورد، آہستہ بایورتہ از آنجا دور شد. یہودا

روی پلکان ایستاد، دستمال تکان می‌داد و تا آنجایی کہ درشکہ دیدہ

می‌شد، صدا می‌زد: «مثل خوشان خوب! ما می‌آیم شماہم بیاید!»



پدر و پسر



آرینا پتر و رونا هرگز نمی‌پنداشت لحظه‌ای فرا می‌رسد که او به فردی طفیلی و محتاج تغییر می‌کند، و این در لحظه‌ای به سرش زد، که برای اولین بار در زندگی، دریافت که نیروی اخلاقی و همراه آن نیروی بدنی‌اش از زیر نقب خورده و به تباهی گراییده است. این لحظات ناگهانی فرا می‌رسند. ممکن است نیروی بدنی شخصی، به تدریج از دست برود، اما هنوز ایستادگی کند و بر خود هموار سازد تا اینکه غفلتاً ضربه‌ای از جایی بر او کوبیده شود. مشکل بتوان ضربه و زمان آمدنش را پیشبینی کرد، پس مجبور است درسکوت به آن تسلیم شود، زیرا همین ضربه است که بلافاصله و بدون شك، انسان فعال و نیرومند را به تباهی کامل می‌کشد.

موقعیت آرینا پتر و رونا از همان زمان که از یهودا جدا شد و در دو بروینو اقامت‌گزید، به حد کافی دشوار شده بود، اما به خوبی می‌دانست که پاول و لادیمیر ییج، با وجود آنکه از آمدنش چندان خوشحال نیست، پولدار است و می‌تواند از او نگهداری کند. اکنون موقعیت تغییر کرده است. سرپرست خانواده‌ای بود که در آن هر لقمه را باید می‌شمرد.

میراث شوم

معنی این را کاملاً می‌فهمید، و چون تمام عمرش را در ده بین زعیثها و دهقانان سیری کرده بود، به خوبی می‌دانست که نانخور اضافی و سربار داشتن آنهم در این کمیابی و نبودن خواربار کافی چه بلای نابودکننده‌ای است.

باوجود این، در هفته‌های اول اقامتش در پوگورلکا، شهامت خود را از دست نداد و محل جدید را رو به‌راه کرد و بصیرت و بینش‌اش در اداره امور چون گذشته روشن بود. لیکن کشت و زرع در پوگورلکا، یعنی قیل و قال بر سرچیزی‌ترین چیزها که به پاسداری و نظارت پیگیر شخص نیاز داشت. آرنای پتروونا نخست بی‌تأمل پنداشت که می‌تواند حساب دقیق دخل و خرج خانواده خود را نگهدارد، ولی زود نزد خودش اعتراف کرد که آن‌طورها هم نیست. البته خیلی ساده بود، اما او آن نیرو و آن اشتیاق سابق را دیگر نداشت. به اضافه، پاییز بود، فصل جمع‌آوری محصول سالیانه، ولی هوا بد بود و قدرت کار و تلاش آرنای پتروونا را نابود می‌کرد. سستی و ناتوانی پیری بر او چیره شده و او را توی اتاق زمینگیر کرد. پسینهای طولانی و تیره پاییزی او را به تنبلی محکوم نمود. پیرزن سخت ناراحت بود و غصه می‌خورد، لیکن کاری از دستش بر نمی‌آمد.

لاجرم دریافته بود، که نوه‌هایش نیز ناراضی‌اند. ناگهان افسرده و نومید شده بودند. نقشه‌های مبهم و گنگ آینده - نقشه‌های بسیار معصومانه‌ای که متناوباً با فکر لذت توأم بود - آنها را شکنجه می‌داد. خاطرات دوران شبانه‌روزی‌شان، نوشته‌ها و داستانهای شگفت‌آور فداکاریها، امیدی ضعیف و ناچیز امکان استفاده از دوستان دوره تحصیل برای راه یافتن به زندگی روشن حقیقی انسانی، همه در تشکیل این طرح و نقشه سهم بودند. از آنجایی که نقشه‌ها تیره و مبهم بودند، سودایی مصر و آشکار وجودشان را در دست‌گرفته بود؛ به‌هر قیمت که شده است از این پوگورلکای نفرت‌انگیز باید فرار کنند. در نتیجه یک روز صبح زریبا، آنینکا و لوبینکا به مادر بزرگشان خبر دادند که نمی‌توانند و نباید بیش از این در پوگورلکا بمانند؛ اینکه زندگی نیست، جز کشیش هیچ‌کس را نمی‌بینند، و او هم به‌علتی فقط از دوشیزگانی حرف می‌زند که چراغهایشان

سائیکوف شجدرین

را نیاراسته‌اند، و خلاصه اینکه دیگر تاب تحمل این زندگی را ندارند! خانه‌های جوان صریح و بیببایک حرف می‌زدند، زیرا از مادر بزرگ بیم داشتند، و چون می‌دانستند که تندخویی می‌کند، سنگدلی و درنده‌خویی می‌کردند. ولی باکمال تعجب، آرینا پتروونا باصبر و بردباری تمام به شکایتش گوش کرد. ولی، آنچنان که معمول و از عادات پیران است، آنها را پند و اندرز نداد. افسوس! که دیگر آن زن فرمانروایی نبود که با قدرت تمام حکومت کند و دستور دهد؛ «هنر حتماً به‌دیر خوتکوف می‌روم و دخترها را نیز با خود می‌برم.» این‌دگرگونی همه از ضعف‌پیری نبود، بلکه تا حدودی حس عدالت در او طلوع کرده بود. آخرین ضربه سرنوشته‌ها او را زبون ساخته بود، بلکه نوری بر قسمتی از افق ذهنی و عقلانی او دمیده بود که تاکنون بر آن راه نیافته بود. اکنون دریافته بود که انسان نیروی فعالی دارد که هر چند ممکن است زمانی در بند سستی گرفتار باشد، ولی همینکه به جنبش درآید، ناچار و مصراً انسان را به سوی نور خجسته‌ای که چشم انسان آنرا فقط از درون تیرگی‌های نومیدکننده حاضر می‌دیده است، رهنمون می‌کند. حالا که حقیقت این جد و جهد را به رسمیت شناخته است، دیگر نمی‌تواند با آن مخالفت کند. درست است، کوشید شاید دخترها را از این فکر باز دارد، ولی زیاد واز ته دل اصرار نمی‌کرد، چون خود در این اجتماع با هیچ‌کس رابطه و پیوستگی نداشت. از آینده‌شان نگران بود، اما با همه این احوال، جدایی از آنان را حق و غیر قابل اجتناب می‌پنداشت. چه بر سرشان خواهد آمد؟ این سؤال پیوسته بر مغزش سنگینی می‌کرد، ولی نه این سؤال و نه مخوفتر از آن می‌تواند شیفتگان آزادی را در بند کند. دخترها فقط از فرار از پوگورلکا حرف می‌زدند. لذا پس از اندک تردید و تعلل، به خاطر ملاحظه حال مادر بزرگ، سرانجام از آنجا رفتند.

همینکه رفتند، خانه پوگورلکا در سکوت نومیدکننده‌ای فرو رفت. با وجودی که آرینا پتروونا طبیعتاً زنی گوشه‌گیر بود، اثر آرامش‌دهنده هم‌نشینی را نیز می‌دانست. پس از آنکه نوه‌هایش رفتند، شاید برای اولین بار دریافت که پاره‌ای از وجودش جدا شده است و اینکه

به آزادی نامحدودی دست یافته است که جز خلاء وسیع دهان باز کرده چیزی در آن نیست. برای اینکه بتواند این خلاء را از خود پوشیده دارد، دستور داد سالن پذیرایی و اتاق کوچکی را که دختران در آن زندگی می‌کردند قفل کنند و میخ بکوبند. فکر کرده «در مصرف هیزم هم صرفه‌جویی خواهد شد.» فقط دو اتاق برای خودش نگهداشت، در یکی از آنها شمایل بزرگی بود، از دیگری به‌جای اتاق خواب، مطالعه و غذاخوری استفاده کرد.

برای صرفه‌جویی نوکران و کارگران منزل را مرخص کرد و فقط آفیمیشکای سرایدار که از فرط پیری حال راه رفتن نداشت و مادرکونای یکچشم را که زن یک سرباز و هم آشین و هم لباسشوی بود نگهداشت. این وسیله‌ها نیز مؤثر نبود، زیرا آن خلاء به آن دو اتاق نیز که می‌پنداشت می‌تواند در آنها ایمن باشد سرایت کرد. گوشه‌گیری نومید کننده و سکون و تنبلی شوم و هولناک دو همدم منفوری بودند که از این پس می‌بایست زمان پیری را با آنها بگذراند. فساد و تباهی اخلاقی و جسمانی به‌زودی بایرجمی زیاد سر رسید، زیرا زندگی عاطل نمی‌تواند در برابر آن مقاومت کند.

روزها، یکنواخت و کسل کننده، همان‌طور که شیوه زندگی روستایی است مخصوصاً اگر از آرامش مادی و غذای فکری و کار عاری باشد، سپری شد. گنشته از علل بیرونی که نیروی اداره کردن کشتزار را از دست آریناپترونا بیرون کشیده بود، همان‌طور که افرادی مثل او در پیری چنین می‌شوند، حس کرد که تغییری درونی او را از توجه به خواسته‌های کوچک باز می‌دارد. اگر هدفی یا مقصودی می‌داشت که به این کوشش سزاوار بود، شاید می‌توانست بر این تغییر و دگرگونی غلبه کند ولی اصل موضوع نبودن همین مقصود و هدف بود. همه از او متنفر و بیزار بودند، و او نیز از همه متنفر و بیزار. تلاش و جنب و جوش پیشین او ناگهان به تنبلی خوابالودی تبدیل شد، و تنبلی نیروی اراده‌اش را به تدریج تباه کرد و تمایلی در او به وجود آورد که چندماه پیش حتی آنها در خواب هم نمی‌دید. آن زن نیرومند و صاحب اراده‌ای که هیچ‌کس جرئت نداشت او را پیر بخواند، به پیر شکسته‌ای تغییر

سائیکوف شجرین

یافته بود که نه آینده و نه گذشته برایش مانده بود، مگر زمان حاضر که در آن می زیست.

بیشتر روز را در چرت زدن می گذراند. روی صندلی دسته دار، پشت میزی که ورق بازی کهنه ای روی آن گسترده بود، می نشست و پینکی می زد و بعد بایک حرکت بیدار می شد، به پنجره نگاه می کرد، و بی آنکه به سودای ویژهای بیندیشد، زمانی بس دراز به بیرون، به کشتزارهای وسیع و گسترده، تا آنجایی که چشم کار می کرد، خیره می شد. پوگورلکا جای غم انگیزی بود، یقیافه بود، باغ نداشت، سایه نبود، هیچ آرامش نمی بخشید. حتی یک یاغچه جلو حیاط نبوده خانه یک طبقه بود، و به نظر می رسید که مثل قوطی روی زمین له شده است و گذشت زمان و آب هوای نامساعد آن را تیره کرده بود. حتی آن چند ساختمان پشته نیز به تباهی افتاده بود. اطراف آن، تازیر افق کشتزارهای وسیع گسترده شده بود و هیچ درخت در آن نبود. چون آرینا پترونا همه عمرش را در روستا گذرانده بود، و از آن بیرون نرفته بود، از دیدن این منظره خسته نمی شد، بلکه قلبش را از باقی مانده احساساتش عماری می کرد. بهترین حصه وجودش به این کشتزارهای خشک تعلق داشت، و غریزی هر لحظه به آنجا نگاه می کرد. خود خواسته به راههای دور، به روستاهایی که باران آنها را خیس کرده بود و در افق چون لکه های پراکنده به نظر می آمدند، به کلیساهای سفید قبرستان دهکده ها، به تکه ابرهای رنگین و پراکنده ای که تیرهای نور آفتاب از لای آنها می گذشت و بر روی جلگه سایه می افکندند، به رعیتی که توی شیارهای زمین حرکت می کرد ولی به نظرش ساکت و بی حرکت می آمد، می نگریست. اما در طول این مدت یا به چیزی نمی اندیشید یا اگر فکر می کرد، نامربوط و از هم گسیخته بود و نمی توانست زمان معینی روی چیزی متمرکز شود. فقط آن قدر خیره می نگریست که زنگ تباهی پیری دوباره در گوشش طنین می انداخت و به دنبال آن پرده تیره ای، کلیسا، دهات، کشتزار و آن دهقانی را که در آن دور راه می رفت می پوشاند.

زمانی چنین می نمود که گذشته را به یاد می آورد، ولی از هم گسیخته بودند. نمی توانست توجه اش را متمرکز سازد. همیشه از یک

میراث شوم

خاطره به خاطره ای دیگر سرگردان بود. ولی گاهی از اوقات خاطراتی را به یاد می آورد، خاطراتی ناخوشایند. در زندگی اش کمتر خاطره سرور - انگیزی وجود داشت - افکاری از دردهایی تلخ و تحمل ناپذیر. بعد به نظر می رسید چیزی درونش شعله ور می شد، اندوهی به قلبش می خزید، و اشک در چشمانش حلقه می زد. به تلخی و دردناک می گریست، و برای پیری رقت انگیز، که در زیر بار کابوسی وحشتناک درهم می پیچید، اشک میریخت. و در آن زمان که اشک از چشمانش روان می شد، افکار عاری از احساس و میلان و سرگردان جولان می داد، نادانسته و بی اراده او را از منشاء اندوه هایش دور می کرد، به آن اندازه که چند دقیقه بعد، پیرزن حیرت زده از خود می پرسید: چه بر سرش آمده بود.

بی آنکه شخصاً در زندگی شرکت کند می زیست. به این معنی که فقط به طنابهای پنهان شده کشتی شکسته ای که خود به تجدید نظر و تعمیر نیاز داشت امید بسته بود. و تا آن زمان که این طنابها برجا بودند، زندگی عادی ادامه داشت و او را بر این می داشت تا برای جلوگیری از نابودی کامل آن ویرانه، از کوشش بیرونی دریغ ننماید.

در حالیکه روزهایش را با بیحسی کسالت آوری به انجام می رساند، در مقابل شبهای درد آور بود. آری تا پیر و نانا شبها می ترسید، از درد، ارواح، شیطا - خلاصه از آنچه زندگی و دانشش ترسیدن از آنها را به او آموخته بود. در مقابل آنها وسیله دفاع کافی نبود، زیرا جز آن دونوگری که ذکرشان رفت، ساکنین شبانه پوگورلکا عبارت بود از زعبیت لنگی به نام فدوسیوشکا، که در مقابل ماهی دو روبل، عصرها از دهکده می آمد تا از خانه آری تا پیر و نانا پاسداری کند، معمولاً در سالن چرت می زد و گاهی اوقات بیرون می رفت و باتکه ای خوب به ورقه آهنین می کوفت. چند زن و مرد کارگر در حیاط طویله زندگی میکردند که چند صنعتی تا حیاط منزل فاصله داشت و احضارشان کار ساده ای نبود.

شبهای بیخوابی، در دهات، شبهای جانگداز و خسته کننده ای هستند. ساعت نه یا حد اکثر ساعت ده، ده در سکوت ترس آوری غرق می شود و آثار زندگی از آن رخت پر می بندد، هیچ نمی شود کرد، سوزاندن شمع بیهوده است، بنابراین باید خوابید. همینکه سمور را از

سالتیکوف شچدرین

روی میز بر میداشتنند، آفیمیوشکا، به عادت دوره رعیتی، تکه فروش نمدی را در امتداد اتاق خواب خانم پهن می کرد، خودش را می خاراند، خمیازه می کشید، روی فرش دراز می کشید و بلافاصله از دنیا خارج می شد. مارکوونا اندکی بیشتر در اتاق کلفتها می ماند، کار میکرد، با خودش حرف می زد. به يك نفر فحش می داد، او نیز مجبور بود تمام کند، و لذا يك دقیقه بعد ناله و خرف او هم بلند می شد و در خواب حرف می زد. شبگرد به تکه ورق آهن می زد تا حضور خودش را اعلان کرده باشد و تا ساعتها بعد خبری از او شنیده نمیشد. آرینا پتروونا روبروی شمع بیه سوز کوچک شده ای می نشست، می کوشید با فال گرفتن با ورق خودش را بیدار نگهدارد، ولی همینکه ورقها را پهن میکرد، خواب بر چشمانش سنگینی می کرد. به خودش می گفت: «می ترسم در حال خواب خانه را آتش بزنم.» و تصمیم می گرفت بخوابد. ولی همینکه توی رختخواب پرفرو میرفت، اشکال دیگری پیدا می شد، خوابی را که سر شب به سختی و با تلاش زیاد توانسته بود فرار دهد، اکنون او را ترك میکرد. اتاق خیلی گرم بود، هوای داغ از بخاری پخش می شد و رختخواب پر را زیاد از اندازه داغ میکرد. آرینا پتروونا از این پهلوی به آن پهلوی می لولید. میخواست يك نفر را صدا بزند، اما می دانست که هیچ کس به سراغش نخواهد آمد. سکوت مر موزی بر اطراف چیره شده بود - سکوتی که گوش شنوا، هر صدایی را در آن خواهد شنید. از جایی صدای ضربه ای، زوزه ای ناگهانی، یا صدای پای کسی که در راهرو راه میرفت به گوش می رسید، یا نسیم بادی می وزید و در حقیقت به صورتش می زد. چراغ شمایل می سوخت و نورش ریخت و شکل فریبنده ای به همه اشیاء می بخشید و چنین می نمود که چیزها خودشان در اصل وجود ندارند و این اثر آنها است. علاوه بر این نور نامعلوم، نور چهار یا پنج چراغ شمایل دیگر بود که از لای در نیم یاز اتاق مجاور می تابید. آن نور به شکل مربع به اتاق خواب نیم تاریک وارد میشد بی آنکه با تاریکی آن بیامیزد. با ارتعاش آن، سایه ها نیز در همه جا می لرزیدند. موشی پشت کاغذ دیوار چنگال می زد. آرینا پتروونا صدا می زد: «ساکت، بدبخت» - وهمه جا دوباره ساکت می شد. اما باز هم سایه ها، نجواها از جاهای نامعلوم می آمدند. اوقات شب را در بیداری

میراث شوم

و خستگی به سر می برد و نزدیک شش صبح به خوابی عمیق فرو می رفت. علاوه بر عوامل بالا، که به اندازه خود کافی بود، دو علت دیگر، وجود ترحم انگیز آرینا پتروونا را خشمگین می کرد؛ کمبود غذا و نداشتن آرامش درون اتاق. کم و بد غذا می خورد، و با این راه می خواست ضررهای ناشی از بیکفایتی اش در امر اداره املاک را جبران نماید. از بابت ناراحتی، خانه یوگورلکا قدیمی و مرطوب بود. اتاقی که آرینا پتروونا خود را در آن زندانی کرده بود، هرگز هوا نمی گرفت و هفته ها جارو نمی شد. کلهلا درمانده، از آرامش و توجه بی بهره بود، و تدریجاً در عالم سستی و ضعف پیری فرو می رفت.

لیکن هر چه ناتوانتر و زبونتر می شد، بیشتر می خواست زنده بماند؛ یا، تقریباً این بود که می خواست زنده بماند و به همان اندازه «کمی سرگرمی» داشته باشد، و اندیشه مرگ اصلاً نداشت. پیشترها از مرگ می هراسید و می اندیشید، اما اکنون به نظر می رسید آن را کلهلا از یاد برده است. و چون سودایی که او در زندگی داشت از آن یک رعیت چندان تفاوتی نداشت، فکر «زندگی خوب» که او را می فریفت، زندگی بزرگی نبود. آنچه که در عرض زندگی، خود را از آن محروم کرده بود - غذای خوب، استراحت، همنشینی با دیگران - به صورت هدفی در آمده بود که تمام افکارش را متوجه خود کرده بود. همه خصوصیات یک فرد طفیلی - پر خوری، اشتیاق به یاوه گویی و چاپلوسی با سرعت شگفت آوری در او رشد می کرد.

از سوپ کلم با گوشت نمک سود نوکرهای می خورد و پیوسته انبارهای آذوقه گولولویو، ماهیهای استخر دو برووینو، قارچهایی که در جنگلهای گالاولیف زیاد می روید، و خروسهای چاق کشتزارهای گالاولیف را در خواب می دید. «کاش سوپ دل و جگر مرغابی با قارچ سرخ شده در ماست گیر می آمد.» این فکر چنان به مغز او می گذشت که دهانش را پر آب می کرد. شبها از این پهلوی به آن پهلوی می غلتید، قلبش از هر صدایی که می شنید فرو می ریخت و فکر می کرد: «در گالاولیف حالا همه درها را بسته اند و کلون کرده اند، نگهبانان قابل اطمینان اند، زنگهایشان درامتس می زنند - انسان مثل اینکه در دامن مسیح

خوابیده باشد راحت می‌خوابد! روزگاران ساعت‌های پی در پی تنها می‌نشست و در این سکوت اجباری، فکری در سرش می‌خزید: «در گالاولیف آدم زیاد است. و انسان تا دلش می‌خواهد می‌تواند حرف بزند!» خلاصه، هر دم به گالاولیف می‌اندیشید، و آنجا را پاره‌ای از بهشت، نمونه «زندگی آسوده» می‌دانست.

هر قدر که تصوراتش بیشتر منکوب و دستخوش خاطرات و یاد‌های گالاولیف می‌شد، نیروی اراده کاسته‌تر می‌شد و دردهای گذشته نزدیک، دورتر می‌رفت. جگونگی تربیت و روش زندگی، زن روسی را به آسانی به صورت طفیلی درمی‌آورد و آری‌نایتروونا نیز که می‌پنداشتند زندگی گذشته‌اش برایش زنگ خطر خواهد بود، نتوانست از گیر این سرنوشت ایمن بماند. اگر اشتباه نمی‌نمود و املاکش را بین فرزندان‌ش تقسیم نمی‌کرد و به یهودا اعتماد نمی‌کرد، حتی در این وقت هم می‌توانست چون پیرزنی فرمانروا زندگی کند و فرزندان‌ش را به اطاعت از خود وادارد. ولی چون این اشتباه قابل جبران نبود، در نتیجه بر اثر گذشت زمان از انسانی اتوکرات و خودکام به فردی مغلوب و منکوب تغییر یافت. البته تا آن زمان که اثری از قدرت و فرمانروایی پیشین در او بود، این تغییر آشکار نشده بود، ولی همینکه دریافت لاجرم به زبونی و گوشه نشینی محکوم شده است، دستخوش اوهام و خیالات جورواجور شد و حس ترس در قلبش رخنه کرد و اندک‌اندک روحیه‌اش را که تندرجاً رو به ضعف گذاشته بود، کاملاً به سستی گرایش داد. او دیگر از یهودا، که در پوگورلکا در اولین دیدار به سردی از او پذیرایی کرد، متنفر نبود. دردهای گذشته بی‌اراده فراموش شدند، و آری‌نایتروونا اولین گام را در راه آشتی برداشت.

آشتی با تقاضاهای مادی آغاز شد. پیام آوردان، که پیش از آن دیر به دیر و به ندرت بین پوگورلکا آمد و شد می‌کردند، اکنون بی‌درپی پیش یهودا می‌آمدند. در پوگورلکا یا قارچ نبود یا باران خیارها را لک و پیسی کرده بود، یا بوقلمونها مرده بودند. «امان از دست این آزادی»، «دوستم، دستور بدهید در دربین و وینو ماهی برایم بگیرند، مرحوم پاول از مادرش دریغ نمی‌کرد.» یهودا که خجالتی می‌کرد، اما نمی‌توانست این

میراث شوم

کجخلقی را آشکارکنند. ازدادن ماهیها ناراحت بود، ولی ازلعن ونفرین مادر هم می‌هراسید. بهخاطر آوردن که يك بار گفته بود: «به گالاولیف می‌آیم، می‌گویم کلیسارا باز کنند، کشیش بیاید و فریاد می‌زنم؛ تو را برای ابدلنمت می‌کنم.» این خاطره او را ازدسایس و مکرهای زیاد که درانجام آنها استاد بود باز می‌داشت. خواهش مادررا اجابت می‌کرد، ولی بههمهٔ اعضاء خانواده می‌گفت هر فرد ازجانب خدا مسئولیتی دارد که باید بردوش بکشد واین مسئولیت به این خاطر است که اگر نباشد او وجود خودش را فراموش می‌کند و به تباهی دست می‌زند.

به مادرش چنین نوشت:

«مادر عزیزم، تا آنجایی که مقدور است خیار می‌فرستم، اما راجع به بوقلمون، غیر از آن چندتا که در انبار داریم، دیگر نداریم و خروسها هم گنده هستند و چون مصرف شما کم است به سود شما نیست. ولی شاید بر من منت بگذارید و برای شرکت در غذای ساده من به گالاولیف بیایید. مانیز یکی از آن موجودات کودن را (که حقیقتاً تبیل هستند، زیرا آشینم ماتوی بازرنگی تمام آنها را اخته می‌کند.) کباب می‌کنیم و پناهم می‌نشینیم و از مصاحبت هم لذت می‌بریم، مادر عزیزم.»

از آن پس آرنای پتروونا بی‌دری به گالاولیف می‌رفت. از مرغابی و بوقلمونهای یهودامی خورد، تادلش می‌خواست می‌خوابید، و شب و روز را با گفتمونهای بی‌اساس و بیهوده که یهودا طبیعتاً او از فرط پیری از آن سرشار بود، می‌گذراندند. حتی پس از آنکه شنید یهودا برای دستن از بیوه‌گی، دختر مستخدم کلیسارا به نام یوپر اگزیا^۱ برای کار خانه‌داری به خانه آورده است، از رفتن دست نکشید. بلکه برعکس، همینکه از این موضوع باخبر شد، بلافاصله روانهٔ گالاولیف شد و حتی قبل از اینکه از درشکه پیاده شود، بایبصری بچه‌گانه‌ای به یهودا گفت: «خب، خب، گناهکار! زیبارو را بمن نشان بده، یا الله زود باش!» آن روز را به خوشی گذراند، زیرا یوپر اگزیا خودش سر میز خدمت کرد، رختخوابش را درست کرد و شب هر سه نفر به بازی ورق مشغول شدند. یهودا نیز متقابلاً

سا لتیکوف شچدرین

از این رویداد مسرور بود و به شکرانهٔ موقعی که آرینا پتروونا بر می‌گشت يك پوند خاویار بین چیزهای دیگر توی درشکه گذاشت. این بزرگترین نشان احترام بود، زیرا خاویار محصول خانگی نبود و آنرا می‌خریدند. پیرزن آنچنان به شوق آمده بود که سرانجام گفت:

«خیلی از شما سپاسگزارم. خداوند به خاطر مهربانی زیادی که در حق مادر پیرت کردی از تو خوشنود خواهد بود. بالاخره دردوبروینو اندوهگین نخواهم بود. من خاویار را همیشه دوست داشتم، حالا هم لذت می‌برم، سپاسگزارم!»

● پنج سال از آن روزی که آرینا پتروونا به پوگورلکا آمده است می‌گذرد. یهودانیز از آن روز که در ملک خانوادگی اش نشسته از آنجا بیرون نرفته است. به طور قابل ملاحظه‌ای پیرتر شده است و پشمرده‌تر و سپیدموی‌تر به نظر می‌رسد، لیکن دروغ می‌گفت، می‌فریفت و بیش از هر موقع دیگر یاوه‌سرایبی می‌کرد، چه ویژه اینکه «مادر عزیزش» تقریباً همیشه با او بود و به خاطر زندگی آسودهٔ بی‌ری از شنوندگان مؤمن اوشده بود.

می‌پندارید که ریاکاری و دورویی یهودا از نوع تارتوف^۱ یا یک بورژوازی فرانسوی بود و پادر موضوع پرهیز کاری و اصول اخلاقی و اجتماعی به شیوهٔ آنان با فصاحت سخنوری و زبانبازی می‌کرد. نه، او ریاکار اصیل و ناب روسی بود، یعنی، مردی عاری از تمام درجات اخلاقی که جز دستورات کتاب درس، حقیقتی نمی‌شناخت. منالطه می‌کرد، فریبکار بود، پرحزقی می‌کرد، زیاد از اندازه نادان بود، و، علاوه بر همهٔ اینها، به نیروی مافوق طبیعت معتقد بود و از آن می‌ترسید. این خصایل آنچنان منفی هستند که نمی‌توانند برای ریاکاری و دورویی حقیقی، ماده‌ای خلاقه باشند.

در فرانسه ریاکاری و تدلیس زائیدهٔ شیوهٔ تربیت شخص است، مثلاً جزئی از «عادات پسندیده» به شمار می‌رود و اغلب رنگ سیاسی و

۱. شخصیت یکی از نمایاننامه‌های مولیر.

میراث شوم

اجتماعی مشخصی دارد. دورویان مذهبی، اصول اخلاق و اجتماعی نیز وجود دارند یعنی مردانی که از دارایی، خانواده، دولت، و حتی، اخیراً، از نظم و ترتیب سخن می‌گویند. اگر این جور دورویی و ریاکاری مبین عقیدتی نباشد، در هر حال پرجمی است که زیر آن افرادی جمعند که فکر می‌کنند در پناه این راه، بهتر از راههای دیگر می‌توانند ریاکاری کنند. آنها ریاکاران خود آگاه هستند، یعنی هم خود آگاهند و هم می‌دانند که دیگران می‌دانند. دنیا برای يك بورژوازی فرانسوی، همچون تئاتر بزرگی میماند که نمایشات بی‌پایان آنرا يك ریاکار انجام می‌دهد و جای خود را به دیگری می‌سپارد.

دورویی و ریاکاری برای رعایت تشریفات و حسن سلوک و ظاهر آراستگی، حدودی مقرر می‌دارد و مهمتر اینکه ریاکاری به سان يك افسار مورد استفاده قرار می‌گیرد. البته نه برای آنان که در صدد مقام اجتماعی آن را به کار می‌بندند، بلکه عملیه آنهایی که صادقانه و بی‌ریاکاری در ته دیگر اجتماع از دحام نموده و می‌لوند. ریاکاری، اجتماع را از احساسات وحشی و رام ناشدنی ایمن میدارد، و شوق اخیر را به صورت امتیازی برای اقلیت کوچکی نگه میدارد. تا آن زمان کمستی اخلاقی ویژه گروه کوچک و سازمان یافته‌ای باشد، نه تنها سالم و ایمن است، بلکه در حقیقت به حفظ و پرورش ظرافت طبع کمک می‌کند. و اگر «انجمنهای ویژه» نباشد که دور از آیین دورویی رسمی به تربیت و پرورش ظرافت طبع کمک کنند، هر آینه از بین می‌روند.

ولی همینکه سهولت و ولنگاری اخلاقی در دسترس همه قرار گیرد و با آزادی بیان برای همگان توأم گردد، تا هر کس بتواند ادعای خود را پیش ببرد و طبیعی بودن اصالت و حقیقت ایمان و ادعای خودش را ثابت نماید، به طرز مثبتی خطرناک می‌گردد. در آن صورت طبقه و چینه اجتماعی جدیدی درست می‌شود که میکوشند جایگزین چینه کهنه شوند یا به اندازه قابل ملاحظه‌ای آنرا محدود نمایند. فزونی تقاضا برای تشکیل «انجمنهای ویژه» آن قدر زیاد است که سرانجام این پرسش پیش می‌آید که روی هم رفته بهتر نیست در آینده بی‌وجود آنها کار کنند.

سالتیکوف شچدرین

در برابر این مشکلات و پیچیدگیهای ناخواسته و ناخوشایند است که طبقه حاکمه فرانسه به ریاضیاتی منظم و سیستماتیک - که نه تنها به صورت عادت می ماند، بلکه سیرتی قانونی بدست می آورد و از یک خوی ساده اجتماعی، قانونی الزام کننده و مقید میسازد - پناه می برند. همه نمایشات نوفرانسوی، مگر تعدادی انگشتشمار، زاییده قانون احترام به ریاضی است. در بهترین نمایشات فرانسوی که از لذت شهرت برخوردارند، یعنی نمایشاتی که تنها باشیوه بی اندازه رئالیستی خود، جنبه های نفرت انگیز و آلوده زندگی را نشان می دهند، بازیگران اول به طور یکسان و یکنواخت همواره لحظاتی را در پایان نگاه می دارند تا بتوانند آلودگیهای خود را در پناه کلمات و در سایه سخنها قلمبه و پرطمطراق و با بزرگداشت شیرینی و تقدس زهد و تقوی ببوشانند. در طول جریان چهار پرده، آدل، ممکن است رختخواب زناشویی اش را به راههای ممکنه آلوده کند، ولی در پرده پنجم، شك نیست، با صدایی رسا که همه تماشاچیان بشنوند فریاد می کشد که اجاق خانوادگی تنها پناهگاهی است که يك زن فرانسوی می تواند در آن به سرور و خوشوقتی دست یابد. خوب است از خود بپرسید که اگر نویسندگان پنج پرده دیگر را هم به نمایش می افزودند چه برس آدل می آمد. و با یقین کامل می توانید پاسخ دهید که در جریان چهار پرده دوم باز هم آدل همان رختخواب زناشویی اش را می آلود و در پنجمین پرده باز همان جملات و سخنان را به خورد تماشاچی می دهد. در حقیقت به حدس و بر آورد احتیاجی نیست. کافی است از تفاوت فرانسوی به ژرمناس. و از آنجا به وارننه و یا وودویل بروید تا قانع شوید که آدل در همه جا در رختخواب زناشویی مرتکب هرزگی و تباهی می شود و در هر جا، در پایان، اعلام می کند که همین رختخواب تنها محرابی است که يك زن محترم فرانسوی می تواند در آن نماز بگذارد. و این آنچنان درمنز ملت ریشه دوانده و جای گرفته است که حتماً هیچ کس قادر نیست این تناقض ناپخته و خشن را درک کند یا ببیند که حقیقت دست در دست ریاضی را می پوید و آن دو آنچنان درهم آمیخته اند که مشکل بتوان گفت کدام يك را بیشتر می توان شناخت. ماروسها شیوه و روش فرهنگی ذینفوذی نداریم. تمرین

نمی‌کنیم و مارا برای قهرمانی یا تبلیغ این یا آن نوع اخلاقیات اجتماعی تربیت نمی‌کنند، بلکه مارا رها می‌کنند تا چون گزنه دم دیوار نشو و نما کنیم. به این سبب افراد ریاکار و دورنگ بین ما خیلی کم به چشم می‌خورد، لیکن دروغگو، متمصب و خشکه مقدس و یارو سرا و پرگو فراوان است. لازم نیست که ما به خاطر نوعی از قواعد اصول اجتماعی، ریاکاری و دورویی کنیم، زیرا ما چنین اصولی نداریم و هیچ يك از آنها را برای پرده پوشی به کار نمی‌بریم. ما کاملاً آزاد زندگی می‌کنیم، یعنی می‌روسیم، پرگویی می‌کنیم، و به میل خود، بی هیچ پایه و اصول، دروغ می‌گوییم.

حال اگر این کار از درد پالذت ناشی می‌شود، دیگر به من بستگی ندارد. اما فکر می‌کنم وقتی که ریاکاری هر اسوخشم و انزجار در انسان برانگیزد، دروغ بیهدف نیز، دلتنکی و نفرت می‌آورد. پس بهتر است که از برتری یا عدم برتری ریاکاری عمده و خودخواسته بر ریاکاری غیر عمده صحبت نکنیم و از ریاکاران و دروغ‌پردازان دوری گزینیم.

بنابراین یهودا پیش از آنکه مردی ریاکار باشد، ترسو بی‌بست، دروغگو و پر حرف بود. زمانی که در ده منزل گرفت، آنجا را برای عرضه غریزه اش مناسب یافت، زیرا غریزه اش در هیچ جا و در هیچ مقام دیگر نمی‌توانست چنین جولانگاه آزاد و بی‌مانعی بیابد و از روبرو شدن با مخالفت مستقیم دور بود و در گالاولیف نیز به مانع مستقیمی برخورد نکرد تا با خود بیندیشد، «دوست داشتن نیرنگی ساز کنم، لیک از مرد ۴ شرم دارم.» نه از قضاوت اشخاص ناراحت می‌شد و نه از نگاه‌های کینه‌توزانه مردم، بنابراین فرصت نداشت رفتار و کردارش را بسنجد. سستی و ولنگاری فوق‌العاده‌ای در رفتارش نسبت به خود، بالا گرفت. سالها بود که به بی‌بندی و باری اخلاقی اشتیاقی به هم زده بود، و چون از تنبلی و بیکاری می‌ترسید، بیشتر بده نمی‌آمد. چون سی سال از عمرش رادر محیط خفقان آوریک اداره دولتی گذرانده بود، تمام خصایل و خصوصیات يك بروکرات نمونه که نمی‌تواند حتی يك دقیقه از وقتش را بدون سرگرمی‌های ناچیز بگذراند، در او پیدا شده بود. با بررسی‌های دقیقی که نمود، فهمید که این دنیای بیهوده گذرانی تشریفاتی بوروکراتیک،

حرکت پذیر است و هر جا که انسان میل کند، می‌تواند به آسانی آنرا ببرد. و در حقیقت، همینکه درگالاولیف جای گرفت، کارهای بیهوده برای خودش ساخت تا بی‌آنکه از پایانیپذیری آنها بیمی داشته باشد، برای همیشه با آنها به وقتگنرانی بپردازد. صبحکاهان پشت‌میز کارش می‌نشست و شروع می‌کرد، نخست باراهها و وسایل مختلف به حسابهای زن شیر فروش و خانه‌دار و مباشر رسیدگی می‌کرد، دوم، برای پول و اجناس، دقت‌داری پیچیده‌ای درست کرده بود، دینارها و اجناس را در بیست دفتر مختلف ثبت می‌کرد و همه را می‌شمرد، هر بار دیناری کم و یا افزون می‌شد. سرانجام قلم بر میداشت و به‌امین صلح و بی‌امحکمه صلح شکایت می‌کرد. زمانی از دست این کارها و ارستگی نداشت و زمان را با این کارهای بنظاهر زیاد و خسته‌کننده می‌گنراند. یهودا از بیکاری شکایت نمی‌کرد، بلکه از نداشتن وقت کافی برای انجام این کارها گله می‌کرد و تمام روز، از سر صبح تا شب بالباس خانه توی اتاق مطالعه‌اش می‌نشست و در بند این کارها بود. انبوهی از صورت‌حسابهای بایگانی‌شده، بی‌آنکه بررسی شده باشند، روی میزش قرار داشت، در بین آنها صورت‌حساب فیولکا، زن شیرفروش به چشم می‌خورد. از همان ابتدا از کار این مظنون، تردید به دل داشت، ولی وقت نمی‌کرد به حسابش برسد. از دنیای خارج بریده بود. نه کتاب برایش می‌رسید نه مجله نه نامه. یکی از پسرهایش، ولودنکا، خودکشی کرده بود، و به سردیگرش پتنکا، فقط هنگامی که پول برایش می‌فرستاد نامه می‌نوشت. مهوتیرگی غلیظی از نادانی، موهومپرستی و هیاهوی بیهوده و خسته‌کننده او را پوشیده بود، ولی برای رهایی از آن اندک تمایلی نشان نمی‌داد. يك سال از مرگ ناپلئون سوم گذشته بود و او تازه از رئیس پلیس شنیده بود که از سلطنت خلع شده، حتی آن وقت هم ارزشیدن این خبر متعجب نشد، بلکه فقط صلیب رسم کرد و نجوا کرد: «خدای او را بیمار زد.» و گفت: «و چقدر منور و متکبر بود! خدایا! این کار درخور و به‌نفع او نبود! تزارها به او احترام می‌گذاشتند، شاهزادگان در خدمتی بودند! بین، آرزوهایش را در يك لحظه نابود کرد!»

درحقیقت، با اینکه از صبح تا شب فقط به حسابداری و نوشتن

میراث شوم

ارقام می‌پرداخت، از کارهای جاری ملکش نیز بیخبر بود. در این کار درست خصوصیات یک فرد بروکرات را داشت. یک کارمند اداره دولتی را در نظر بگیرید که روزی رئیس اداره‌اش به او چنین بگوید: «دوست عزیز، در این برنامه یا پروژه‌ای که من طرح کردم لازم است بدانید روسیه در مدت یک سال چقدر سیب زمینی می‌کارند، بنابراین خواهشمندم حساب کنید!» گمان می‌کنید که آن مرد از این سؤال حیرت می‌کند، یاراهی را که باید در این محاسبه بکار بندد می‌سنجد؟ نه، هرگز، کار ساده‌ی زیر را انجام می‌دهد: نقشه‌ی روسیه را برمی‌دارد، آن را به مربعهای مساوی تقسیم می‌کند و حساب می‌کند هر مربع چند هکتار است و بعد از نزدیکترین سبزیفروش می‌پرسد در هر هکتار چند سیب زمینی باید کاشته شود و میانگین برداشت چقدر است، بعد، با کمک خدای بزرگ و پاکمک چهار عمل اصلی جواب می‌گیرد که در روسیه، در شرایط مناسب، این قدر سیب زمینی به دست می‌آید و در شرایط نامناسب هم فلان مقدار. رئیس از این کارشادی شود و بیشک آن را در صورت دین دفتر «گزارشات» اداری ثبت می‌کند.

خانه‌داری را که یهودا برای اداره‌اش برگزیده بود، با زندگی که داشت مناسب بود. یوپراگزیبا دختر مستخدم کلیسای سن نیکولا بود و از هر لحاظ به‌مثابه گنجی به‌شمار می‌رفت. زنی بود که نه زرتنگ، نه شایسته و نه لایق بود، اما زنی پرکار، زحمتکش و کاملاً بی‌توقع بود. حتی آن زمان «که به هوسهای او تسلیم شد» فقط از او خنک بنوشد. حتی یهودا هم از بی‌علاقگی این زن در حیرت شد و علاوه بر کواس دو جلیک ترشی سیب را مجاناً به او بخشید. یک زیبا پسند، نمی‌توانست چیز جالبی از ظاهر او ببیند، ولی برای مردی که در بند چیززی نبود و می‌دانست چه می‌خواهد، چیز کاملاً قانع‌کننده‌ای بود. صورت پهن و سفیدش بایشانی تنگه‌میان موهای زرد رنگ محصور شده بود، چشمانش درشت و بینور بود، و بینی‌اش کاملاً قلمی و دهانش بی‌قواره بود، ولیبند مرموز و فریبنده‌ای داشت که در پرتره‌های یک هنرمند خودساخته دیده می‌شود. روی هم رفته چیز قابل ملاحظه‌ای در او نبود،

سالتیکوف شچدرین

مگر. شاید، پشتش که آنچنان پهن و قوی بود که هر مرد کم احساسات و سردی که آنرا می دید، غریزی دست بلند می کرد و در وسط شانه اش می کوبید. خودش هم این رامی دانست و حتی موقعی که یهودا پشت گردن جاقش را برای اولین بار نوازش داد، فقط شانه ها را بالا کشید.

در این محیط سرد، روزها، یکسان و بی دگرگونی و بی آنکه امید چیز تازه ای برود، یکی پس از دیگری سپری می شدند. بازدیدهای آرینا پتروونا تا حدودی وجود یهودا را شاد می ساخت، گرچه، ناگفته نماند که نخست همینکه درشکه مادرش را از دور می دید گره به ابرو می انداخت، لیکن بر اثر گذشت زمان به آن دیدارها خو گرفت و حتی بدان علاقمند شد. آنها شهوت پر حرفی اش را قانع می کردند، در تنهایی و خلوت در ضمن تنظیم صورتحسابها با خودش حرف می زد، ولی صحبت و پرگویی کردن با «مادر عزیزش» لذت و سرور ویژه ای داشت. هر وقت یکدیگر را می دیدند از سر صبح تا شب گپ می زدند و خسته نمی شدند. از هر دری صحبت می کردند؛ در گذشته محصول چطور بود و حالا چطور است، مالکین چطور زندگی می کردند و حالا چگونه می کنند، ترشی خیار مثل سابق نیست - شاید آنوقتها جنس نمک بهتر بود.

فایده این گفتگوها این بود که چون آب می گنشت و فراموش می شد، در نتیجه باعلاقه دوچندان به طرز بی پایانی چون یک چیز جدید تجدید می شدند.

یوپراگزیای نیز در مجلس آنها حضور داشت، آرینا پتروونا آنچنان به او علاقمند شده بود که دوری اش را حتی یک دقیقه هم نمی توانست تحمل کند. هرگاه از گپ زدن خسته می شدند، هر سه نفر به بازی ورق مشغول می شدند و تا پاسی از شب «شیطان» بازی می کردند. کوشیدند که بازی دومی - ویست (حکم) را هم به یوپراگزیای یاد بدهند ولی اویاد نمی گرفت. در این شبها خانۀ عظیم گالاولیف زندگی را از سر می گرفت. نور از پنجره ها می تابید، سایه ها مرتب عقب و جلو می رفتند، به طوریکه اگر رهگذری می دید می پنداشت جنبش و سرور فوق العاده ای برپا است. چای و قهوه و خوردنیهای دیگر همیشه روی میز

میراث شوم

گذاشته شده بود. قلب آرینا پتروونا شادمی شد و به جای یک روز سه یا چهار روز می ماند. زمانی که به پوگورلکا می رفت، در راه به انواع بهانه‌ها می‌اندیشید تا به «زندگی راحت» گالاولیف فریبنده برگردد.

● پایان ماه نوامبر است. زمین، تا آنجایی که چشم کار می‌کند در زیر جادری سفید پنهان شده است. شب است، بیرون کولاک برف غوغایی به پا کرده است، باد سرد و پرندۀ بریپکر گسترده برفها شلاق می‌زند و در همان آن آنها را به شکل گلوله توده می‌کند و به هر چیز که پیش می‌آید می‌کوبد، شیون و زوزه هراس‌انگیزی در فضا به راه انداخته است. دهکده، کلیسا، و نزدیکترین بیسه همه در میان ابرهای پیچان برف پنهان شده‌اند. ازیاغ قدیمی گالاولیف صدای شیون و فریاد برمی‌خیزد. ولی درون خانه گرم، روشن و راحت است. سماور روی میز غذاخوری قرار دارد و آرینا پتروونا، یهودا و یوپراگزیای دور آن نشسته‌اند. میز ورق با چند ورق کهنه‌ای که روی آن افتاده است کنارشان قرار دارد. درهای باز اتاق نهارخوری از یک طرف به اتاق شمایل اولیاء می‌پیوندند که از تورچراغهای شمایل روشن شده است و از طرف دیگر به اتاق مطالعه ادباب، که در آن هم یک چراغ شمایل می‌سوزد. از اتاقهای پر و بسیار گرم بوی دود چراغ و دود ذغال سماور به مشام می‌رسد. یوپراگزیای پیش سمار نشسته است، فنجانها را می‌شوید و با دستمال آنها را خشک می‌کند. سمار می‌نالد، یک بار با نیروی هرچه بیشتر نعره می‌کشد، لحظه‌ای بعد مثل اینکه به خواب فرو می‌رود، خروپف می‌کند، و خرناس می‌کشد. ابری از بخار از زیر دهانه آن به هوا می‌رود و قوری را که از یک ربع ساعت پیش روی دهانه‌اش گذاشته‌اند در خود می‌پوشاند. هر سه گپ می‌زنند.

آرینا پتروونا از یوپراگزیای می‌پرسد:

«بگو ببینم، امروز چندبار شیطان شدی؟»

یوپراگزیای پاسخ می‌دهد: «اگر جا نمی‌زدم شیطان نمی‌شدم.»

کردم که شما خوشتان بیاید.»

«باوه مگوا من خودم دیدم از سه یا پنج کارتی که بهت می‌دادم»

سالتیکوف شچدرین

خوشحال شدی. من که مثل پروفیری ولادیمیریچ نیستم، می‌دانی، اوتو راگول می‌زند و هربار فقط یک کارت به تو می‌دهد، ولی دلیل ندارد که من هم این کارا بکنم، عزیزم.»

«هیچ توقع ندارم توهم گول بزنی!»

«نه، من هرگز از این کارها نمی‌کنم.»

«پس میچ کی بودگرفتم؟ کی بود می‌خواست هفت خاج را باهشت

دل عوض کند؟ خودم دیدم، میدانی، خودم میچ را گرفتم!»

بعد یوپراگزیای برمی‌خیزد تا قوری را از روی سمار بردارد و

به آرینا پتروونا پشت می‌کند.

آرینا پتروونا بی‌اراده می‌گوید: «خداوند! چه پستی‌داری...»

«ماشاءالله!»

یهودا خودبه‌خود جواب می‌دهد: «بله پشتمش بیشک...»

«همیشه از پشتم حرف می‌زنند... خجالت بکشید! چه کاره پشتم

دارید؟»

یوپراگزیای به چپ و راست نگاه می‌کند و می‌خندد. پشتمش دارایی

بزرگی است. آن روزصبح آشپز پیر ساولییچ، نیز در دریای تماشای

آن‌غرق شده و گفته بود: «چه پستی! مثل یک تل!» ولی اوبه پروفیری

ولادیمیریچ شکایت نکرده بود.

جای می‌ریزد، و سماور اندک اندک دم از ناله فرو می‌بندد. کولاک

برف حالا شدیدتر شده است، گاهی تکه‌های درشت برف را به دریچه

می‌کوبد و زمانی در لوله دود کش بخاری شیون می‌کند.

آرینا پتروونا با تعجب می‌گوید: «کولاک برف زیادتر شده است.

زوزه می‌کشد و شیون می‌کند!»

پروفیری ولادیمیریچ پاسخ می‌گوید: «خب، بگنار بکنند. آن

بیرون شیون می‌کند، ماتوی خانه جای می‌نوشیم، بله، مادر عزیزم،

زندگی این‌طور است.»

«وای به حال کسی که با این مصیبت روبرو شود!»

«شاید برای بعضی مصیبت باشد ولی ما را غمی نیست. شاید

بعضیها همین حالا در این تاریکی و سرما باشند، ولی ما توی اتاق گرم

میراث شوم

وراحت هستیم. ما اینجا نشسته‌ایم جای راباشکر و کرم و لیموی تازه می‌نوشیم. اگر يك قطره راهم خواستیم، توی آن می‌ریزیم.»
«بله، اما اگر حالا...»

«صبرکن، مادر. همینطور که می‌گفتم، هوای بیرون خیلی بداست. راه‌وجاده‌ها دیده نمی‌شود، برف همه را برده است. گرگ‌ها هم هستند. اینجا راحت و روشن است و از چیزی هم باکی نداریم. باکمال آسودگی نشسته‌ایم. اگر خواستیم، می‌توانیم ورق بازی کنیم، اگر خواستیم می‌توانیم يك قوری چای درست کنیم. چای را البته زیاد نمی‌نوشیم، ولی هر قدر خواستیم می‌نوشیم. چرا؛ برای اینکه خداوند بهمانظر لطف‌دارد، مادر عزیزم. اگر او، پادشاه آسمانها؛ نمی‌خواست، ما هم حالا در این تاریکی و سرما بالباس زنده دهقانی که با کمر بندی پوسیده آن را دور کمر بسته بودیم، با کفش لیفی در میان کشتزارها سرگردان بودیم.»

«راستی، کفش لیفی! بالاخره مانجیب‌زاده هستیم! مثل آنها چکمه به پا می‌کنیم.»

«اما، مادر، می‌دانی چرا ما از نجیب‌زادگانیم؟ این هم از لطفی است که پروردگار به ما دارد. اگر او نمی‌خواست، جای ما توی کپر رعیتی بود که به جای این شمع سفید و زیبا، کنده درخت می‌سوزانند و به جای قهوه آن را که در خواب هم نمی‌دیدیم من می‌نشستم و کفش لیفی پاره پوره‌ام را وصله و پینه می‌زدم، شما هم سوپ کلم پراز آب را برای شام گرم می‌کردید و یوپراگزیما هم سرگرم بافتن... و شاید از این هم بدتر، میاشر می‌آمد و می‌گفت همین حالا باید با اسب و گاری‌ام بروم...»

«اوه، هیچ میاشری تو را در این هوا بیرون نمی‌فرستد!»

«گفتن ندارد، مادر عزیز! شاید برای ارتش احتیاج داشتند؛ شاید درجایی جنگی یا انقلابی روی داده و وجود سرباز برای آنجا فوریت دارد. مثلا دیروز رئیس پلیس به من گفت که ناپلئون سوم مرده است. فکر می‌کنم فرانسویها باز سودایی در سزداشته باشند! البته ما هم بیکار نمی‌نشینیم و بنابراین، دهقان، یا الله، ما اسب و گاری حرکت

کن! آنها دیگر فکر نمی‌کنند که هوا سرد است، یا برف می‌بارد یا راه بسته است، دهقان باید طبق دستور حرکت کند! اما به افرادی مثل شما و من کاری ندارند و ما را نمی‌فرستند.»

«شک نیست که خدا به ما رحم می‌کند.»

«من هم همین را می‌گویم! خدا همه چیز است، مادر. هیزم می‌دهد تا خودمان را گرم کنیم، و غذا می‌دهد تا بخوریم - همه از خداوند است. ما فکر می‌کنیم که خودمان می‌کنیم و با پول خودمان می‌خریم، ولی اگر خوب دقت کنیم، می‌بینیم که همه از اوست. اگر آزمایش او نبود، ما هم چیزی نداشتیم. مثلاً من بدم نمی‌آید حالا پرتقال بخورم، یکی هم به مادر عزیزم بدهم، به همه بدهم و پولش را هم دارم - کافی است دست در جیب کنم و بگویم: پرتقال بدهید! ولی خداوند می‌گوید: او هو! و من به زحمت می‌افتم و از پرتقال هم خبری نیست!»

همه می‌خندند. یوپر آگزی می‌گوید: «اینها همه صحیح، اما یکی از عموهایم خادم کلیسای یسوعنوی بود، و چه مرد خداپرستی - فکر می‌کنید خداوند نسبت به او ترحمی داشت، اما نه، شبی در بیابان اسیر توفان و برف شد و از سرما یخ زد و مرد.»

«من هم همین را می‌گویم. اگر خدا بخواهد، انسان از سرمای می‌بندد و اگر نخواهد نمی‌بندد و زنده می‌ماند. و اما راجع به دعا، می‌فهمید، خداوند از بعضی دعاها خوشش می‌آید و از بعضی نمی‌آید، بعضی از دعاها به‌گوس خدا می‌رسد و بعضی هم مثل اینکه اصلاً نگفته‌اند. شاید خداوند از دعای عمومی شما خوشش نیامده باشد و بنابراین بی‌اثر بوده است.»

«یاد دارم که در سال ۲۴ - به‌سکو رفتم - پاول در شکم بود ماه دسامبر به آنجا رفتم...»

«اجازه بفرمایید مادر، تا موضوع دعا را تمام کنم. انسان برای همه چیز دعا می‌کند، زیرا به همه چیز احتیاج دارد. به‌کره شیرین و تازه، کلم خوب و سف، خیار کوچک و ترد - درحقیقت همه چیز. اما

میراث شوم

بعضی اوقات از روی ضعف چیزهایی را هم که احتیاج ندارد می‌خواهد. خداوند از آن بالا بهتر می‌داند. تو کره می‌خواهی، او تکه‌ای کلم یا پیاز می‌دهد. شما هوای گرم و خشک از او می‌خواهید، و او باران و تگرگ می‌بارد. ما باید بفهمیم و دل‌تنگی نکنیم. مثلاً در سپتامبر گذشته از خداوند سرما و یخبندان خواستیم تا محصول زمستان نپوسد، اما او یخبندان به ما نداد. و محصولمان همه پوسیدند!»

آرینا پتروونا یا دلسوزی می‌گوید: «پوسیدند! در نوونکی! محصول زمستانی دهقانها همه از بین رفته است. ناچارند زمین را از نو شخم بزنند و در بهار بنر بریزند.»

«درست است! می‌کوشیم زرتگ و نا قولاً باشیم، نقشه می‌کشیم چنین و چنان کنیم و خداوند بایک چشم به هم‌زدن همه نقشه‌ها و تدابیرمان را درهم می‌پیچد. مادر، می‌خواستید از هاجرایی که در سال ۲۴ برای شما اتفاق افتاده صحبت کنید؟»

«راستی؟ فراموش کردم! فکر می‌کنم راجع به همین موضوعها بود - رحم خداوند. فراموش کردم چه بود. عزیزم.»
«خب، انشاءالله بعد به یادتان خواهد آمد. حالا که بیرون غوغا به راه افتاده، خوب است کمی مربا بخورید، مادر عزیزم. اینها گیلان گالاولیف است! یوپراگزی خودش این مربارا پخته است.»

«کمی می‌خورم. حقیقت این است که من این روزها خیلی کم گیلان می‌خورم. آنوقتها زیاد می‌خوردم، ولی حالا... شما گیلانهای درشت و آبداری در گالاولیف دارید. در دوبروینو هر چه سعی کنید گیلانها شیرین نمی‌شوند، مثل اینکه کمی و دکای فرانسوی توی آن ریخته‌اید، این طور نیست، یوپراگزی؟»

«بله، همینطور است! همان طور که گفتید کردم. خواستم پیرسم، وقتی که خیار ترشی می‌اندازید، هل هم در آن می‌ریزید؟»

آرینا پتروونا در این مورد می‌اندیشه و با تعجب می‌گوید: «فراموش کرده‌ام، عزیزم. گمان می‌کنم، می‌ریختم، نمی‌دانم. این روزها دیگر

سائیکوف شچدرین

نباید از تشریح انداختن من حرف بزنید. من می‌ریختم .. بله، خوب به‌خاطر دارم که می‌ریختم. وقتی به‌خانه برگشتم، توی دستورات غذاها نگاه می‌کنم شاید آن را پیدا کنم. آنوقت‌ها که قوی‌بنیه بودم می‌دانی، به‌همه‌چیز علاقه داشتم - همه را می‌نوشتم. اگر مردم چیزی داشتند که من از آنها خوشم می‌آمد، آن‌را می‌نوشتم و همین‌که به‌خانه می‌آمدم امتحان می‌کردم. یک وقت از سری با خبر شدم، چه سری - هرچه می‌کردی، طرف حاضر نبود حتی در مقابل هزار روبل هم به‌کسی بگویدی! ولی من بیست و پنج کوپک به‌خانه‌دارش دادم و آن زن همه را به‌من گفت!

«آری، مادر، زمان خودت یک سیاستمدار حقیقی بودی!»
«من نمی‌دانم سیاستمدار بودم یا نه، ولی یک چیز میدانم، خدای را شکر، که هرچه داشتم اسراف نکردم بلکه آن‌را بیشتر کردم. اینجا نتیجه زحماتم را می‌خورم. می‌دانی، من بودم که این گیل‌سها را درگالاولیف کاشتم!»

«به‌همین جهت از شما متشکرم، مادر خیلی ممنونم. سیاس جاودانی از طرف خودم و تسلی بعد - بفرما!»

یهودا برمی‌خیزد و دست مادرش را می‌بوسد.
«من هم به‌خاطر مواظبتی که از مادرت میکنی، از شما تشکر می‌کنم! بله، غذاهای خوبی دارید، خیلی عالی!»

«اوه، غذاهای ما که تعریفی ندارند. غذاهای زمان شما، راستی آنها غذا بود! یاد دارید چقدر انبار داشتید - یک‌گوشه خالی در آنها نبود!»

«انبارهای خوبی داشتم، اگر بگویم که بانوی بدی نبوده‌ام دروغ نگفته‌ام. تعداد انبارها و زیرزمینها زیاد بود، ارزاق هم آنوقت‌ها زیاد بود، وده برابر حالا نانخور. فقط نوکرها را حساب کنید - مجبور بودیم به همه غذا بدهیم و همه را سیر کنیم. به‌یکی خیار، به‌دیگری گواس به هرکس اندکی می‌دادیم، رویهمرفته باز هم خیلی زیاد می‌شد.»
«بله، روزهای خوبی بود و همه چیز فراوان. غله و میوه فراوان به دست می‌آمد!»

«علتش هم این بود که به زمین زیاد کود می دادند.»
«نه، مادر، این طور نبود. از لطف و عنایت خدا بود. به یاد دارم که پدرم روزی یک سیب از باغ آورد و همه تعجب کردند - آن قدر بزرگ بود که در پشقاب جای نمی گرفت.»

«نمی توانم بگویم به خاطر دارم. می دانم سیبهای خوبی داشتیم، اما به یاد ندارم که به اندازه پشقاب بوده باشند. داستان آن ماهی بیست پوندی که در دو بر و ونو در روز تاجگذاری صید کردند عین حقیقت است!»
«هم میوه هم ماهی - همه گنده بودند. به خاطر دارم که ایوان باغبان هندوانههایی به این درشتی به عمل می آورد!»

یهودا بازوها را می گشاید و چنین وانمود می کند که دستهایش دور آن هندوانه تخیلی حلقه نمی شود.

«بله، هندوانهها هم گنده بودند. اما باید بگویم، هندوانهها هم هر سال فرق می کند، عزیزم. یک سال خوب و فراوان است، سال دیگر کم و بلعزه و گاهی هم اصلاً نیست. یک چیز دیگر - میوهها همه یک جور به عمل نمی آیند. مثلاً در خلبنیکووو، گریگوری آلکساندریچ هیچ چیز نمی تواند به عمل بیاورد - نه توت، نه سیب، نه میوه، در حقیقت هیچ چیز مگر هندوانه. اما، بیا ببین چه هندوانههایی!»

«معلوم می شود خدا فقط هندوانه به او ارزانی داشته است!»
«البته، بدون خواست خدا چیزی وجود پیدا نمی کند. در این شکی نیست.»

آرینا پتروونا دو فنجان چای نوشیده است و به میز ورق نگاه می کند. یویرا گزیا نیز در آتش اشتیاق بازی شیطان می سوزد. اما آرینا پتروونا همه نقشهها را به هم می زند، زیرا ناگهان چیزی به خاطرش می آید.

می گوید: «می دانید، خبری برایتان دارم. دیروز از تیمهانامه داشتم.»

«پس، بعد از این همه مدت حالا نامه نوشتند! معلوم می شود

1. Khlebnikovo

سائیکوف شچدرین

سختشان بوده نامه بنویسند، فکر می‌کنم پول می‌خواهند.»
آریناپتر وونا نامه‌ای از جیب بیرون می‌آورد و به یهودا می‌دهد
و او این طور می‌خواند:

«مادر بزرگ، گوشت مرغ و بوقلمون را دیگر برای ما
نفرست. پول را هم نفرست، بلکه توی بانک بگذار. فعلاً
درمسکو نیستیم، درخارکف هستیم، در تئاتر کار می‌کنیم و
در تابستان در بازارهای مکاره نمایش می‌دهیم. من، آئینکا
اولین بازی‌ام را در نقش پریشول ولوینکا در نقش بنفشه‌ها
بازی کردیم. چندین بار اسم مرا صدا زدند، مخصوصاً پس از
صحنه‌ای که پریشول بیرون می‌آید و بالکنت می‌خواند: من
حاض. ض. ر. من حاضر، من حاض. ض. ر. م.
لوینکا هم موفقیت زیادی به دست آورد. مدیر ماهی صد
روبل بهمن می‌دهد و قرار است از سود نمایشی که درخارکف
می‌دهیم سهمی به من بدهد و لوینکا هم ماهی هفتاد و پنج
روبل حقوق می‌گیرد و از منافع نمایشات تابستانی بازارها،
چیزی به او میرسد. علاوه بر این، افسرها و وکلای هدیه‌های
زیادی به ما می‌دهند. فقط وکلا پول قلبی می‌دهند و باید
مواظب بود. مادر بزرگ عزیز، هر چه در پوگورلکا داری
خودت بردار، زیرا ما دیگر به آنجا نخواهیم آمد و نمی-
دانیم چطور ممکن است کسی بتواند در آنجا زندگی کند.
دیروز اولین برف بارید و به اتفاق دونفر از وکلا باتر ویکا
به گردش رفتیم، یکی از آنها به پلواکو^۱ شباهت دارد -
قیافه‌ای ملکوتی دارد! یک لیوان شامپانی روی سرش گذاشت
تریاک رقصید - چقدر خوش گذشت! دیگری تعریفی ندارد،
تقریباً به یازیکف^۲ در شهر پترزبورگ شباهت دارد. باور کنید

۱. پلواکو F.P. Plevako وکیلی که سخنرانیهایش در

«دعای ناموسی» مشهور بوده است.

۲- آ. ی. یازیکف، وکیل مدافع دعای شهوانی و بیچیده.

میراث شوم

فکرش را از خواندن «مجموعه بهترین داستانها و آوازهای عامیانه» خراب کرده است و آنقدر عصبی شده است که در جلسات دادگاه غش میکند. ماتقرباً هر روز را به همین نحو با افسرها و یاوکلا می‌گذرانیم. گردش می‌رویم، در بهترین رستورانها نهاروشام می‌خوریم و چیزی هم نمی‌دهیم. چیزی برای ما نکه ندار، مادر بزرگ. همه را خودت بخور؛ نان، جوجه و قارچ. حتی مانعی ندارد اگر پول هم... خداحافظ! دوستانمان آمده‌اند. باز میخواهند ما را به گردش ببرند. خداحافظ! عزیزم! نازنین!

آنینکا ومن - لوبینکا»

«اوف!» یهودا از خشم و نفرت تف می‌اندازد و نامه را به آرینا پتروونا می‌دهد. آن زن غرق در افکارش می‌نشیند و چند دقیقه حرف نمی‌زند.

«مادر، هنوز جوابشان را نداده‌ای، بله؟»

«هنوز نه، دیروز رسید، آمدم که مخصوصاً به شما نشان بدهم و

از بس صحبت کردیم فراموش کردم!»

«بهتر است جواب ندهی.»

«چرا؟ حساب ملکشان را باید برایشان بفرستم. یوگورلکا مال

آنها است.»

یهودا نیز در اندیشه فرو می‌رود، نقشه‌هایی شیطانی از مغزش

می‌گذرد.

آرینا پتروونا ادامه می‌دهد: «آزیک چیز ناراحتم و آن این

است که چطور می‌توانند خودشان را در این محیط آلوده حفظ کنند.

میدانی، همین کلاها است - وقتی لغزیدند، شرافت دختر دیگر بر

نمی‌گردد. دیگر تمام شد!»

یهودا متقابلاً می‌گوید: «مگر اینها به این چیزها اهمیت می-

دهند!»

«باوجود این... باید گفت که شرف دختر بزرگترین گنج او

است. اگر از دستش برود کی با او ازدواج می‌کند؟»

سالتیکوف شچدرین

«مادر، امروزه دیگر فکر نمی‌کنند که مرد شوهر آنها است یا نه. امروزه به دستورات دینی می‌خندند؛ زیر بوته می‌روند و همانجا عروسی می‌کنند - تمام شد. به این می‌گویند ازدواج متجددانه!»
در این لحظه ناگهان به فکر یهودا می‌رسد که او نیز با دخترپیری از خانواده روحانی درگناه به سر می‌برد.

گفته‌اش را تصحیح می‌کند: «البته اگر بعضی اوقات انسان ناچار باشد... اگر مردی جوان و بیوه هم باشد... در بعضی موارد قانون را باید کنار گذاشت!»

«البته، در بیابان کفش کهنه نعمت است. چه بسا مقدسین هم اگر ناچار شوند گناه می‌کنند، ما گناهکارها که جای خود داریم.»

«صحیح است. می‌دانی اگر جای شما بودم چه می‌کردم؟»

«بگو ببینم، عزیزم، بگو.»

«از آنها می‌خواستم که برای یوگورلکا سند امانت به شما

بدهند.»

آرینا پتروونا با ناراحتی به او نگاه می‌کند.

می‌گوید: «ولی برای ادارهٔ املاک سند داریم.»

«نه تنها برای اداره کردن، بلکه برای فروش ورهن گذاشتن!

تا در حقیقت هر چه می‌خواهی با آن یکنی...»

آرینا پتروونا سرش را به زیر می‌اندازد و چیزی نمی‌گوید.

یهودا اصرار می‌کند: «البته، این موضوع به تأمل بیشتری نیاز

دارد مادر، باز هم فکر کن!»

آرینا پتروونا همچنان خاموش است. گرچه افکارش در این

سال خوردگی به اندازهٔ قابل ملاحظه‌ای نارسا و تیره است، با وجود این از سوءنیت

و افکار پلید یهودا ناراحت می‌شود. از او می‌ترسد، می‌ترسد گالاولیف

را با زندگی مرفه و گرم و آسوده‌اش از دست بدهد، و ضمناً می‌ترسد که

در زیر کاسهٔ پیشنهاد و کالت یا امانت نامه نیم کاسه‌ای نهفته باشد و دام

جدیدی بر سر راهش گسترده باشد. موقعیت آن چنان به وخامت می‌رود

که از نشان دادن نامه پشیمان می‌شود. خوشبختانه یویرا گزیا به کمک

می‌شتابد.

میراث سوم

می پرسد: «خیال ندارید ورق بازی کنید؟»
آریناپتروونا شتابزده جواب می دهد: «یاالله، یاالله بازی کنیم.»
وبلافاصله از جا برمی خیزد. اما در آن حین که به طرف میز ورق می-
رود فکری از خاطرش می گذرد.
خطاب به پروفیری ولادیمیریچ می گوید: «می دانی امروز چه
روزی است؟»

یهودا با تعجب جواب می دهد: «بیست وسوم نوامبر، مادر.»
«بیست وسوم - بله، یادت نیست در بیست وسوم چه اتفاقی رخ
داد؟ فکر می کنم فاتحه را فراموش کرده باشی؟»
رنگ از رخسار پروفیری ولادیمیریچ می پرد و صلیب رسم
می کند.

می گوید: «خدایا! چقدر وحشتناک است. راستی... در روز
بیست وسوم بود؟ یک دقیقه صبر کن، به تقویم نگاه کنم.»
چند لحظه بعد با تقویم برمی گردد، یک برگ کاغذ در آن می بیند،
نوشته است: «۲۳ نوامبر. روز مرگ فرزند عزیزم ولادیمیر. بخواب
ای فرزند عزیز، تاصبح فرحناک! و برای پدرت که بیشک در آن روز
برایت فاتحه می خواند دعاکن.»

پروفیری ولادیمیریچ می گوید: «احوالی رسمی خوبی خواهند شد!
آه، ولودیا، ولودیا، بچه بد، بچه شیطان! تو نمیتوانی برای پدرت که
خداوند این طور حافظه اش را از او می گیرد دعا بخوانی! مادر، چه
کنیم؟»

«ناراحتی ندارد - فردا هم می توانی مراسم را انجام بدهی.
عشاء ربانی و فاتحه را فردا انجام می دهیم. تقصیر از من پیرزن فراموشکار
بود - مخصوصاً آمدن یادآوریت کنم، اما بین راه کاملاً فراموش
کردم.»

«آه، چه گناهی! چه خوب شد که چراغهای اتاق شمایل روشن
است - مثل اینکه خداوند الهام داده بود - امروز یوپراگزیآ آمد و
پرسید: آنها را خاموش کنیم؟ مثل اینکه به من الهام شده بود - یک لحظه
فکر کردم و گفتم: کاری به آنها نداشته باش، بگذار روشن باشند، خدا

برکت بدهد. حالا می فهمم چرا! «
 «آری، خوب است که چراغهای شمایل روشن است. بهم رجعت
 برای روح او است. کجا می نشینی! ورق را اول به من می دهی یا از خانم
 خوشگلت شروع می کنی؟»

«مادر، درحقیقت نمی دانم که من باید...»
 «چرا نمی دانی؟ خدا تو را می بخشد! اینک عمده نبود، فراموش
 کرده بودی. حتی مقدسین هم این طور می شوند! فردا صبح زود از
 خواب برمی خیزیم می رویم عشاءِ ربانی و فاتحه برایش می خوانیم، خوب
 و پاکیزه! روحش شاد می شود، چون دوستان و خویشانش او را از یاد
 نبرده اند و وجدان ما هم راحت می شود؛ چون وظیفه خودمان را انجام
 داده ایم. بفرما! غصه مخور، عزیزم - من همیشه می گویم: باغصه خوردن
 نمی توانی پسرت را دوباره زنده کنی، وبعلاوه، این کار گناه است.»
 یهودا از شنیدن این حرف مطمئن می شود و دست مادرش را می-
 بوسد و می گوید:

«آه، مادر، مادر! چه قلب مهربان و عزیز می داری! راستی اگر
 تو نبودی حالا چه بر سر من آمده بود! از بین رفته بودم، نابود شده
 بودم!»

پروفیری ولادیمیریچ برای کار فردا دستور می دهد، پشتمین
 می نشیند و بازی را شروع می کنند. چندسرتبه بازی می کنند. آرنای پتروونا
 از دست یهودا عصبانی می شود، زیرا هر بار فقط یک ورق به یوپر آگزی
 میبهد. یهودا در بین بازی از فرزند متوفی اش یاد می کند.
 می گوید: «چه بچه مهربانی بود! هیچ چیزی را بی اجازه بر نمی-
 داشت. اگر یک برگ کاغذ می خواست، می پرسید: «پدر، اجازه می دهید
 یک برگ کاغذ بر دارم؟» - «بر دار عزیزم.» یا «پدر، نمی گویند نه امروز
 را ماهی سرخ کرده با ماست به ما بدهند؟» - «حتما، عزیزم، آه ولودیا،
 ولودیا! از هر نظر بچه خوبی بودی، اما چه بد کردی پدرت را تنها
 گذاشتی!»

بازی چند بار دیگر ادامه می یابد، از خاطره های بیشتری یاد
 می شود:

میراث شوم

« نمی فهمم ناگهان چه بر سرش آمد! خیلی آرام و بی سروصدا زندگی می کرد، مایه شادمانی پدرش بود، چه از این بهتر! و ناگهان دنگ! آنهم چه گناهی! مادر، ملاحظه بکنید چه کاری کرده است: زندگی اش، هدیه پدر آسمانی، را از بین برد! چرا؟ برای چه؟ چه کم داشت؟ به خاطر بی پولی؟ من آدمی نیستم که حقوق کسی را ندهم؛ حتی دشمنانم هم نمی توانند از این بابت از من ایراد بگیرند. اگر فکر می کردی پول کافی نبود، من چه می توانستم بکنم، پسر. پاپا که پولهایش را به این سادگی بلست نمی آورد! اگر پولت کم بود، می بایستی صرفه جویی می کردی. زندگی همیشه شیرین و موافق نیست. یک وقت هم تنگی و نداری! بله، پسر عزیزم! امروز پندت منتظر بود پولی برایش برسد، اما ماباش آمد و گفت، رعیت های ترپنکو و کرایه رانپر داخته اند! چه می شود کرد، به دادگاه شکایت کرده ام. آه، ولودیا، ولویا! نه، بچه خوبی نیستی! پندت را تنها گذاشتی، او رادر این دنیا تنها گذاشتی! هر چه بازی گرمتر می شد، خاطرات گذشته رقت انگیز تر می شد:

«و راستی چه بچه با هوشی بود! مخملک (سرخک) گرفته بود آنوقت تقریباً هفت سال داشت. وقتی که مادرش بر بالینش آمد به او گفت: مادر، فقط فرشته ها بال دارند، این طور نیست؛ مادرش جواب داد: بله، فقط فرشته ها. پس چرا پاپا هم حالا با بال توی اتاق آمد؟» سرانجام یک بار دیگر اضافه بازی می کنند: یهودا این بار بازی را، با داشتن هشت ورق، از قبیل آس، شاه و بی بی، رنگ می بازد و شیطان می شود. همه می خندند و او را دست می اندازند و حتی خود یهودا هم با کمال خوشحالی می خندد. در حین این شادی و سرور، ناگهان آرینا پتروونا خاموش می شود و گوش می کند. می گوید: «هیس. ساکت! یک نفر دارد می آید.» یهودا و یوپراگزیبا گوش می دهند ولی چیزی نمی شنوند.

«من می گویم، یک نفر دارد می آید! آها... می شنوید. باد از این طرف می وزد... گوش کنید! یک نفر دارد می آید و حالا هم

سائیکوف شچدرین

تزدیک شده است!»

همه يك بار دیگر گوش می‌کنند و این بار صدای زنگی را که باد می‌آورد متناوباً می‌شنوند، چند دقیقه بعد صدای زنگوله به طور آشکار شنیده می‌شود. بعد صداهایی از توی حیاط می‌آید. از توی سالن می‌گویند: «ارباب جوان! پیوتر پروفیرییچ آمده است.»

رنگ از رخسار یهودا می‌پرد، از روی صندلی برمی‌خیزد و مثل کسی که به تیری می‌خکوب شده باشد می‌ایستد.

● پتنکا، تقریباً بلاقیدی به اتفاق وارد شد، دست پدرش را بوسید، احوال مادر بزرگش را پرسید و به یوپراگزی تعظیم کرد. او جوان خوش‌قیافه بیست و پنج ساله‌ای بود و لباس سفر افسری به تن داشت. چیز جالب دیگری در او نبود، و خود یهودا نیز جز این نمی‌دانست. رابطه بین پدر و پسر را نمی‌توان گفت تیره بود. بلکه باید گفت وجود نداشت. یهودا می‌دانست که مردی، طبق اسناد موجود، پسرش است و در تاربخهای معین پولی که خود مقدارش را معین کرده است می‌فرستد و در مقابل حق دارد از او اطاعت و احترام بخواهد. در مقابل پتنکا هم می‌دانست پدری دارد که هر لحظه که اراده کند می‌تواند مقرری‌اش را قطع کند. مخصوصاً پس از گرفتن درجه افسری بی‌اراده به گالاولیف آمد. نه اینکه از دیدار پدر خوشحال می‌شد، بلکه او نیز، مثل همه کسانی که مقصود و هدف معینی در زندگانی ندارند، فقط از روی غریزه به زادگاهش کشیده شد. ولی این بار آشکارا بی احتیاجی مبرمی آمده بود، در نتیجه کوچکترین نشانه‌ای از خوشحالی و سرور خاص آنهایی که به‌خانه پدری پامی‌گذارند، در او دیده نمی‌شد.

پتنکا نمی‌خواست صحبت کند. در جواب تعجب پدرش، «راستی عجیب است! مارا غافلگیر کردی، پسر! متمجب بودم که این موقع شب کیست که مسافرت می‌کند. ناگهان تو آمدی!» - یا حرف نمی‌زد یا ناچار لبخندی می‌زد. در جواب: «چه شد که آمدی؟» گستاخانه پاسخ داد:

میراث شوم

«هیچ، دلم خواست و آمدم.»

«خیلی خوب، متشکرم، متشکرم که پدرت را فراموش نکردی!
لطف کردی! فکر می‌کنم به فکر مادر بزرگت هم بودی؟»

«بله، به یاد مادر بزرگم هم بودم.»

«صبر کن ببینم، نکند میدانستی که امروز روز یادبود برادرت
ولودیا است؟»

«بله، آن‌هم در خاطر م بود.»

نیم ساعت از این مقوله صحبت کردند، اما کسی نمی‌توانست بفهمد
که آیا پتنکا حقیقت می‌گوید یا فقط به خاطر اینکه چیزی گفته باشد
حرف می‌زد. با اینکه یهودا در برابر لاییدی فرزندانش خونسرد و صبور
بود، نتوانست از بیان این جمله خودداری کند:

«پیداست که سر جنگ داری، پسر! کسی نیست بگوید تو پسر
خوبی هستی!»

اگر پتنکا حرفی نمی‌زد و سرزنش پدر را تحمل می‌کرد و یا حتی
دست پدر را می‌بوسید و می‌گفت: «به بخشید، پدر عزیزم، میدانی، من
خسته هستم.» - خوب بود. ولی رفتار پتنکا ناشایست بود.

گستاخانه جواب داد: «من همینم که هستم.» گویی میخواست
بگوید: «محض رضای خدا دست از سرم بردار!»

پرو فیری ولادیمیریچ آزرده شد، به اندازه‌ای که از گفتن این
جمله خودداری نتوانست و به تلخی گفت:

«فکر کن چه زحمتهای به پای شما کشیدم! هم اکنون که اینجانسته‌ام،
از فکر تأمین وسایل رفاه و آسایش شما غافل نیستم... اما شما دونفر
همیشه از من متنفر بودید!»

«مقصودت از گفتن «شما دونفر» کی است؟»

«خب، تو را می‌گویم... گرچه ولودیا هم مثل تو بود، خدا او را
بیمار زد!»

«امامن از شما سپاسگزارم!»

«من هیچ قدردانی از شما دونفر نمی‌بینم! نه قدردانی، نه محبت،

هیچ چیز!»

سالتیکوف شچدین

«من حس قدردانی ندارم، همین! اما چرا مرتباً نماز دوفضر حرف میزنی؟ یکی که فعلاً مرده...»

«بله، مرده است، خداوند سزایش را داد. خداوند فرزندان ناباب را مجازات می‌کند. باوجود این ازفکرش غافل نیستم. او پسر نافرمانی بود، اما من به فکر او هستم. مثلاً، فردا برایش نماز وفاتحه میخوانیم، او یمن بدکرد، اما من ازوظیفهام غافل نمی‌شوم. خدایا چه گرفتاریها داریم! پسر همنوز پاز آستانه پدر بیرون نکنداشته که سئیزه. جویی آغاز می‌کند! زمان من این‌طور نبود. هر وقت که به‌گالاولیف می‌آمدم، از بیست میلی مرتب می‌گفتم: «خدایا، از حضرت داود، از حلم وفروتنی‌اش یادکن!» مادرم اینجا شاهد است، او به‌شما می‌گوید اما امروزه؛ نمی‌فهمم، نمی‌فهمم!»

«من هم نمی‌فهمم. من که آرام و دوستانه آمدم، دست‌ترا پوسیدم و سلام کردم، حالا هم دارم چای می‌نوشم، آزاری نرسانده‌ام، و اگر شام بدهید بخورم، می‌خورم. این‌قال و قیلها برای چیست؟»

آریناپتروونا روی صندوق‌اش نشسته بود و همه را می‌شنید و می‌پنداشت که همان ماجرای گذشته که خدا میداند از چه زمانی شروع شده است. دوباره تکرار می‌شود. فکر می‌کردند کتاب بسته شده است، اما باز از همان صفحه باز شده است. ولی خوب میدانست که دیدار پدر و پسر به‌فرجامی مصیبتار می‌دیوندد، لذا امایل بود میانجیگری کند و چند کلمه به‌عنوان آشتیکنان بگوید.

در حالیکه می‌کوشید مزاح کند گفت: «چه خبر، چه خبر، بوقلمونهای نر! هنوز همدیگر را ندیده‌اند که به‌سر و کول هم می‌پزند! خدایا، چطور به‌هم می‌پزند! همه جارا از پر، پر کرده‌اند. خدایا! چه اشتباهی! عزیزانم، بهتر است راحت بنشینید. درست باهم صحبت کنید، تاپیرزنی مثل من از صحبت‌های شما خوشحال شود پتنگا، تو حرف نزن عزیزم. حرف پدرت‌دا بشنو، عزیزم، زیرا او پدر تو است. اگر فکر می‌کنی با تو درستی می‌کند، در عوض تو تسلیم شو، زیرا تو فرزند او هستی. گرسبر کنی زغوره حلوا سازی. و شما، پروفیری ولادیمیریچ، باید بردبار باشی، او فرزند تو است، جوان است و به‌آسودگی عادت دارد. پنجاه‌میل

میراث شوم

راه را در این سرما و برف طی کرده است. خسته و کوفته است و خوابش می آید، چای داغ نوشیدیم، بگوشام بیاورند، بعد هم می رویم استراحت کنیم. این کار را باید بکنید، عزیزم. هر کس به اتاق خودش می رود، دعا میخوانیم و ناراحتی برطرف می شود. انشاء الله خواب خستگیها و افکار بد و نادرستمان را از بین می برد و فردا صبح زود بر می خیزیم و برای عتوفی هم دعا میخوانیم. مراسم عشاء به جا می آوریم، فاتحه میخوانیم، به خانه بر می گردیم و گپ می زنیم. وقتی که استراحت کردیم، سرگنشت خودمان را می گوئیم. شما، پتنکا، از پترزبورگ تعریف می کنی و شما، پروفیری، راجع به امور ده حرف میزنی. حالا بیاید شام بخوریم و بداعای خدا، بخوابیم.»

این اندرز اثر کرد، نه اینکه چیز قانع کننده ای بود، بلکه به این جهت که یهودا فهمید زیاده روی کرده است و فکر کرد بهتر است روز را در آرامش بگذرانند. برخاست، دست مادرش را بوسید، از «راهنمایها» تشکر کرد و دستور داد شام بیاورند. شام در سکوت شومی صرف شد. اتاق غذاخوری را ترک کردند، همه خوابیدند. خانه به تدریج ساکت می شد، سکوت مرگبار به يك يك اتاقها راه یافت و سرانجام به دژی که مراسم طولانی مذهبی در آن انجام می شد، یعنی اتاق مطالعه ارباب، سرایت کرد. سرانجام یهودا، رکوع و سجودی را که از خیلی پیش جلوی شمایل مقدسین شروع کرده بود تمام کرد و خوابید.

توی رختخواب دراز کشید، امانتی توانست بخوابد. او میدانست که آمدن پسرش غیر عادی است و به انواع اندرزهای عامیانه و پیشی یافتاده اندیشید. یکی از فواید این نصایح این بود که زمان و موقعیتهای جور به جور سازگاری داشت و مبین رشته فکری خاصی نبودند. به شکل و قالب دستوری و قانون نحوی خاص نیاز نبود. همه آنها به صورت کلمات کوتاه و از هم گسیخته ای در منزش انبار شده بودند و خود به خود، همان طور که می آمدند، از دهانش بیرون می ریختند. لیکن هر گاه رویدادی غیر عادی رخ میداد، همین عبارات کوتاها به متن یهودا یورش می بردند و حتی خواب هم نمی توانست آشوب و انقلاب فکری اش را فرو بنشانند. یهودا هم نمی توانست بخوابد، توده ای از کلمات پوچ و میانتهی او

سالتیکوف شچدرین

را دربر گرفته بودند و او در آنها محصور شده بود. حقیقت این است که از آمدن مرموز پتنکا ناراحت نشده بود، زیرا در هر صورت، او همیشه برای مقابله با حوادث آماده بود. او میدانست که عاقل‌گیر نمی‌شود، و هیچ چیز نمی‌تواند او را از اصول و اخلاقیات کهنه و بیهوده‌ای که سر تاپای وجودش را چون ردا دربر گرفته است منحرف سازد. در قاموس او عشق و نفرت، غم و شادی وجود نداشت؛ دنیا را شیئی مرده می‌پنداشت که در آن انسان فرصت می‌یافت بیحد صحبت کند. چهره‌نج و دردی می‌توانست از خود کشتی ولودیا گرانتر باشد، اما یهودا آن را کاملاً تحمل کرد. حادثه‌ای غم‌انگیز بود که دو سال تمام ادامه داشت. ولودیا دو سال تمام کوشید مقاومت کند، نخست با غرور بود و نمی‌خواست از پندر کمک بگیرد، اما بعد سستی برای او چیره شد و به التماس و تهدید توسل جست... در مقابل، همان اصول اخلاقی ساخته و پرداخته را تحویل می‌گرفت، یعنی سنگ دادن به آدم گرسنه. این سؤال خود قابل بحث است که بپرسیم آیا خود یهودا میدانست که با سخی سنگ است و نان نیست، در هر صورت جز این سنگ چیزی نداشت بدهد. وقتی که ولودیا خود کشتی کرد، نماز و فاتحه برایش خواند و روز مرگش را روی تقویم یادداشت کرد و قول داد هر سال در روز ۲۳ نوامبر مراسم دعا و نماز برای او انجام دهد. و هرگاه که، علی‌رغم این ماجراها، ندایی هبهم از درونش به او می‌گفت که خود کشتی تا حدودی وسیله مشکوکی برای حل و فصل اختلافات خانوادگی است، بلافاصله همان اصول اخلاقی کلی و آماده، از قبیل: خداوند فرزندان نافرمان را مجازات می‌کند، فواره چون بلند شود سرنگون شود، و غیره را پیش می‌کشید و وجدانش را آسوده می‌ساخت. همین ماجرا نیز حالا تکرار میشد. بیشک پتنکا به وضع بدی دچار شده بود ولی او، پروفیری ولادیمیریچ، می‌کوشید به هر قیمتی که هست بر این ماجراها چیره شود؛ «هرکس آن بدرود عاقبت کار، که کشت.» یا «خود کرده را تدبیر چیست.» یا «هرکه خر بزه می‌خورد پای لرزش هم می‌نشیند.» بدون شك فردا همینها را خواهد گفت. نکند پتنکا نیز مثل ولودیا سنگ او را به جای نان نپذیرد؛ نکند او نیز... یهودا این فکر را، به عنوان فکری شیطانی، از سر به در کرد. از این بهلو

میراث شوم

به آن پهلوی می‌غلطید و می‌کوشید بخواید، اما نمی‌توانست. نزدیک بود به خواب برود، که ناگهان حس کرد شنید: «چیز محال نخواهید، پارا از گلیم خود فراتر نگذارید... حالا من... و شما، میدانم... خیلی عجله میکنید، وضرب‌المثل را میدانم؛ عجله کار شیطان است.» چنان می‌نمود که از همه جانب دریند کلمات پوچ و میانتهی محصور شده است. این کلمات به‌سویش می‌آیند و براومی‌تازند. یهودا در زیر بار جملات پوچ و مبتدلی که امینوار بود فردا به آنها پناه ببرد، بیدار مانده بود. پتنکا نیز، علی‌رغم خستگی و کوفتگی راه، به خواب نمی‌رفت. اندیشه‌ای در سر داشت، که فقط در گولولیو می‌توانست سر و سامان بگیرد. در حقیقت خود پتنکا هم میدانست که وضع نومیدانه‌ای دارد و آموختن به گولولیو یعنی بیچارگی تازه‌تر، ولی در همه افراد گزینه میهم حفظ موجودیت خود، وجود دارد که بر ضمیر خود آگاه حکومت می‌کند و شخص را بر این می‌دارد تا به وسایل مختلف و ممکن متوسل شود. پتنکا نیز با این عقیده به گولولیو آمد، اما به جای اینکه بردبار باشد باز از همان بدو ورود پابند ستیزه‌جویی کرد و در آویخت. آیا از این دیدار سودی می‌برد؟ آیا معجزه‌ای روی میدهد که این سنگ ناامیدی را به نان تغییر دهد؟

اگر هفت تیری بر میداشت و لوله آن را به سرش می‌گذاشت و می‌گفت: «آقایان من لیاقت پوشیدن اونیفورم شما را ندارم! من پول هنگر را اختلاس کرده‌ام و به باد فنا داده‌ام و حالا خودم را عادلانه محکوم می‌کنم!» - و دنگ، خودش را می‌کشت، شرافتمندانه‌تر نبود! همه چیز پایان می‌پذیرفت: «مرحوم ستوان گالاولیف از صورت ابواب جمعی حذف شد.» - آری، این امری قاطع می‌بود و... زیبا. هم‌قطارانش می‌گفتند: «آدم بدبختی بودی، دستخوش احساسات شدی، اما مرد شریفی بودی!» لکن در عوض کار را به جایی رساند که همگان از کله‌ش باخبر شدند و چند روزی به او مهلت دادند تا پولی تهیه کند و به جای آن بگذارد. و بعد از ارتش اخراجش کردند. به این مقصود یعنی پایان ننگ آورد زندگی که تازه آن را آغاز کرده بود - به گالاولیف آمد و حال آنکه از پیش میدانست به جای نان سنگ به او می‌دهند!

سالتیکوف شچدرین

شاید سودی حاصل آید. بعضی اوقات چیزهایی رخ میدهد... شاید گالاولیف امروز ناگهان نابود شود، و گالاولیف جدیدی جانشین آن گردد که در آن... نه اینکه پدرش بمیرد - چرا بمیرد - ولی... شاید تغییراتی رخ دهد... یا شاید مادر بزرگش به فریادش برسوند جانش دهد. آن زن البته خودش پول داشت! می فهمد که در وضع و مشکل نومیدانه‌ای گرفتار شده است و ناگهان به او میدهد! می گوید: بگیر و تامهلت تمام نشده برو! با شتاب می رود، به راننده می گوید تندتر برو و درست سر موقع به ایستگاه می رسد و دو ساعت قبل از اینکه مهلت سر برسد به هنگ می رسد. همقطارانش می گویند: «بارک الله، گالاولیف دست بده، ای مرد شریف و بگنادر گذشته‌ها را فراموش کنیم!» و نه تنها او را از هنگ اخراج نمی کنند، بلکه به درجه ستوان یکی، سروانی و آنگاه به آجودانی (فعلاً خزانه دار هنگ بود) و سرانجام در روز جشن هنگ... آه، کاش شب می گذشت! فردا... خب، فردا هر چه می خواهد پیش بیاید! اما فردا چه حرفها که باید بشنود! پدرش چه چیزها که نخواهد گفت. فردا چرا؟ دوروز دیگر مهلت دارد... مخصوصاً دوروز مهلت گرفته بود تا فرصت داشته باشد پدرش را قانع کند، دلش را به رحمت آورد... چطور او را تکان خواهد داد! احتمال چندانی نمی رود که... در این لحظه رشته افکارش درهم می آمیخت و یکی پس از دیگری در تیرگی و مه خواب نابود می شدند. یک ربع بعد گالاولیف در خواب عمیقی فرو رفته بود.

● فردا صبح زود همه از خواب برخاستند. همه به کلیسا رفتند، مگر پتنکا که به بهانه خستگی راه توی خانه ماند. پس از انجام نماز و فاتحه همه به خانه برگشتند. پتنکا طبق معمول به دست بوسی پدر رفت، ولی یهودا بی آنکه به او نگاه کند دستش را به او داد و همه فهمیدند که پسر را دعای خیر ننمود. جای نوشیدند و ترخینه موروثی را خوردند. یهودا آندوهگین و گرفته قدم می زد و یاها را روی زمین می کشید. از گفتگو و صحبت پرهیز می کرد، آدمی کشید، دستها را به عنوان دعا به سینه گرفته بود و به پسرش نگاه نمی کرد. پتنکا نیز ناراحت به نظر میرسید و مرتب سیگاری کشید.

میراث شوم

محیط خفقان آور دیروز بی آنکه باگذشت يك شب التیام یافته باشد آنچنان حادثتر شده بود که آرینا پتروونا کمالا بیمناک شده بود و تصمیم گرفت از یوپراگزییا بپرسد مگر چه شده است.

پرسید: «مگر چه شده که از سر صبح تا حالا مثل دو دشمن خونی به هم نگاه می‌کنند؟»

یوپراگزییا جواب داد: «من چه می‌دانم! مگر کار آنها به من مربوط است؟»

«نکنند به خاطر تو باشد؟ شاید نوه‌ام نیز دنبال تو افتاده است؟»

«چرا؟ امروز صبح توی راهرو جلوام ایستاد و پروفیری ولادیمیریچ او را دید!»

«او هو که این طور!»

و در حقیقت، باوجود موقعیت نومیدانه‌ای که داشت از اوباشی معمولی دست بر نداشتن بود. او نیز از پشت قوی یوپراگزییا خوشش آمده بود و می‌خواست آن را به او بگوید. و در اصل روی همین عقیده از رفتن به کلیسا خود داری کرد و امیدوار بود که یوپراگزییا نیز که خانه دار است در خانه بماند. هنگامی که خانه از اغیار خالی شد، کتشی را روی دوشش انداخت و توی راهرو پنهان شد. دو یا سه دقیقه بعد، در اتاق نوکرها که توی راهرو باز می‌شد به هم خورد و یوپراگزییا باسینی کیک تازه‌ای که برای جای پخته بودند از ته راهرو ظاهر شد. هنوز پتنگا درست به پشت آن زن نزده بود که بگوید: «وای، چه پستی!» که درب اتاق غذا خوری ناگهان باز شد و هیکل پتشر در راهرو پیدا شد.

یهودا با کینه‌ای باور نکردنی گفت: «بیشرف، اگر آمدی اینجا عیاشی کنی، تو را از پله‌ها پرت می‌کنم!»
البته، پتنگا با شتاب عقب نشست.

او می‌دانست که کلر ناشایست امروز صبح به اقبالش کمک نخواهد کرد، لذا تصمیم گرفت آن‌روز صحبت نکنند و فردا همه چیز را بگوید. با همه این احوال نه تنها نمی‌کوشید از پتشر دلجویی کند

سالتیکوف شچدرین

بلکه به ابلهانه ترین وجهی رفتار می‌کرد. پشت سرهم سیگار می‌کشید و هیچ ملاحظه نمی‌کرد که پدرش از دود متنفر است و بادست دودهایی را که فضای اتاق را پر کرده است پراکنده می‌کند. به طرزی احمقانه و عاشقانه به یوپراگزیآ نگاه می‌کرد و او نیز بالبخندهای کج و کوله پاسخ می‌داد یهودا همه اینها را می‌دید.

روز به‌کندی می‌گذشت. آرینا پتروونا با یوپراگزیآ ورق بازی کرد، ولی سودی نداشت. کسی حوصله حرف زدن یا بازی کردن نداشت و علی‌رغم استعداد و مایه‌ای که برای یاوه سرایی و پسر گویی داشتند دم فرو بسته بودند. نهار آوردند، و حتی سر نهار هم ساکت بودند. پس از صرف غذا، آرینا پتروونا گفت می‌خواهد به یوگورلکا برود، ولی یهودا آشکارا از تصمیم مادرش هراسناک شد.

با تعجب گفت: «چرا، خدا به شما خیر بدهد! می‌خواهی مرا با این... پسر بد تنها بگذاری؟ نه، نه، نه! فکرش را هم مکن! نمی‌گذارم بروی!»

«پس این کار یعنی چه؟ مگر خبری شده؛ به‌من بگویید!»
«هنوز خبری نشده، اما خواهی دید... نه، خواهش می‌کنم مرا تنها نگذار! دلم می‌خواست اینجا بودی... زیر کاسه نیم کاسه‌ای است، آمدنش بی‌جهت نیست. اگر خبری شد، می‌خواهم شما هم شاهد باشید!»
آرینا پتروونا سرش را تکان داد و تصمیم گرفت بماند.

بعد از صرف نهار پروفیری ولادیمیریچ رفت چرتکی بخوابد و پیش از آن یوپراگزیآ را به خانه کشیش ده فرستاد. آرینا پتروونا نیز به اتاقش رفت و روی صندلی چرت زد. پتنکا فرصت را غنیمت شمرد و پیش مادر بزرگش رفت تا بختش را بیازماید.
آرینا پتروونا پرسید: «چه خبر است، آمدی با مادر بزرگ پیرت ورق بازی کنی؟»

«نه، مادر بزرگ. کار دارم!»

«خب بگو بینم چیست؟»

پس از لحظه‌ای شك و تردید، پتنکا ناگهان بدون ملاحظه گفت:
«پول هنگ را در قمار باختیم، مادر بزرگ.»

میراث شوم

از این خبر یکه خورد و پیش چشمش سیاهی رفت. درحالیکه خیره به او نگاه می‌کرد با صدایی ترسان گفت: «زیاد است؟»
«سه هزار.»

یک دقیقه سکوت شد، آرینا پتروونا سراسیمه به اطراف نگاه کرد، گویی امیدوار بود کسی به یاری‌اش بشتابد.
سراجم گفت: «آیا می‌دانی که عاقبت این کار یعنی سبزه؟»
«می‌دانم.»

«آه. پسر بیچاره، بیچاره!»
«مادر بزرگ، فکر می‌کردم شاید شما بتوانید این پول را به من قرض بدهی... بهره خوبی هم می‌دهم.»
آرینا پتروونا به وحشت افتاده بود.

ترسان گفت: «چه می‌گویی؟ من فقط به اندازه کفن و دفن و فاتحام پول دارم! اگر از دولتی سر نوه‌هایم نبودو چیزکی هم از پسر نمی‌رسید تا حالا از بین رفته بودم. نه، نه، نه! خواهش می‌کنم دست از سر من بردار! می‌دانی بهتر است از پدرت خواهش کنی.»
«آدم باید سعی کند از آب هم کره بگیرد! من از طرف شما خاطر جمع بودم، مادر بزرگ!»

«خدایا! خوشحال می‌شدم اگر می‌توانستم، ولی من پولی که قابل باشد ندارم! چه رسد به این مبلغ! سعی کن از پدرت بگیر و مواظب باش دوستانه و با احترام حرف بزنی - بگو: پدر، کاری است گذشته - من جوانم و نادان و مشکلی برایم پیش آمده... بخند، دستش را ببوس، زانو بزنی و چند قطره اشک بریز، - از این کار خوش می‌آیند - و سرکیسه‌اش را برای فرزند عزیزش شل می‌کند.»

«راستی؟ کلاس امتحان می‌کردم؟ صبر کن! چطور است شما خودتان به او بگویید، مادر بزرگ: «اگر پول ندهی تو را لعنت می‌کنم!» همیشه می‌ترسید تو او را لعنت کنی.»

«ببین، ببین، برای چه او را لعنت کنم! بدون لعنت از او بخواه. چه‌مانمی‌دارد که پیش او زانو بزنی - او پدر تو است! ملاحظه می‌کند. هر چه من می‌گویم بکن!»

سائیکوف شجرین

«نه، فایده ندارد. به هیچ وجه نمی‌دهد. زانوهام را هم از زانو زدن خسته می‌کنم و بازهم دیناری نمی‌دهد. شاید اگر شما تهدید کنید که او را لعنت می‌کنید بدهد. .. خب مادر بزرگ، چه کنم؟»

«من نمی‌دانم. سعی کن شاید بتوانی او را نرم کنی. راستی این چه کاری بود که کردی؟ باختن پول هنگ‌شوخی نیست. نکند، تو را اغوا کرده باشند؟»

«نه، باعیل خودم این کار را کردم. اگر خودت پول نداری، از پول دختر عمه‌هایم بده!»

«خودت می‌دانی چه می‌گویی عزیزم! تو را به خدا دست از سرم بردار. چطور می‌توانم از پول یتیمها به تو بدهم. محض رضای مسیح از این مقوله بامن حرف نزن.»

«پس تو هم نمی‌دهی؟ حیف! بهره خوبی می‌دهم. ماهی پنج‌در صد خوب است؟ نه؟ پس آخر سال صد درصد!»

آرینا پترونا دستش را تکان داد، «مرا اغوا مکن! مرا تنها بگذار، به خاطر مسیح! ممکن است پدرت بشنود و خیال‌کند من تو را تحریک می‌کنم. عزیزم، عزیزم! آمدم چرت بزنی، ناگهان بایک چنین قصدی به سر وقت من پیر زن آمدی!»

«خیلی خوب. می‌روم. پس نمی‌توانی؟ خیلی خوب. مثل خویشان خوب! نوهات را به خاطر سه هزار روبل ناچیز به سبیری می‌فرستی! پس یادت باشد وقتی به سبیری تبعیدم کردند برایم دعا بخوانی!»

پتنکا از دربیرون رفت و در را محکم به‌هم زد. یکی از امیدهای بیپوده‌اش به‌یأس مبدل شد. حالا چه باید کرد؟ فقط یک راه باقی است، یعنی راست و رک قضیه را به پدرش بگوید. شاید... شاید چیزی...

به‌خودش گفت: «همین حالا می‌روم و قضیه را تمام می‌کنم! یا نه... نه، امروز چرا؟ شاید خبری بشود... چه خبری؟ پس بهتر است تا فردا صبر کنم... یک امروز هم فرصت دارم. بله، بگذار تا فردا! با او صحبت می‌کنم و می‌روم.»

چنین تصمیم گرفت: فردا روزی است که کار باید یکسره شود.

میراث شوم

از بعد از آنکه ماجرا را به مادر بزرگش گفت، وقت با کندی بیشتری می‌گنشت. وقتی که آرینا پتروونا از علت آمدن پتنکا باخبر شد، ناراحت و نگران شد. یهودا چندبار با مادر مزاح کرد، ولی همینکه دید پیرزن در کشاکش اندیشه‌هایی گرفتار است، ساکت شد. پتنکا نیز فقط سیگار می‌کشید. موقع شام پروفیری و لادیمیریچ فرزند را مخاطب ساخت و پرسید:

«سرانجام بهما خواهی گفت، چرا ما را به دیدار خودتان مفتخر کردید؟»

پتنکا با ترش رویی پاسخ داد. «فردا به شما خواهم گفت.»

● پتنکا پس از آنکه شبی را تقریباً بایخوابی گذراند، صبح زود از خواب برخاست. هنوز آن فکر دوجانبه او را رها نکرده بود. فکری که با امید «شاید پول را بمن بدهد» شروع می‌شد و به‌طور ثابت با سؤال «اصلاً چرا به اینجا آمدم؟» پایان می‌یافت. شاید به این علت که پدرش را نمی‌شناخت. اما در حقیقت نه‌کوچکترین احساساتی در او می‌دید و نه کمترین و ناچیزترین نقطهٔ ضعفی، که بدان وسیله به مقصودش برسد. فقط می‌دانست که در حضور پدر یا شیئی غیر قابل لمس و حساب نشده مواجه است. پتنکا از اینکه نمی‌دانست از چه راه شروع کند، اگر نرسیده بود، اقلاً ناراحت شده بود. این درک از او ان‌کودکی در او بود. و تا آنجایی که به خاطر داشت همیشه ترجیح می‌داد اگر نقشه‌ای را که دارد ترک کند بهتر است تا به ارادهٔ پدر تسلیم شود. حالا هم همین‌طور بود. چگونه آغاز کند؟ چه بگوید؟ آه، چرا آمد!

بیچاره شده بود. اما چون می‌دانست چند ساعت بیشتر به مهلتش باقی نمانده است، احساس کرد باید کاری بکند. به خود جرئت داد، تکمیل کتش را بست، چیزی به خود گفت و با قدمهای نسبتاً محکم به طرف اتاق مطالعهٔ پدرش راه افتاد.

یهودا دعا می‌خواند. مرد پرهیزگاری بود و روزانه چند ساعتی از وقتش را وقف عبادت می‌کرد. عبادت را به خاطر ترس از خدا یا برای نزدیکی به او نمی‌کرد، بلکه از شیطان می‌ترسید و امیدوار بود

سالتیکوف شچدرین

خداوند او را از شر بدیها محفوظ نگه دارد. دعاهاى بسیارى را از بر مى‌دانست و در شیوهٔ عبادت و دعاکردن استاد بود - يعنى مى‌دانست چه وقت لبانش را تکان دهد، به آسمان نگاه کند، چه موقع دستها را به سینه بگذارد و یا آنها را بلند کند، چگونه و در چه زمان به هیجان آید و احساسات نشان بدهد، چه هنگام ساکت و بیحرکت بایستد و متناوباً صلیب رسم کند. بر اثر تمرین و مهارتى که در زهد و عبادت داشت، سر وقت معین چشم و بینى اش سرخ مى‌شد و آب از آنها مى‌ریخت هم عبادت مى‌کرد و حرکات لازم را انجام مى‌داد و هم از پنجره نگاه مى‌کرد و مواظب بود آیا کسى بی‌اجازه به انبارهاى آذوقه مى‌رود یا نه، و غیره. برای او عبادت چیزی مستقل و کامل بود و بازندگى پیوستگى نداشت.

موقعیکه پتنگا وارد شد، پروفیرى ولادیمیریچ بادستهای افرشته زانو به زمین زده بود. از جای نجسید، فقط یکی از دستها را تکان داد تا بفهماند که موقع او هنوز نرسیده است. پتنگاتوی اطاق غذاخوری که میز ناشتابی را در آن چیده بودند به انتظار نشست. آن نیم ساعتی را که در انتظار گذراند، چون يك قرن گذشت، و مى‌پنداشت که پندر از روی عمد او را منتظر مى‌گذارد. آن رشادت و تهورى که از آغاز صبح با آن مسلح شده بود به تدریج بهرنجیدگى تغییر مى‌یافت. نخست آرام نشست، اما بعد به حرکت درآمد و به قدم زدن پرداخت و سپس سوت زدن را آغاز کرد. در این لحظه در اطاق مطالعه اندکی باز شد و یهودا بالحن خشمناکانه‌ای گفت:

«هرکس مى‌خواهد سوت بزند بهتر است برود توی اصطبل.»
چند دقیقه بعد، پروفیرى ولادیمیریچ وارد شد، لباس سیاه و پیراهن تمیز پوشیده بود، مثل اینکه خود را برای کار مهمی آماده کرده بود. رخسارش شاد بود و همی درخشید و فروتن مى‌نمود، گویی از مراسم عشاء ربانى آمده بود. به طرف فرزند رفت او را بوسید و دعای خیر کرد.

گفت: «صبح به خیر عزیزم.»

«صبح به خیر!»

«چطور خوابیدی؟ جایب راحت بود؟ از پشه یا اساس ناراحت نشدی؟»

«متشکرم. خوابیدم.»

«خب. اگر خوابیدی، عالی است! انسان هیچ جا راحت تراز زیر سقف منزل پندری نمی‌خوابد. تجربه کرده‌ام، شاید در پترزبورگ راحت بودم، اما هرگز به آسودگی گالاولیف نخوابیدم. مثل گهوآره می‌ماند. خب، چه‌باید کرد؛ اول ناشتایی می‌خوریم یا می‌خواهی صحبت کنی؟»

«نه، بهتر است اول صحبت کنیم. تاشش ساعت دیگر باید از اینجا بروم و شاید برای گرفتن تصمیم ساعتها وقت لازم باشد.»

«خیلی خوب. اما، پسر، من فوری تصمیم می‌گیرم و بعکس کردن هم نیازندارم. من جوابم را بیشتر آماده دارم. اگر شما حقیقت را ازمن می‌خواهید - بفرما، من از گفتن حق روگردان نیستم. شاید بعضی وقتها برایم سخت و مافوق قدرتم باشد، اما اگر بخواهند حقیقت را بگویم، نمی‌توانم ردکنم - طبیعت من این جور است. اما اگر شما چیزی را به‌ناحق ازمن بخواهید، جواب منفی است. شاید دلم به‌حالت بسوزد، ولی در هرصورت رد می‌کنم! من طفره نمی‌روم، پسر! حق حق است و باطل باطل. خب، به‌اتاق مطالعه برویم، شما حرف بزنید و من گوش می‌کنم. ببینم چه می‌خواهی بگویی!»

وقتی که به اتاق مطالعه آمدند، پروفیری ولادیمیریچ در اتاق را نیم‌باز رها کرد و به‌جای اینکه بنشیند یا به‌پیشش تعارف‌کند بنشیند، مشغول قدم زدن شد. او از روی غریزه می‌دانست که صحبت راجع به امور مادی است، بنابراین صلاح در این‌دید قدم بزنند. به‌این وسیله بهتر می‌شود صحبتی را که ممکن است به‌جای باریکی بکشد، قطع کرد. در اتاق را بدان جهت بازگذاشت تا در صورت لزوم شاید بطلبد، چونکه بیشک مادرش ویوپراگزیآ در اتاق غذا خوری بودند.

پتنکا با کودنی و بیمقده گفت: «من پول هنگ را در قمار باختام.»

یهودا چیزی نگفت، اما لبانش آشکارا لرزید. بعد طبق معمول آهسته باخودش حرف زد.

پتنکا شرح داد: «سه‌هزار روبل باختام که اگر تاپس‌فردا آن

سائیکوف شچدرین

را نبردازم عاقبت وخیمی درانتظارم است.»
یهودا دوستانه گفت: «خوب، پول را پس بده!»
بدر وپسر لحظه‌ای ساکت قدم زدند. پتکا می‌خواست اذامددهد،
اما عقده‌ای راه‌گلویش را سد کرده بود.
سرانجام گفت: «پول را از کجا بیاورم؟»
«من نمی‌دانم از کجا بیاوری عزیزم. از همان جایی که هنگام
قمار بدان می‌اندیشیدی!»
«خودت می‌دانی که در این موقع انسان به هیچ وسیله‌ای نمی-
اندیشد!»

«من که این چیزها را نمی‌دانم، عزیزم. من ورق‌بازی نکرده‌ام-
مگر بازی شیطان که با مادرم آنهم برای سرگرمی آن عزیزبازی کرده‌ام.
هر ا در این نادرستیهای خودت شریک‌مکن. به جای این حرفها بهتر است
برویم ناشتایی بخوریم. برویم جای بنوشیم واز چیزهای دیگر، البته
بمخاطر مسیح غیر از این یکی، گپ بزنیم.»
یهودا به‌طرف در رفت تا خودش را به‌اتاق غذا خوری برساند،
اما پتکا جلوش را گرفت.
گفت: «نگاه کن، راهی برای نجات از این مخمصه باید پیدا
کنم.»

با موافقت گفت: «حتماً، عزیزم.»

«پس کمک کن.»

«آه، این یک موضوع دیگری است. باید چاره‌ای بیندیشی، حق
باتو است - اما چطور، به‌من مربوط نیست!»
«چرا نمی‌خواهی به‌من کمک کنی؟»
«اولاً، چون پول ندارم که جریمه زشتکاریهای تو را بدهم و ثانیاً
به این جهت که این کار به‌من مربوط نیست. بادست خودت به‌چاه رفته‌ای،
خودت هم باید بیرون بیایی. خریزه را خورده‌ای، حالاهم باید خودت
پای لرتزش بنشین. آری، عزیزم. اگر فراموش نکرده باشی از همان
اول گفتم که اگر حقیقت را از من نخواهی...»

«هی‌دانم، می‌دانم. شما با چابکی با کلمات بازی می‌کنید...»

میراث شوم

«صبرکن، جلو زبانت را هم بگیر، بگذار من حرفهایم را تمام کنم. همین حالا بهشما ثابت می‌کنم که هرچه گفتم حرف نیست ... و اما همین حالا گفتم؛ اگر یخواهی حقیقت را بگویم، عزیزم - خوب، حاضرم شمارا قانع کنم! اما اگر تقاضای بیهوده‌ای داشته باشی - مرا ممنوع‌دار، پسر! من پول برای بدکاریهای تو ندارم، نه، نه، نه! اصلا بهشما بگویم، من پول ندارم! حالا دیگر حق نداری بگویی اینها همه‌اش «حرف» است - خواهی دید چقدر به حقیقت و عمل نزدیکند!»

«آخر، فکرکن که چه به روزگار من خواهد آمد!»

یهودا جواب‌آیداد: «هرچه خدای خواهد می‌شود!» و دستش را بلند کرد و از گوشه چشم بهشما میل مقدسین نگاه کرد.

پدر و پسر چند دور دیگر توی اتاق قدم زدند. یهودا از روی ناچاری راه می‌رفت و چنین می‌نمود که پسرش او را زندانی کرده است. پتکا دستش را روی تهیگاه گذاشته بود و قدم می‌زد و سیلش را می-جوید و از روی خشم لبخند می‌زد.

گفت: «فراموش مکن، که من آخرین پسر تو هستم.»

«خداوند همه فرزندان ایوب را از او گرفت و او هیچ آزرده‌نشد، فقط گفت: خداوند بخشید، خداوند گرفت - مشیت خدا بود. بله، این طور است، پسر!»

«خداوند فرزندان ایوب را از او گرفت، اما تو، خودت کردی.

ولودیا...»

«گمان می‌کنم مهمل گویی را شروع کردی.»

«نه، مهمل نیست، عین حقیقت است. همه می‌دانند که

ولودیا...»

«نه، نه، نه! بهمهملات تو گوش نخواهم داد. هرچه گفتم کافی بود.

تو هم هرچه خواستی گفتی. حالا برویم ناشتایی بخوریم، ولیوانی شراب تا به‌امان خدا به‌مسافرت بروی. ببین چقدر خدا به‌تو رحم کرد! کولاک برف تمام شد و راهها هم بهتر است. باراحتی تمام می‌روی و تا چشم به‌هم بگذاری به‌ایستگاه رسیده‌ای.»

«گوش کن، خواهش می‌کنم! اگر ذره‌ای رحم و احساسات در

تو است...»

«نه، نه، نه! از این حرفها نزن! به اتاق غذاخوری برویم، گمان می‌کنم مادر می‌خواهد جای بنوشد، خوب نیست پیرزنی محترم را در انتظار بگذاریم.»

یهودا ناگهان برگشت و باحالت دو به طرف در اتاق شتافت. پتنکا پشت سرش فریاد زد: «چه بروی چه به ایستی، من دست بردار نیستم. وای به حالت اگر جلو شاهد حرف بزنیم!» یهودا برگشت و پیش روی پسرش ایستاد. با صدایی لرزان پرسید: «بیشرف، ازمن چه می‌خواهی؟ بگو!» «از تو می‌خواهم پولی را که در ورق باخته‌ام بدهی!» «هرگز!»

«پس این آخرین حرف تو است؟»

یهودا به شمایل مقدسین که در گوشه‌ای بود اشاره کرد و موقرانه گفت: «این را می‌بینی؟ این را می‌بینی؟ این هدیه پدرم است... جلو این شمایل می‌گویم... هرگز!»

و با گامهایی محکم و استوار از در خارج شد.

پشت سرش فریاد زد: «قاتل!»

● آرینا پتر وونا پشت میز نشسته بود و یووراگنیا جای درست می‌کرد. پیرزن ساکت و اندیشمند نشسته بود و چنین به نظر می‌رسید که طبق معمول از رفتار پتنکا شرمگین است. یهودا طبق معمول دست‌مادر را بوسید و او نیز مثل همیشه او را دعای خیر نمود. سپس احوال پرسیهای روزانه و معمول شروع شد، دیشب را چطور خوابیدید و جوابهای معمولی و یکنواخت رد و بدل شد.

پیرزن از روز پیش تاکنون افسرده و اندوهگین بود. از آن‌گاه که پتنکا از او پول خواست و «لعنت کردن» را به یادش آورد، یک نوع ناراحتی ناشناخته‌ای وجودش را در بر گرفت، فکری او را می‌آزرد، «چطور است او را لعنت کنیم؟» صبح که شنید ماجرای در اتاق مطالعه جریان داد، از یووراگنیا پرسید:

میراث شوم

«آهسته برو دم در اتاق گوش کن ببین چه می‌گویند!» اما با وجودی که یوپراگزی یا گوش کرد از فرط خرفتی چیزی نفهمید. برگشت و گفت: «دارند حرف می‌زنند، زیاد هم بلند حرف نمی‌زنند!»

آرینا پتروونا نتوانست بیش از این خودداری کند، برخاست و به اتاق غذاخوری که سماور را هم آنجا گذاشته بودند رفت. لیکن، جرو بحث تمام‌شده بود، فقط هوآر کشیدن پتنکا و وزوزۀ پروفیری ولادیمیرچ را در جواب می‌شنید.

چنین فکر کرد: «فقط می‌تواند «وزوز» بکند. آنوقت‌ها هم همین‌طور وزوز می‌کرد. و مرا باش که هیچ درک نمی‌کردم!»

سرانجام پند و پسر به اتاق غذاخوری آمدند. پتنکا سرخ شده بود و به سختی نفس می‌کشید، چشمانش فراخ شده بود، موهایش به هم ریخته بود و قطرات عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود. رنگ از رخسار یهودا پریده بود و خشمگین بود و با اینکه می‌کوشید خود را خونسرد و بی‌تفاوت نشان دهد، لب زیرینش می‌لرزید. به سختی توانست طبق معمول با مادرش احوال‌پرسی کند.

هرکس جای خود دور میز نشست، پتنکا صندلی را کمی دورتر کشید، به آن تکیه زد و با روی پای انداخت و در حالیکه سیگار می‌کشید، نگاه سرزنی آمیزش را روی پدر متمرکز کرده بود.

یهودا آغاز کرد: «مادر، هوا را ببین چطور آرام‌شده! دیروز چه توفانی بود، خواست خدا بود - هم‌جا آرام و ساکت است. این طور نیست، عزیزم؟»

«نمی‌دانم، امروز بیرون نرفته‌ام.»

یهودا ادامه داد: «مخصوصاً اینکه، امروز از مهمان عزیزمان هم بدرقه می‌کنیم. امروز صبح زود بیدار شدم و از دریچه نگاه کردم - دیدم بیرون آنچنان ساکت شده، مثل اینکه فرشته‌ای از جانب خدا آمده و آن شورش و اضطراب را با بالهایش فرونشانده است!»

ولی هیچ‌کس به صحبت‌های خوش یهودا جواب نداد، یوپراگزی نفی‌رکشان از توی نعلبکی جای می‌نوشید و بادهان به آن می‌دمید. آرینا

سالتیکوف شچدرین

پترونا بهفنجانش خیره شده بود و هیچ نمی‌گفت. پتنکا صندلی رامتل گهواره تکان می‌داد و باچنان نگاه تحقیرآمیزی به‌پند نگاه می‌کرد، گویی می‌خواست ازشلیک خنده جلوگیری کند.

پروفیری ولادیمیریچ ادامه داد: «حتی اگر پتنکا نخواهد با شتاب برود، باز به‌راحتی تا قبل از شب به‌ایستگاه می‌رسد. اسبها مال خودمان است، کسی آنها را خسته نمی‌کند و اگر دو ساعت هم در موراوووا استراحت کند، زود به‌ایستگاه می‌رسد. قطار پف‌پف حرکت می‌کند! اما، بدکاری می‌کنی پتنکا! کاش بیشتر می‌ماندی، بمان! ما را هم از تنهایی نجات می‌دادی، و می‌دید چطور سر یک هفته چاق می‌شدی!»

لیکن، پتنکا صندلی‌اش را تکان می‌داد و همچنان به‌پندش نگاه می‌کرد.

یهودا سرانجام خروشید: «چرا داری به‌من نگاه می‌کنی؟ مگر شاخ درآورده‌ام یا چیزی دیگر می‌بینی؟»
«منتظرم ببینم بعد چه می‌کنی.»
«انتظار سودی ندارد، پسر! همان است که گفتم. حرفم را پس نخواهم گرفت.»

لحظه‌ای به‌سکوت گذشت و در آن لحظه صدایی خفیف شنیده‌شد: «یهودا!» بیشک خود پروفیری ولادیمیریچ هم آن را شنید (رنکش کله‌لا پرید) اما چنین وانمود کرد که با او نبوده‌اند.

گفت: «آه، بچه‌ها، بچه‌ها! انسان دلش به حالتان می‌سوزد و می‌خواهد شما را نوازش کند، اما می‌داند سودی ندارد. روی از پدر و مادر بر می‌گردانید و دوستانی بر می‌گزینید که از پدر و مادر بیشتر دوستشان دارید. خوب، چه می‌شود کرد. انسان فکر می‌کند و ناراحت می‌شود، اما چاره‌ای نیست. جوان هستید و جوان می‌خواهد با همسال خود نزدیک باشد نه باپیر مردی حقیر. در هر صورت انسان باید فروتن باشد و کینه‌توزی نکند. از خداوند باید مسئلت نمود؛ پرودگارا، هر چه

میراث شوم

مشیت تو آست می شود!»

«قاتل!» پتسکا این کلمه را اکنون آن قدر آشکار گفت که آرینا پتروونا ترسناک به او نگاه کرد. مثل اینکه شبح استیوپکای احمق ناگهان پیش رویش ایستاد.

یهودا درحالیکه ازخشم می لرزید پرسید: «باکی بودی؟»

«اوه، باکسی که او را می شناسم.»

«آها! خب، پس بگو! خداوند از اسرار تو آگاه است؛ پس توبه

یکی از حاضرین در این اتاق ناسزا می گوئی!»

همه ساکت شدند، به جای دست تزدده بودند. یهودا نیز به پشت صندلی تکیه زده بود و ناراحت صندلی اش را مثل گهواره تکان می داد. پتسکا که نومید شده بود، احساس خشمی مرگ آور می کرد و به کردارش واقعی نمی گذاشت. پدر و پسر به هم خیره شده بودند و لبخندی مرموز به لب داشتند. پروفیری ولادیمیریچ علی رغم استادی، حس می کرد نزدیک است عنان اختیار را از دست بدهد.

سر انجام گفت: «تاشرو شوروی راه نیفتاده برو. آری!»

«همین حالا می روم.»

«چرا منتظری؟ می بینم که سر جنگ و ستیزداری و من هم که

باکسی نمی جنگم. ما اینجا در صلح و آرامش زندگی می کنیم و باکسی نزاع و مشاجره هم نداریم. مادر بزرگت اینجا حاضر است. خوب است کمی از او شرم کنی. می خواهم بدانم، تو برای چه به اینجا آمده ای؟»

«به تو گفته ام.»

«اگر برای آن بود، که لازم نبود زحمت بکشید. برو، پسرم.

اهو، کیست آنجا؟ بگو اسب را برای ارباب جوان به درشکه بیندند. جوجه کباب و خاویار و چیزهای دیگر... چندتا تخم مرغ... همه را توی کاغذ بپیچند. وقتی که توی ایستگاه به اسبها خوراک می دهند، توهم چیزکی بخور، پسرم. خدا به همراهت!»

«نه، من حالا نمی روم. اول به کلیسای روم تابرای روح ولادیمیریچ

مقتول دعا بخوانم.»

«مقصودت، خودکشی کننده است.»

«نه، مقتول.»

پدر ویس به هم خیره شدند، هر دو به نظر می‌رسید می‌خواهند از سر جایشان بپرند. لیکن یهودا با نیرویی فوق انسانی تلاش کرد و صندلی‌اش را به طرف میز کشید.

با صدایی لرزان گفت: «عجیب است! عجیب است!»

پتنکا با اصرار گستاخانه‌ای گفت: «بله، مقتول.»

یهودا پرسید: «پس، کی او را کشت.» و هنوز امیدوار بود که پسرش بهتر در آن باره فکر کند.

ولی پتنکا که به هیچ وجه شرم نمی‌کرد، بیمقده گفت:

«تو!»

«هن؟»

پروفیری و لادیمیریچ از شگفتی از خود بیخود شده بود. با شتاب برخاست و روبروی شمایل مقدس ایستاد و دعا خواند.

پتنکا تکرار کرد: «تو! تو! تو!»

یهودا بار دیگر پشت میز نشست و گفت: «خدای را شکر که با خواندن دعا بهتر شدم. خب، صبر کن بیستما از نقطه نظر پدری بانو بحث نمی‌کنم، مانعی ندارد! پس تو فکر می‌کنی که من ولودنکارا کشتم؟»

«بله، تو!»

«خب، اما تا آنجایی که می‌دانم، اصلا من نکشتم. من می‌دانم که با گلوله خودش را کشت. من آن روز در گالاولیف بودم و او در پترزبورگ. من چطور می‌توانستم دخالت داشته باشم؟ چطور می‌توانستم از مسافت پانصد میلی او را بکشم؟»

«راستی خودت را به نادانی زده‌ای؟»

«هن نمی‌دانم... خداوند شاهده است، من نمی‌دانم.»

پس کی بود که به ولودیا پول نمی‌داد؟ کی مواجیش را قطع کرد؟ کی بود؟»

«خب، خب! چرا بدون رضای پدرش زن گرفت؟»

«اما تو اجازه دادی!»

میراث شوم

«کی؛ من؛ خدایا! من هرگز ندادم. هرگز!»
«اوه. بله. تو با همان سیاست همیشگی ات کار کردی. پیش تو، هر کلمه دهها معنی مختلف دارد؛ حالا حدس بزن کلام یک است!»
«من اصلاً اجازه ندادم! همان وقت برای من نامه نوشت؛ «پند، می خواهم بالیدوچکا ازدواج کنم» می فهمی «می خواهم» نه «اجازه می خواهم». خوب، من هم جواب دادم؛ اگر میخواهی زن بگیری، بگیر، من نمی توانم از کار شما جلوگیری کنم، همین و بس.»
«همین و بس!» پتنکا ادای او را درآورد. «این اجازه نیست؛»
«اصل موضوع همین است، نه، نیست. من چه گفتم؛ گفتم؛ من نمی توانم از کار شما جلوگیری کنم - همین. اما آیا اجازه دادم یا نه، خود موضوع جداگانه ای است. اواز من اجازه نگرفت، فقط نوشت، میخواهم با لیدوچکا ازدواج کنم، پند. من هم راجع به اجازه چیزی نگفتم. اگر شما میخواهید ازدواج کنید بکنید! بالیدوچکا یا هر کسی که میخواهی ازدواج کن - من نمی توانم از کار شما جلوگیری کنم.»
«امامی توانستی او را گرسنه رها کنی! تومی یاستی آن وقت این - طور می نوشتی؛ من باشما هم عقیده نیستم و یا اینکه نمی توانم از کار شما جلوگیری کنم، اما اخطار می کنم که دیگر از من انتظار دریافت پول نداشته باشید. در هر صورت این دیگر آشکار بود.»
«اوه. نه، من به هیچ وجه نمی توانستم به خودم اجازه بدهم. پسر ارشدم را تهدید کنم - هرگز! من عادت ندارم کسی را منع کنم. اگر میخواهد زن بگیرد - بگذار بگیرد. اما از نظر عاقبت و نتیجه آن - این دیگر موضوع جداگانه ای است. اومی یاست فکر می کرد - خداوند عقل را به همین خاطر داده است. پسر، من در کار مردم دخالت نمی کنم. نه در کار کسی دخالت می کنیم و نه می خواهم کسی در کار من دخالت بکند، نمی کنه اصلاً، به آنها هم اجازه نمیدهیم! می فهمی پسر بد و ناباکار؛ من اجازه نمی دهم!»

«هر چقدر میخواهی نگذار. دهان مردم را نمی توانی ببندی.»
«وکاش پشیمان شده بود و فهمیده بود که به پدرش بد کرده است!
کار ابلهانه ای کرد - خوب، چرا نباید اظهار پشیمانی کند و از من بپوزش

سائیکوف چهارمین

بخواهند؟ چرا نباید بگویند، پدر عزیزم، مرا ببخش که چون تاراحت کردم؛ اما اولاً این کارها نبود، هرگز!»
«اما او به تو نوشته شرح داد که چیزی ندارد، که نمی تواند به زندگی...»

«انسان به پدرش شرح نمیلهد. انسان از پدرش پوزش میخواهد. همین.»

«او هم خواست. آن قدر بیچاره شده بود که از شما پوزش خواست. هر کاری کرد هر کاری که می توانست!»
«با این حال، خطا از خودش بود. یک بار از من پوزش خواست، دید که پدر او را نخشیده است. دوباره می بایست خواهش می کرد.»
«اوه، ای...»

پتنکا ناگهان صندلی اش را نگاهداشت، به طرف میز برگشت و سرش را بین دودست گرفت.
تقریباً ناآلان گفت: «و حال من هم...»
بنفش لرزید.
با آه های ممتد تکرار کرد: «و حال من هم...»
«تقصیر از کی است؟...»

اما یهودا ناچار شد پند و اندرزش را نیم کاره رها کند، زیرا حادثه ای غیر منتظره پیش آمد. پدر ویس که هر دو سرگرم مباحثات بودند وجود آدینا پتر وونا را کاملاً از یاد برده بودند. و او نیز نمی توانست به این حوادث خانوادگی بیقید و تماشاگر باشد. با اولین نگاه انسان در می یافت که احساس ناشناخته ای بر وجودش چیره شده است و شاید زمانی رسیده است که همه ادوار زندگی اش همراه با حقایق مهیب آن در مقابل دید عقلش قرار گرفته است. صورتش تکان می خورد، چشمانش می درخشید و فراتر شده بود، لبانش می لرزید، گویی در تلاش بود چیزی بگوید اما نمی توانست. ناگهان، در آن موقع که پتنکا آه های سوزان می کشید، به سختی از جایش برخاست و دستهایش را به طرف یهودا دراز کرد:
«من تورا برای همیشه ل - ل - منت می کنم!»

خواهرزاده‌ها



با همهٔ این احوال یهودا به پتنکا پول نداد، گرچه وقتی که می‌رفت چون پندری مهربان مقداری چوجه کباب، کتلت، و گوشت گوسله توی درشکه‌اش گذاشت. بعدعلی رغم یخبندان و بادی که می‌وزید، تا آستانهٔ در به بندرقهٔ پسرش آمد، از وضع درشکه و پسرش پرسید: آیا پاهایش را خوب محفوظ نگاهداشته است؟ و وقتی که به‌خانه برگشت تا مدتی زیاده‌ی جلو پنجره ایستاد، صلیب رسم کرد و برای پتنکا و درشکه دعای خیر نمود. خلاصه، همهٔ تشریفات را کامل و به‌تحو پیدانه‌ای انجام داد.

گفت: «آه، پتنکا، تو دسر بدوش‌یری هستی! ببین خودت را در چه‌مخمصه‌ای انداخته‌ای... آه، عزیزم! تو می‌توانستی آرام و بی‌این مشکلات و دغدغه‌ها بایدی و مادر یزرگت زندگی کنی، انسان می‌منداشت. اما نه! این خوب نبود، من خودم فکر دارم، هرچه می‌خواهم می‌کنم! این‌هم سرانجامی است که فکرت برایم درست‌کرد! آه، عزیزم، چقدر حیف بود!»

در آن هنگام که این را می‌گفت، کوچکترین عضلهٔ صورتش نمی‌لرزید، لحن صحبتش به‌هیچ وجه به کسی که برای پسرش مسرف و

سالتیکوف شچدرین

ولخرج دلسوزی می‌کند نمی‌مانست. در حقیقت هیچ کس صدایش را نشنید، زیرا تنها کسی که توی اتاق نشسته بود آرینا پتروونا بود که او نیز پس از آن تکلان به نظر می‌رسید که نیروی زندگی‌اش را از دست داده بود و کنار سماور نشسته بود و نه چیزی می‌دید و نه چیزی می‌شنید.

پس از آن زندگی گذشت عادی خود را همراه با پرحرفیها و یاوه‌سراییهای بی‌پایان آغاز کرد ...

برخلاف تصور پتنکا، پروفیری ولادیمیریچ لعنت مادر را با خونسردی کامل تحمل کرد و از تصمیمی که به قول خودش آنرا حاضر و آماده داشت، به اندازه سرمویی نگذشت. درست است که کمی رنگ از رخسارش پریده بود، لیکن به طرف مادرش دوید و با صدای بلند گفت: «مادر! مادر عزیزم! خدا به شما برکت بدهد! آرام باش عزیزم! همه چیز به امید خدا درست می‌شود!»

این گفته اظهار نگرانی از وضع مادر بود و گرنه خود نگرانی نداشت. آرینا پتروونا آنچنان ناگهانی و غیر منتظره تظاهر کرد که یهودا فرصت نیافت به وحشت و نگرانی وانمود کند. همین دیروز بود که مادرش یا او مهربانی و مزاح می‌کرد و بایوپراگزیبا بازی می‌کرد - بیشک این يك آشفته‌گی آنی است و جنبه جدی و حقیقی ندارد. البته از لعن و نفرین مادرش زیاد می‌هراسید، ولی او آنرا طوری دیگر تصور کرده بود. افکار و اندیشه‌های بیهوده‌اش این میزانس را برای آن ساخته بودند؛ شمایل مقدسین، شمعهای روشن، مادرش که با چهره‌ای تیره و مخوف میان اتاق ایستاده... و او را لعنت می‌کند؛ آنگاه رعد می‌غرد، شمعها خاموش می‌شوند، پرده باز می‌شود، دنیا در تیرگی فرو می‌رود، صورت خشمگین یهوه از لای ابرها، در میان روشنی آنی برق نمودار می‌شود. اما اکنون که هیچ يك از اینها به حقیقت نپیوسته است معلوم می‌شود که مادرش به دگرگونی ناگهانی دچار شده است - جز این چیزی نیست.

دلیلی هم برای این لعنت وجود نداشت، زیرا اخیراً کوچکترین نشانه اختلاف بین آن دو نبود، و از آن روز که ادعای مالکیت درشکه

میراث شوم

را می‌کرد سالها گذشته و آنها از آسیاب افتاده است. (یهودا میدانست آن‌موقع مستوجب لعن و نفرین بود.) آرنیپتروونا کناره‌گیری کرده بود و یهودا نیز فقط به‌رفاه و آسایش مادرش می‌اندیشید.

به خودش اطمینان میداد: «پیرزن بیچاره است، خیلی بیچاره است! حتی بعضی اوقات خودش را هم فراموش می‌کند. بیچاره به بازی شیطان سرگرم می‌شود. بعد می‌بینی دارد چرت می‌زند!»

درحقیقت باید گفت که او فقط از وضع آرنیپتروونا نگران شده بود. هنوز به‌مرگش راضی نبود، هنوز نیندیشیده و حساب نکرده بود؛ وقتی مادر از دوبروینو رفت چقدر پول و سرمایه داشت، سالی چقدر بهره می‌گرفت، از این درآمد چقدر خرج می‌کرد و چقدر به سرمایه اضافه می‌کرد. خلاصه جزئیات متعددی بود که به آنها رسیدگی نکرده بود و می‌اندیشید اغفال شده است.

به‌خود دلداری میداد: «پیرزن آدم خسیسی است، هم‌را خرج نمی‌کند، اهل این کارها نیست! هنگام تقسیم املاک، سرمایه قابل‌ملاحظه‌ای داشت. گرچه ممکن است مبلغی از آن‌را به یتیمها داده باشد - اما نه، به آنها هم زیاد نمیدهد! بیشک پولی دارد!»

این تصورات چندان جدی نبود، و برضمیرش اثر ثابتی نمی‌گذاشت. هر روز آن‌قدر کارهای جزئی و کوچک برای رسیدگی داشت که نمی‌خواست بارخودش را با چیزی که هنوز احتیاج مبرمی بدان پیدا نکرده است سنگینتر نماید. بنابراین پروفیری و ولادیمیریج همه آن چیزها را کنار گذاشت و فقط این حادثه ناگهانی که بالمنت توأم بود او را به‌هوش آورد و دانست که تقریباً دیر شده است.

ولی مصیبت زودتر از آنکه انتظار می‌رفت فرا رسید. فردای روزی که پتنکا رفت، آرنیپتروونا به یوگورلکا برگشت و از آن پس به گالاولیف نیامد. یک‌ماه تمام گوشه‌گیری نمود، خودش را توی اتاق زندانی کرد و به‌ندرت بانوکرهای منزلش حرف می‌زد. صبح همینکه از خواب برمی‌خاست بنا به‌عادت پشت‌تیز می‌نشست و نیز بنا به‌عادت باورق فال می‌گرفت و هنوز فال‌را تمام نکرده بود که ساکت و بی‌حرکت می‌نشست و از پنجره نگاه می‌کرد. استادترین غیبگویی که اسرار درون شیردا

سائیکوف شچدرین

می‌خواند، نمی‌توانست بفهمد که این زن به چه می‌اندیشد، و آیا اندیشه و فکری هم دارد یا نه. چنین به نظر می‌آمد که می‌خواست چیزی را به خاطر بیاورد. مثلاً، چگونه شد که به این چار دیواری آمد. اما نمی‌توانست. آفیمیوشکا که از این سکوت پیوسته هراسیده بود، به بهانه جابه‌جا کردن بالش به اتاق سر می‌کشید و می‌کوشید او را به حرف بیاورد، اما جوابهای کوتاه و بی‌صبرانه می‌شنید. پروفیری و لادیمیر بیچ یک دوباره به پوگورلکا آمد، مادرش را به گالاولیف دعوت کرد و کوشید افکارش را با ترشی قارچ، ماهی لذیذ و سایر غذاهای فریبنده گالاولیف اغوا کند، لیکن در مقابل به طرزی گنگ و مبهم لبخند می‌زد.

یک روز صبح طبق معمول خواست برخیزد، نتوانست. از دردی آشکار نمی‌نالید، از چیزی شکوه نداشت، فقط نمی‌توانست از جای برخیزد. از این حادثه دردمند نبود، گویی ماجرای عادی افتاد افتاده است. فقط تا دیروز می‌توانست حرکت کند و پشت میز نشیند. اما حالا «بیمار» توی بستر افتاده است. در حقیقت، در بستر آسوده‌تر بود. لیکن آفیمیوشکا را وحشت گرفته بود و بی‌اجازه خانمش به پروفیری و لادیمیر بیچ پیغام فرستاد.

یهودا روز دیگر وارد شد. حال آرینا پتروونا به طور قابل ملاحظه‌ای بدتر شده بود. بی‌دری از نوکران می‌پرسید: مادر چه خورده است؟ آیا پر خورده است؟ اما همه جواب میدادند که آرینا پتروونا از یک ماه پیش به این طرف کمتر دست به غذا می‌زد و از دیروز تا کنون هیچ نخورده است. یهودا آندوهکین شد، قیافه ویرانه‌ای به خود گرفت، قبل از رفتن توی اتاق مادر، چون فرزندی مهربان، خودش را با بخاری اتاق کلفتها گرم کرد تا هوای سرد را با خود به اتاق مریض نبرد. در حالیکه سرگرم این کار بود، به تریبات ویرانه‌ای اندیشید. (به نحو ناپسندی به مرده علاقمند بود) پرسید آیا کشیش در خانه‌اش هست تا کسی به دنبالش برود، شاید به وجودش احتیاج باشد، میدید صندوقهای مادر با کاغذها کجا است، آیا قفل کرده‌اند، و چون از هر لحاظ خاطرش آسوده شد، آسپز را صدا زد و دستور نهار داد.

گفت: «زیاد نمی‌خواهم! جوجه مرغی می‌توانید بکشید؟ خب،

میراث شوم

شوربای جوجه برای من بپزند! اگر گوشت نمک سود هم دارید يك تکه برای من بپزید. يك چیز دیگر هم که با آن بخورم - همین قدر کافی است!»

آریناپتروونا به پشت خوابیده بود و بادهان باز به سختی نفس می‌کشید. چشمانش فراخ شده بود، يك دستش از زیر ملافه پوست خرگوشی بیرون آمده و در هوا مانده بود. بیشک از سر و صدای ناشی از آمدن پسرش باخبر شده بود و شاید دستوراتی را هم که می‌داد می‌شنید. پرده‌های اتاق را کشیده بود و اتاق نیم تاریک بود. فتیله‌های چراغهای شمایل مقدسین تا آخر سوخته بود و صدای جرقه آنها به علت تماس با آب‌شسته شده می‌شد. هوای اتاق سنگین و تهوع آور بود، گرمی زیاد بخاری، دود روغن چراغها و بوی اتاق مریض غیر قابل تحمل شده بود. یروفیری ولادیمیریچ با پوتینهای نمادی مثل مار آهسته به سوی تختخواب مادرش خزید، قامت بلند و لاغرش در هوای نیم‌تاریک به طرز مرموزی به این سو و آن سو می‌رفت. آریناپتروونا هر اسناک، یا از روی حیرت به او نگرست و بدنش را در زیر روپوش جمع نمود.

گفت: «مادر، من هستم. چرا امروز قهر کرده‌ای! خدایا، خدایا! عجیب نبود که من دیشب نمی‌توانستم بخوابم؛ داشتم فکر می‌کردم و به خودم می‌گفتم که به پوگورلکا بروم و ببینم دوستانم در چه حالند! صبح همینکه برخاستم دستور دادم درشکه‌ام را حاضر کنند، دواسب به آن ببندند حالا اینجا هستم!»

یروفیری ولادیمیریچ دوستانه حرف می‌زد، ولی آریناپتروونا جواب نمی‌داد و بیش از پیش زیر ملافه چروکیده می‌شد. یهودا ادامه داد: «به خواست خدا خوب می‌شوی، مادر! مهم این است که نباید خودت را بی‌بازی خودت را محکم بگیر، از رختخواب بپز بیرون و چابک توی اتاق راه برو! این‌طور!» یروفیری ولادیمیریچ از روی صندلی برخاست و به مادرش نشان داد که راه رفتن چابک یعنی چه.

«صبر کن، بگذار پرده را عقب بزنم و کمی به صورتت نگاه کنم! او، خیلی خوب هستی، عزیزم! فقط باید خوشحالی کنی، دعا بخوانی

سالتيكوف شچدرين

و ردای خوبی هم ببوشی- و می توانی مستقیم بروی برقصی! بفرما، آب مقدس را هم برایت آورده ام- يك جرعه بنوش!

پروفریری ولادیمیریچ، شیشه کوچکی را از جیب بیرون آورد، لیوان دواخوری را روی میز پیدا کرد، مقداری از آب آن ریخت و به مریض داد. آرینا پتروونا کوشید سرش را بلند کند، اما نتوانست.

نالید: «دخترها را میخواهم...»

«ببین، حالا دخترها را می خواهی! آه، مادر، مادر! ببین چه زود خودت را باختی! خیلی کم ناراحت هستی و جرئت را هم داری از دست می دهی! به دخترها پیغام می دهیم، می گوییم پتنکا هم از پتر زبورگ بیاید. همه را انجام می دهیم! شتاب نکن، هنوز خیلی وقت داریم! چه وقت خوشی! موقع تابستان همه باهم به جنگل می رویم، قارچ جمع می کنیم، توت وحشی و تمشک می چینیم! یا به دو بروینو می رویم که ماهی بگیریم- اسب ابلق را به درشکه می بندیم و بادرشکه بزرگ با خوشحالی می رویم!»

آرینا پتروونا با بیچارگی تکرار کرد: «من دخترها را می خواهم...»

«همین حال می آیند... کمی صبر کن، به همه می گوییم بیایند، همه اینجا جمع خواهیم شد. همه دور شما جمع می شویم- شما مثل مرغ و ما جوجه ها... جیک، جیک، جیک! اگر زن خوبی باشی همه چیز برایت مهیامی شود. ولی دختر خوب مریض نمی شود. بدکاری کردی... عزیزم، عزیزم! شما باید نمونه باشید، اما ببین چه می کنی! بدکاری می کنی، بدکاری می کنی، عزیزم!»

ولی هر چه پروفریری ولادیمیریچ بیشتر می کوشید تا با این شیرینزبانها مادرش را خوشحال کند، هر ساعت ضعیفتر می شد. يك فقر را به شهر به دنبال دکتر فرستاد و چون مریض اصرار می کرد دخترها را ببیند، یهودا به لوبینکا و آنینکا نامه نوشت و در آن رفتار خودش را با آنها مقایسه کرد، خودش را مسیحی واقعی خواند و آنها را اناسپاس. شب دکتر آمد، اما دیر شده بود. طبق معمول کار آرینا پتروونا یکروزه «تمام شده بود»، ساعت چهار صبح آخرین تلاش دردمندانه

میراث شوم

شروع شد و پروفیری ولادیمیریچ کنار بستر مادر زانو زده بود و شیون می‌کرد:

«مادر، عزیزم، رحم کن!»

آرینا پتروونا نمی‌شنید. چشمان فراخنده‌اش به طرز شومی به فضا دوخته شده بود، گویی می‌کوشید چیزی بفهمد و نمی‌توانست. یهودا هم نمیدانست. او نمیدانست که پیش پایش‌گور دهان باز کرده‌ای آخرین پیوستگی‌اش را با دنیای زندگان از بین می‌برد، و آخرین موجودی را در کام خود فرو می‌کشد که می‌توانست در این خاکی که او را در بر می‌گیرد، شریک باشد و از این پس همین خاک - چون راه مفری نیست - او را می‌فشرد و نابود می‌کند.

با سرو صدا و جنجال معمولی به مراسم نماز و جزئیاتی که معمول مردگان است سرگرم شد. دستور داد عشاء ربانی بخوانند، و فاتحه تا چهل روز ادامه داشته باشد، پاکشیش صحبت کرد، از این اتاق به آن اتاق خزید، به اتاق غذاخوری، محلی که جسد در آن بود، سرکشید، صلیب رسم کرد، چشمان را به آسمان دوخت، شبه‌نگام بر-خاست، بیسر و صدا به اتاق آمد و به صدای یکنواخت قاری گوش داد. خوشحال بود که این مراسم را بی آنکه دیناری از جیب خودش بدهد انجام داده است، زیرا آرینا پتروونا پول کفن و دفن را گذاشته بود و مفصلاً شرح داده بود چطور و به چه میزان خرج کنند.

پروفیری ولادیمیریچ پس از آنکه مادرش را در آرامگاه گذاشت، به‌رتق و رتق امور پرداخت. هنگامی که اسناد را مرتب می‌نمود، به حدود ده فقره وصیتنامه برخورد کرد. (در یکی از آنها مادرش او را «پست» خوانده بود) ولی آنها در زمانی نوشته شده بودند که آرینا پتروونا هنوز فرمانروایی می‌کرد و رسمیت هم نیافته بودند، بنا بر این یهودا خوشحال بود که دیگر لزومی ندارد خودش را تنها وارث قانونی دارایی مادرش معرفی کند. این دارایی عبارت بود، از پانزده هزار روبل و چند تکه دارایی متفرقه که دلچبان معروفی هم که نزدیک بود بین مادر ویسر تخم اختلاف بگارد جزء آن بود. آرینا پتروونا با دقت تمام حساب خرج خودش را با حساب دخترها طوری جدا کرده بود

سالتیکوف شچدرین

که در نظر اول انسان می‌توانست دارای او و دخترها را از هم تشخیص کند. یهودا بلافاصله خودش را وارث مادر اعلام کرد و نوشته‌ها و اسناد مربوط به املاک یتیمها را مهر کرد و اسباب قراضه‌های مادرش را بین نوکرها تقسیم کرد. دلبران و دو رأس گاوی را که آرینا پتروونا در قسمت صورت اموال نخست نام «مال خودم» ثبت کرده بود به گالاولیف فرستاد و بعد از پایان آخرین مراسم فاتحه به خانه‌اش برگشت.

به‌نوکرانی که توی سالن برای خداحافظی از او اجتماع کرده بودند گفت: «در انتظار آمدن صاحبها باشید، اگر آمدند، که خوش آمدند، اگر نیامدند، به‌خودشان مربوط است. من، به‌نوبه خودم، هر چه توانستم کردم: حسابهایشان را بی‌آنکه دخل و تصرفی در آن بکنم منظم نمودم، هم‌را آشکار و پیدایش روی شما کردم. پول و نقدینهٔ مادرم قانوناً به‌من می‌رسد، دو رأس‌گاو و دلبران را هم که به‌گالاولیف فرستادم قانوناً به‌من می‌رسد. حتی شاید چیزهایی از مال خودم هم جا گذاشته باشم، اما غبطه‌ای ندارم، خداوند می‌گوید به‌یتیمها صدقه بدهید. از هر گم‌مادرم متأسفم، پیرزن خیراندیشی بود! او حتی شما، نوکرها، را هم فراموش نکرده بود و قفسه‌اش را به‌شما داد. آه، مادر! بد کاری کردی ما را تنها گذاشتی! حالا که خدا خواسته بود، به‌مشیتش باید تسلیم شویم. تازه‌مانیکه روح تو در آرامش است مانع‌های نداریم!»

● دومین قبر هم به اولین اضافه شد. پروفیری ولادیمیریچ خبر مرگ پدرش را تقریباً با تعجب دریافت کرد. از کسی نامه‌ای برایش نمی‌رسید به‌طوری‌که نمی‌توانست از محاکمه پتنکا با خبر شود و خودش، به احتمال زیاد، نمی‌خواست بداند. رویهمرفته مردی بود که فقط می‌کوشید از غم و اندوه بگریزد و طوری سراپا درمنجلاب دلبستگی کشیف و خودخواهی فرو رفته بود که وجودش نمی‌توانست کوچکترین اثری از او در آن برجای‌گذارد. به ندرت چنین مردمی را می‌توان دید، همه گوشه‌گیرند، نمی‌دانند چگونه به‌چیزها بپیوندند و دلبستگی هم ندارند، فقط زندگی می‌کنند و سرانجام مانند حباب‌هوا روی آب می‌ترکند و تابود می‌شوند. دوست ندارند، چون دوستی منافع مشترک می‌خواهد،

میراث شوم

رابطه شغلی ندارند، زیرا روحشان حتی برای کارهای تشریفاتی وزاید بوروکراتیک هم مرده است. پروفیری ولادیمیرچ سی سال متوالی در هیاهوی اداره دولتی کارکرد و وقتی در يك روز زیبا از آنجا رفت هیچ کس توجهی نکرد.

بعد از نوکرها او آخرین کسی بود که از سرانجام پسرش باخبر شد. حتی آنموقع هم وانمود می کرد چیزی از این موضوع نمی داند، و حتی آن روز که یوپراگنیا جرئت کرد از پتنکا نام ببرد دستش را را به طرف او تکان داد و گفت:

«نه، نه، نه! نمی دانم، چیزی نشنیده ام و نمی خواهم بشنوم! نمی خواهم از کارهای ننگ آلودش بفهمم.»

با وجود این خبر به او رسید. نامه ای از پتنکا رسید، نوشته بود که به زودی به شهرستان دور دستی خواهد رفت و می پرسید آیا در این وضع جدید مقرری اش را می فرستد یا نه. پس از آن پروفیری ولادیمیرچ يك روز تمام اندوهگین بود.

بیهدف از این اتاق به آن اتاق میرفت. به اتاق شمایل می رفت، صلیب رسم می کرد، وآه می کشید. ولی حدود پسین، خود را برای کار آماده کرد و چنین نوشت،

«پیوتر، پسر جنایتکارم!

چون انسانی وفادار که وظیفه دارد به قانون احترام بگذارد، می بایست به نامه ات پاسخ نمی دادم. ولی به عنوان يك پسر، از نظر احساسات ترحم آمیز، نمی توانم از بنال نصایح سودمند به فرزندیکه به دست خود در گرداب اعمال ناپسندش غوطه می خورد، دریغ نمایم، لذا عقایدم را در این مورد مختصراً بیان می کنم. این مجازاتی را که برای تو تعیین کرده اند شنیده است ولی بدان سزاواری - این اولین و مهمترین نکته ای است که در زندگی جدید نباید از آن غافل بمانی. اما در مورد ولنگاری و لاپالیکری، حتی فکرش را هم باید از سر به در کنی، زیرا در این موقعیتی که توداری فقط کینه توی در تو برمی انگیزد. هم اکنون مرز خودخواهی را

چشیدی - و اکنون نیز از میوهٔ حقارت هم بچش، به ویژه اینکه در آینده دیگر چیزی برای تو باقی نمانده است. از مجازاتی که بر تو هموار کرده‌اند شکوه منما، زیرا اولیاء امور نه تنها تو را تنبیه نکرده‌اند، بلکه فقط تو را در حالی گذاشتند که خود را اصلاح کنی. خوب است از این سیاست‌گذار باشی و بکوشی گذشته را جبران کنی - همیشه فقط باید به این بیندیشی، نه به زندگی مجلل، به همان شیوه که من خودم رانیالودوم و قانون‌براهم پایمال نکردم. به ندای منطق گوش فراداد و بکوش انسانی کاملاً نوباشی، انسانی کاملاً صلاح‌اندیشی، و به آنچه که بزرگان خیر خواهانه برایت معین کرده‌اند قانع و راضی باشی. من نیز به سهم خود از دهندهٔ همهٔ برکات می‌خواهم تاحس فروتنی و بردباری به تو عطا کند و همین امروز صبح قبل از نوشتن این نامه به کلیسارقم و بااشتیاق تمام در این زمینه دعا کردم. تو را در این راه جدیدی که داری دعا می‌کنم. پدر رنجیده ولی دوستدار تو، پروفیری گالاولیف.»

تاریخ نمی‌گوید آیا این نامه به پتنگا رسید یا نه! یک ماه بعد از آن پروفیری ولادیمیریچ نامه‌ای رسمی دریافت کرد که در آن نوشته بود که پسرش پیش از رسیدن به مقصد در راه مریض شده و در بیمارستان مرده است.

یهودا اکنون خود را در این دنیا تنها یافت، اما هنوز اقرار نمی‌کرد که با این سانحهٔ جدید سرگردان رها شده است و جز صحبت‌های پوچ و میانه‌پوشی‌اش همنشین و همسری ندارد. این رویداد، درست پس از مرگ آرنایتر و رونا، یعنی هنگامی که کاملاً سرگرم محاسبه بود، رخ داد. در میان کاغدهای مادر فرو رفته بود، به دینارها رسیدگی میکرد و ارتباط آنها را با پولهای یتیمها دنبال می‌کرد تا به قول خودش نه دیناری از پولش را از دست بدهد و نه از کسی زیادی بگیرد. وقتی که در بند این بود هیچ فکر نمی‌کرد از خود بپرسد این همه رنج به خاطر کی است و کی از میوهٔ رنجهای او بهره‌ور می‌گردد. از صبح تا شب پشت میز می‌نشست، از

میراث شوم

تربیاتی که مادرش داده بود ایراد می‌گرفت و یا در دنیای خیال سیر می‌کرد، آنچنان سرگرم شده بود که به تدریج از حسابهای خودش هم غافل ماند.

همه چیزهای توی خانه درسکوت فرورفت. نوکرها که پیشترها ترجیح می‌دادند اوقات بیکاریشان را درخانه در قسمت خودشان بگذرانند همه ازخانه بیرون می‌رفتند و هرگاه که آنجا بودند آهسته روی انگشتان پاراه می‌رفتند و آهسته صحبت می‌کردند. چنان به نظر می‌رسید که حس نیستی و چیزی که ترس موهوم می‌بخشید برخانه و صاحب آن چیره شده بود. آن‌عه نیم روشنی که یهودا را دربر گرفته، هر روز تیره‌تر و بیشتر می‌شد.

● در روزهای پرهیز که تئاترها تعطیل بود، آنینکا به گالاولیف آمد و می‌گفت چون لوبینکا خیلی پیش ازایام پرهیز برای انجام کسرت در رومنی، ایزیوم، کرمچوگک و غیره قرار داد امضاء کرده و اکنون نیز مشغول تمرین آواز است نتوانست بیاید.

آنینکا در این چند روزه هنرپیشگی کاملاً رشد کرده و به سرحد کمال رسیده بود. او دیگر آن دختر ساده دل و تقریباً نادانی نبود که آن‌زمان در دوبروینو و پوگورلکا بیهدف از این اتاق به آن‌اتاق می‌رفت، بدنش را به طرز زنده‌ای تکان می‌داد و پنهانی آواز زمزمه می‌کرد. اخلاقاً تغییر کرده بود، بیتکلف بود و بیشک بانظر اول انسان درمی‌یافت که دختر زبان‌آوری است که در صحبت نمی‌ماند. اندامش نیز آنچنان تمیز کرده بود که حتی پروفیری و لادیمیریچ را به شگفتی انداخت. به صورت زنی بلند بالا، خوش اندام، گلگون، با چشمان خاکستری و روحپور، هوای خرمایی روشن و معجمد که تاپشت گردنش را پوشیده بود و سینه‌های رسیده و برجسته پیش روی او ایستاده بود - زنی که خود به خوبی می‌دانست که همان هلن زیبا است که افسرها واله و شیدایش هستند. صبح زود به گالاولیف رسید، بلافاصله به اتاقی جداگانه رفت، هنگام ناشتایی با پیراهن ابریشمی بسیار عالی، دامنه‌کشان و با استادی تمام پشت میز ناشتایی خرامید. یهودا گرچه خدایش را بیش ازهر چیز دوست می‌داشت، اما این نمی‌توانست او را از ابراز علاقه به زنان زیبا،

خصوصاً آنهایی که چاق و درشت‌اند، بازدارد. بنابراین نخست آئینکا را دعانمود، هردو گونه‌اش را با بوسه صداداری نوازش کرد، و در آن حال نیز از زیر چشم به‌سینه آئینکا نگاه کرد، به طوری که آئینکا از این کار لبخند زد.

هردو به خوردن ناشتایی مشغول شدند، آئینکا هردو دست را بلند کرد و کش و قوسی رفت. خمیازه‌ای کشید و گفت: «دایمی، اینجا خیلی گرفته و غمالود است!»

«ببین! هنوز اطرافت را ندیده‌ای می‌گویی اینجا گرفته و غمالود است! چند صباحی با ما باش، آن وقت خواهیم دید، روی هم‌رفته‌برایت شادی آور است.» چشمان پروفیری درخشندگی شیطنت‌آمیزی داشت. «نه، ناراحت کننده است! اینجا چه دارد؟ همه جا را برف گرفته، همسایه هم ندارد... فکر می‌کنم یک هنگ همین حوالی مستقر باشد؟»

«هم هنگ داریم، هم همسایه، اما حقیقتش این است که من به آنها علاقه‌ای ندارم. اما شاید اگر...»

پروفیری و لادیمیریج به‌او نگاه کرد، جمله‌اش را نیم‌تمام گذاشت وزیر لبی غرولند کرد. شاید از روی عمد صحبتش را برید تا حس زنانه‌اش را برانگیزد. در هر صورت لبخند محسوسی بر لبان زن نقش بسته بود. آرنجهایش را روی میز گذاشته بود و بادقت مخصوصی قیافه یوپراگزی را که مشغول خشک کردن لیوانها بود برانداز می‌کرد. گونه‌های یوپراگزی برافروخته شده بود و با چشمان درشت و کمرنگش به آئینکا نگاه می‌کرد.

پروفیری و لادیمیریج گفت: «این خانهدار جدید من است... آدم زحمتکشی است.»

آئینکا سرش را کمی تکان داد و زیر لب زهرمه کرد: «آه، که عاشقم... عاشق... نظ - ظ - ا - م - ی - ان.» و بی‌اراده و بی‌توجه کفالش را تکان داد.

سکوت حکمفرما بود. یهودا سرش را پایین انداخته بود و آهسته جای می‌نوشت.

میراث شوم

آنینکا دوباره خمیازه کشید: «به طرز وحشتناکی غمالود است!»

«باز هم گفתי غمالود! جز این حرفی نداری! صبرکن، چند روزی با ما باش... سورتمه را برایت آماده می‌کنیم، هر قدر خواستی سورتمدرانی کن.»

«دایی، چرا شما به‌هنگ سوار نرفتید؟»

«عزیزم، برای اینکه خداوند کار هرکس را از همان روز اول معین کرده است. یکی باید سوار نظام باشد، دیگری کارمند دولت، سومی تاجر و چهارمی...»

«بله، چهارمین و پنجمین و ششمین... من فراموش کرده‌ام! پس خداوند کار و شغل مردم را معین می‌کند، هان؟»

«بله، همینطور است! اینکه چیز خنده‌داری نیست، عزیزم. میدانم در انجیل چه نوشته: اگر مشیت خداوند نباشد...»

«راجع به مو است؟ آری، این‌را هم می‌دانم. اما اشکال کار در این است که حالا همه‌کلاه‌گیس بر سردارند، و فکر میکنم قانون مخصوصی هم برای آن وضع نشده است. راستی دایی، بین چه موهای زیبایی دارم! عالی نیست؟»

پروفیری و لادیمیریج به طرف او رفت (به‌علتی روی نوک انگشتان پا) و گیسوان پریش او را در دست گرفت. یوپراگزی خم شد و بی آنکه فنجان را از دست بگذارد، در حالیکه قند بین دندانهایش گذاشته بود پرسید: «گمان می‌کنم مصنوعی باشد؟»

«نه، مصنوعی نیست، موی خودم است، روزی آنها را از هم باز می‌کنم و نشانت می‌دهم، دایی!»

یهودا آن را ستود و گفت: «آری، موهای زیبایی است.» ولی ناگهان دریافت که انسان باید این فریبندگیها را نکوهش کند، لذا اضافه کرد: «اوه، ملخ! فقط به لباس و موی زیبا پاینده‌ستید و به حقایق دیگر نمی‌اندیشید!»

«اوه، بله، راجع به مادر بزرگ! او که مرد، مگر نمرد؟»

«بله، از این دنیا رفت. عزیزم! اما چه مرگ زیبایی! خیلی

سائیکوف شچدرین

آرام، با صفا، بطوریکه هیچ‌کس خبردار نشد. در حقیقت وداعی بود که یک فرد مسیحی مؤمن از زندگی خاکی اش می‌کرد. به یاد همه بود، همه ما را دعا کرد، تا کشیش آوردند، شهادت خواند... ناگهان آرام شد، کاملاً آرام! خود آن عزیز گفت: چقدر ناگهان آرامش یافتیم! فکر کن، همینکه این جمله را گفت دو سه بار آه کشید - بین! مرده بود!»

یهودا برخاست، رویش را به طرف شمالی برگرداند، دستانش را روی سینه گذاشت و دعا خواند. اشک حقیقی از چشمانش روان شد: چه دروغهای زیبایی! بیشک آئینکا احساساتی نبود. درست است که لحظه‌ای به فکر فرو رفته بود، اما به جهتی غیر از این.

گفت: «دایی، یاد دارید وقتی من و خواهرم بچه بودیم چطور بهما دوغ می‌داد؟ این اواخر نه... آن وقتها که خیلی خوب بود... وقتی که هنوز پولدار بود؟»

«بیا، بیا، گذشته‌ها را فراموش کن! به تو دوغ دادند، اما بین چه دختر زیبایی شده‌ای، ماشاءالله! به زیارت قبرش نمی‌روی؟»

«خیلی خوب، برویم.»

«می‌دانی چیست: خوب است اول خودت را طاهر کنی.»

«منظورتان چیست... خودم را طاهر کنم؟»

«خب، آخر می‌دانی... شما هنریشه هستید. فکر می‌کنی مادر بزرگت از این کار راضی بود؟ پیش از رفتن بهتر است به مراسم نماز بروی و خودت را طاهر کنی. دستور می‌دهم فردا صبح زود مراسم را شروع کنند و بعد می‌توانی بروی.»

چون پیشنهاد یهودا بی‌معنی بود، آئینکا نخست توجه ننمود. بعد کاملاً خشمگین شد و با تغییر گفت:

«نه، همین‌طور که هستم می‌روم... همین حالا می‌روم.»

«من نمی‌دانم هر طور صلاح می‌دانی یکن. اما من صلاح میدانم که فردا صبح زود برای انجام نماز به کلیسا برویم، بعد آنکی ناشتایی می‌خوریم، یک جفت اسب به درشکه می‌بندیم و باهم می‌رویم. آن وقت هم تو طاهر شده‌ای و هم روح مادر بزرگت...»

«اوه، دایی، راستی چه آدم نادانی هستی! بیهوده میگوی و روی آن اصرار هم میکنی!»

* «پس، از این حرف ناراحت شدی؟ مرا ببخش. من آدم ساده و رک گویی هستم! من از دروغ خوشم نمی آید. به همه راست می گویم و می خواهم راست بشنوم. بعضی وقتها حرف حق تلخ است ولی انسان باید آن را تحمل کند. تحمل کند چون حق است! بله، این طوری است، عزیزم! چند روزی با ما باش، مثل ما زندگی کن، آن وقت می فهمی که از گیتار در دست گرفتن و از این جا به آنجا رفتن بهتر است.»

«خدا یا! دایی، چه می گویی! با گیتار!»

«خب، چه فرق می کند. شاید با دهل. اما شما اولین فردی بودی که به من توهین کردی و گفתי نادان، و پسر مردی مثل من باید فقط حقیقت را به شما بگوید.»

«خیلی خوب، حالا فرض کنیم حقیقت باشد، از این موضوع بگذریم. خواهش می کنم بگو بینم مادر بزرگ چیزی گذاشت؟»

«البته! ولی به وارث قانونی می رسد.»

«یعنی خودتان... بهتر. در گالاولیف دفن شده است؟»

«نه، در محله خودش، نزدیک پوگولکا، خودش خواسته بود.»

«پس من میروم. می توانم اسب کرایه کنم، دایی؟»

«چرا کرایه کنی؟ ما خودمان اسب داریم، شما که غریب نیستی؛ میدانی! شما خواهرزاده من هستی... بله، هستی.» پروفیری قیافه خوشاوند مهربانی به خود گرفته بود: «درشکه... یک جفت اسب. خدا را شکر که من آدم گدایی نیستم! بهتر نیست من هم باشم پیام؟ نخست به زیارت قبر می رویم و بعد سری هم به پوگولکا می زنیم. به همه چیز رسیدگی می کنیم و چند کلمه ای هم با هم حرف می زنیم... میدانی. ملک نازنینی دارید، جاهای خوبی دارد!»

«نه، بهتر است خودم بروم... شما چرا بیاید؟... ضمناً، پتنکا هم مرده است، هان؟»

«مرد، آری، مرد، عزیزم، آری پتنکا هم مرد. از یک طرف دلم به حالش می سوزد و می خواهم گریه کنم، اما از طرف دیگر تقصیر

از خودش بود پدرش توهین می‌کرد و خدا هم او را تنبیه‌کرد! مانمی-
توانیم مشیت خدا را تغییر دهیم.»

«بدون شك، نمی‌توانیم آن را تغییر دهیم. اما دایی، راستی من
درشگفتم که چطور شما از زندگی کردن نمی‌هراسید؟»

«چرا باید بهراسم؟ بین‌چطور عنایات حق احاطه‌ام کرده‌اند؟»
یهودا نگاه شتابزده‌ای به شمایل مقدسین انداخت «این عنایات را اینجا
وتوی کتابخانه دارم، اتاق شمایل که بهشت واقعی است! می‌بینی چقدر
حامی دارم.»

«باوجود این... همیشه تنها هستید... ترسناک است!»
«اگر احساس ترس کنم، زانو می‌زنم و دعا می‌خوانم و تسکین
می‌یابم. ازجبهه باید بترسم؟ روزها روشن است، شبها هم در همهٔ اتاقها
چراغ کم‌نور روشن می‌کنم. از بیرون خیال می‌کنند مجلس رقص توی
خانه برپا است. چه رقصی! اولیاء و مقدسین پروردگار همنشینان
من‌اند!»

«آیا میدانی که پتنگا قبل از مرگش به‌ما نامه‌نوشت؟»
«خب، شما از خویشان نزدیک او هستید! بازهم خوب بود که
حس خویشاوندی را از دست نداده بود.»

«بله، برای ما نامه نوشت. بعد از محاکمه که محکوم شده بود.
نوشته بود سه‌هزار روبل درقمار باخته و شما هم این پول را به‌او نداده
بودید. دایی، شما پولدار هستید این‌طور نیست؟»

«پول توی جیب مردم شمردن کار ساده‌ای است، عزیزم. بعضی
اوقات فکر می‌کنیم که فلان و بهمان توی طلا می‌غلتنند، اما اگر تعمق
کنیم می‌بینیم که فقط برای خرید روغن چراغ و شمع پرهیز پول دارند،
تازه آن پول هم مال‌خدا است!»

«پس، در این‌صورت ما از شما پولدارتر هستیم. خودمان مبلغی
پول داشتیم، از دوستان مرد خودمان هم اعانه‌ای جمع کردیم. رویهم
ششصد روبل شد و برایش فرستادیم.»

«این «دوستان مرد» چه‌جور آدمهایی هستند؟»
«وایی؟ ما هنرپیشه هستیم، میدانی! همین‌حالا می‌گفتی که من

میراث شوم

باید خودم را ظاهر کنم!»

«من از این طرز صحبت کردن شماخوشم نمی‌آید!»

«هیچ مهم نیست خوشت می‌آید یا نمی‌آید، کاری است شده، به

قول خودت این آزمشیت خداوند است!»

«اقتلا، کفر مگو. هر چه می‌خواهی بگو اما ... اجازه نمی‌دهم

کفر بگویی! پول را از کجا فرستادی؟»

« فراموش کرده‌ام. يك شهر کوچکی ... آدرس را به ما داده

بود.»

«عجیب است. اگر پول داشت می‌بایست بعد از مرگش به من

می‌رسید! هم‌را که نمی‌توانست خرج کند! نمی‌دانم. چیزی که برای

من نرسیده‌است! گمان می‌کنم زندانیانها و نگهبانان بدبخت آن را به

جیب زده‌اند!»

«اوه، ماکه آن رامطالبه نکرده‌ایم . صحبت شد، من هم‌گفتم.

هر چه می‌خواهی بگو، دایی، راستی خیلی وحشتناک است که انسان به

خاطر سه‌هزار روبل بمیرد!»

«اما به‌خاطر سه هزار روبل نیست. ما فکر می‌کنیم به‌خاطر

آن است، و پیوسته می‌گوییم، سه‌هزار روبل، سه هزار روبل! لیکن

پروردگار. . .»

چانهٔ یهودا گرم شده بود و می‌خواست موضوع را مفصل مورد

بحث قرار دهد و دربارهٔ خدا... مشیت‌الهی... راه‌های پنهانی. . . واز

این قماش صحبت کند. اما آئینکا بیتکلف خمیازه کشید و گفت:

«اینجا وحشت‌انگیز است، دایی!»

این‌بار پروفیری ولادیمیریچ رنجید و ساکت شد. لحظه‌ای چند

هر دو کنار یکدیگر قدم زدند. آئینکا مرتب خمیازه می‌کشید و پروفیری

ولادیمیریچ در هر گوشه که می‌رسید صلیب رسم می‌کرد. سر انجام

خبر دادند در شبکه آماده است، و يك بار دیگر بدرقهٔ خنده آورخانوادگی

شروع شد. پروفیری ولادیمیریچ کت پوشید، بیرون آمد و روی

پلکان ایستاد، آئینکارا بوسید، بر نوکرها بانگ زد: «مواطب باشید پاهایش

را خوب بیچید.» «ترخینه را فراموش نکرده‌ای؟ عزیزم، عزیزم،

سالتیکوف شچدرین

فراشوش نکن!« در فضا صلیب رسم کرد.
آنینکا به زیارت قبر مادر بزرگش رفت، کیشی را گفت تا نماز
وفاتحه بخواند و در آن هنگام که دسته کرنوای اندوهبار «خاطره جاوید»
را می‌سرود چند قطره اشک ریخت. نمای اطراف وهم انگیز بود.
کلیسایی که آرنیپتروونا در جوار آن مدفون بود، کلیسایی
کهنه بود که گچ آن ریخته بود و آجرها از زیر آن پیدا
شده بود. زنگش صدایی شوم داشت، اتاق کیشی به صورت
ویرانه‌ای در آمده بود، حیاط کلیسا را برف عمیقی پوشانده
بود. به طوری که برای رسیدن به قبر آرنیپتروونا مجبور
بودند راه را با بیل پاک کنند. روی قبر سنگ نبشته‌ای نگذاشته بودند،
فقط صلیب ساده سفیدی روی قبر بود که هیچ چیز روی آن ننوشته بود.
کلیسا در محل دور افتاده‌ای قرار داشت، در همسایگی اش دهکده‌ای نبود.
خانه کیشی، اتاق شماس و کلبه مستخدمین کلیسا که بر اثر مرور زمان
تیره شده بود کنار هم نزدیک آن قرار داشت و صحرای پوشیده از برف،
کمر بعضی از جاهای آن بوته‌هایی سراز زمین بیرون آورده بودند، اطراف
آن گسترده شده بود. باد نیرومند ماه مارس بر اتاق کیشی می‌وزید و نوای
سوگواری را با خود همراه می‌برد.

هنگامی که مراسم پایان یافت، کیشی گفت: «هیچ کس فکر نمی-
کند، خانم، که در زیر این صلیب کوچک، کنار کلیسای محقر ما، زنی
آرمیده است که زنهانی ثروتمندترین مالک این حدود بوده است!»
آنینکا از این سخن گریست. سطری از بیت «بر صحنه مراسم
کلیسا تابوتی است»^۱ به یاد آورد و اشک ریخت. آنکاه به کلبه کیشی
رفت، بازن کیشی حرف زد، چای نوشید و باز از «دستهای بیرنگ مرگ
را همگان می‌بینند»^۲ یاد کرد و به سختی گریست.
دیوگورلکا از آمدنش خیر نداشتند، اتاقها همه سرد بود.
آنینکا پالتو پوستی را بیرون نیاورد و همان طور به اتاقها سرزد، در اتاق

۱ و ۲. هر دو سرود گ. ر. در زاوین است از شعر «در

مرگ شاهزاده مشچرسکی.»

میراث شوم

خواب مادر بزرگی و اتاق شمایل لحظه‌ای درنگ کرد. تخت خواب آرینا پترووئارا هنوز مرتب نکرده بودند و همه چیز روی آن توده شده بود. چندبالی بدون روکی روی آن افتاده بود، چند برگ کاغذ روی میز ولو شده بود و کف اتاق را جارو نکرده بودند و آشغال و گرد و خاک زیادی روی آنرا پوشانده بود. آنینکا روی مبل مادر بزرگی نشست و در فکر فرو رفت. نخست از گذشته‌های خودش یاد کرد، خاطرات تند و بیل آسا می‌گذشتند، اشباح زندگی کنونی‌اش روشنتر بودند، گویی همین دیروز بود که آزادی می‌خواست و از پوگورلکا بیزار بود. اما اکنون بیمقدمه خواست شدیدی در دلش به حرکت درآمده بود می‌خواست چند روزی در این محل که همیشه از آن نفرت داشت درنگ کند. اینجا ساکت بود، ناراحت و شوم بود، ولی آرام بود، آنچنان که گویی اطرافش همه چیز مرده بود. هوا و فضای اینجا زیاد بود؛ کشتزارها تا راههای دور گسترده شده بود، احساس کرد دلش می‌خواهد به آنجا برود. بی‌مقصد در صحرا بدود، به پشت سر ننگرد و آن قدر از این هوا فرو دهد تا سینه‌اش شعله‌ور شود. و آنجا، در آن محیط نیم‌خانه به‌دوشی و ولگردی، که هم اکنون از آنجا آمده و باید باز به همانجا برگردد - چه چیز در انتظارش بود؟ از آنجا چه ارمغان آورده است؟ خاطراتی نفرت‌انگیز از همان‌خانه. های بدبو، از غوغا و ولوله‌های پایان‌ناپذیر رستورانها و سالنهای بلیارد، از پیشخدمتهای کشیف و زمخت، از تمرینهای مداوم روی صحنه‌های نیم‌تاریک و میان پارچه‌های رنگی و نقاشی‌شده‌ای که انسان از تماس با آنها رعشه‌نفرت براندازش می‌افتد، درسها، دررطوبت... و دیگر هیچ! و بعد افسرها، و کلا، کلمات رکیک، بطریهای خالی، رومیزی‌بهایی پراز لکه‌های شراب، ابرهای دود، هیاهو، هیاهو، هیاهو! چه چیزها که به‌او می‌گفتند! باچه بیشرمی او را لمس میکردند! مخصوصاً آن مردی که چشمانش آماسیده بود، سیل کلفتی گذاشته بود، و صدایی داشت که از فرط مستی دو رگه شده بود و بوی اصطبل می‌داد... آه، چه چیزها به‌او می‌گفت! آنینکا از این خاطرات بر خود لرزید و چشم‌ها را بست. همینکه حالتش به‌جا آمد، برخاست و به اتاق شمایل رفت. چند شمایل مقدس بیشتر نمانده بود. فقط آنها که بیشک بمادرش تعلق داشت. زیر اینهودا،

سالتیکوف شچدرین

به‌عنوان وارث آرینا پتروونا، هر چه را که به‌عادر بزرگش تعلق داشت با خود به‌گالاولیف برده بود. جای خالی شمایل مقدسین به چشم‌خانه‌ای می‌مانست که چشم از آن بیرون آمده باشد، فقط شمع زرد رنگ کوچک که به‌جا مانده بود که تنها در شمع‌دان کوچک فلزی‌ها شده بود.

آفیمیوشکا به‌اطلاع‌داد: «آرباب می‌خواست جاشمی را هم ببرد و مرتب می‌پرسید این شمع از چه‌یزیه مادر تان نبوده است.»
«خوب بود آن را هم بر می‌داشت. بگو ببینم، آفیمیوشکا مادر بزرگم پیش از مردن خیلی سختی کشید؟»

«زیادانه. دو روز هم بستری نشد. اما معلوم بود غصه‌می‌خورد. درست بیمار یا چیزیش نبود. خیل کم حرف می‌زد، و یک یادوبار از شما و خواهر تان پرسید.»

«پس پروفیری ولادیمیریچ همه شمایلها را برد؟»

«بله، خودش برد. می‌گفت شمایل مال مادرش بود. درشکه و دوگاو را هم برد. حتماً در نوشته‌های مادر بزرگتان دیده بود که مال شما نبودند. یک رأس اسب را هم می‌خواست ببرد، اما فدولییچ نگذاشت، گفت: اسب خودمان است، همیشه در یوگورلکا بوده است. آن را نبرد.»

آنینکا توی حیاط قدم زد، به ساختمانهای بیرونی، حیاط خرمنکوب و اصطبل نگاه کرد. «سرمایه نقدی» - حدود بیست رأس گاو لاغر و سه اسب - لای توده پهن ایستاده بودند. چند تکه نان خواست، گفت: «پولش را می‌دهم» و هر تکه را به یک گاو داد. بعد زن شیر فروش او را به درون کلبه دعوت کرده در آن کلبه قدحی پراز شیر روی میز گذاشته بود و در گوشه‌های دیگر، کنار تیغه چوبین، گوساله نوزادی نزدیک بخاری بسته بود. آنینکا جرعه‌ای چند از شیر نوشید، به طرف گوساله رفت و بی‌اراده آن را بوسید. ناگهان لب‌دهانش را با آن زجار پاک کرد و گفت که گوساله دکوپوز تر و لزج کشیفی داشت. سرانجام سه اسکناس زرد رنگ از کیفش بیرون کشید و به نوکرها داد و آماده رفتن شد.

پیش از آنکه پا در رکاب درشکه بگذارد، فدولییچ را مخاطب ساخت و گفت: «چه می‌خواهید بکنید؟» فدولییچ چون ریش سفیدان دست بر سینه، خانم جوان را بدرقه کرد.

میراث شوم

فدولیح به سادگی گفت: «چه بایست کرد؟ زندگی می‌کنیم.»
آنینکارا باز آندوه گرفت: حس کرد که در صحبتش لحن استهزا نهفته بود.
دقیقه‌ای بی‌حرکت ایستاد و آه کشید و گفت:

«خب، خدا حافظ!»

فدولیح گفت: «ما خیال می‌کردیم می‌آید و همین‌جا با ما زندگی

می‌کنید!»

«نه... چه سودی دارد! مانعی ندارد... گذران کنید!»

یك بار دیگر اشك از چشمانش سرازیر شد، و دیگران هم گریستند. خیلی عجیب بود؛ می‌اندیشید که هیچ چیز در اینجا نیست که او را متأثر سازد، و نه چیزی که به خوبی از آن یاد کند - با وجود این می‌گریست. و دیگران نیز: چیزی جز سؤالها و جوابهای معمولی نگفتند، ولی همه از رفتنش آندوه‌گن و دردمند شدند. کمک کردند تا در درشکه نشست، پایش را محکم پوشاندند، و همگان آه‌های عمیق کشیدند.

وقتی درشکه حرکت کرد، شنید می‌گویند: «خوشبخت باشی!»
هنگامی که از برابر کلیسا می‌گذشت به سورچی گفت توقف‌کنند و خود پیاده از راهی که درست کرده بودند تادم قبر رفت. هوا تقریباً تاریک شده بود و توی کلبه‌های کلیسا چراغ روشن کرده بودند. ایستاد و صلیب یادگاری را در دست گرفت، بی‌آنکه بگریه خود را به جلو و عقب نوسان میداد. به چیز ویژه‌ای نمی‌اندیشید، فکر آشکاری نداشت بلکه احساس بیچارگی می‌کرد، بیچارگی کامل، نه به خاطر مادر بزرگش بلکه به خاطر خودش. يك ربع ساعت بی‌اختیار خود را نوسان داد و در همین حال ناگهان قیافه لوبینکارا، که شاید در آن زمان در محلی در کرمنچوگ با جمعی خوشگذران این شعر را با صدای بلند می‌خواند، در نظر مجسم کرد:

آه، آه، که عاشقم، که عاشقم!

عاشقم برنظ - ظ - ظ - ا - م - یان!

نزدیک بود غش کند. به طرف درشکه دوید، و به سورچی دستور داد با سرعت هر چه تمامتر به طرف گولولیوو براند.

● آئینکا اندوهگین و دردمند نزد داییش برگشت. با اینحال احساس گرسنگی می‌کرد (داییش از فرط هیجان فراموش کرده بود چیزی بدهد یا خودش ببرد، حتی یک جوجه.) و وقتی دید که میزرا برای صرف چای چیده‌اند خوشحال شد، پروفیری ولادیمیریچ هم سر صحبت را باز کرد:

«خب، آنجا بودید؟»

«بله، بودم.»

«سرفر دعا خواندی؟ گفتی فاتحه بخوانند؟»

«بله، خواندم.»

«پس کشیش توی خانه بود، هان؟»

«البته بود. اگر نبود چطور می‌توانستم بگویم فاتحه بخوانند؟»

«بله، بله... آن دو خادم هم بودند؛ آواز «خاطره جاوید» را

هم خواندند؟»

«بله، خواندند.»

«بله، خاطره جاوید برای او، خدایش بیمارزد! آدم خیراندیشی

بود و از خانواده‌اش غافل نمی‌شد.»

یهودا برخواست، به طرف شمایل مقدسین چرخید، و دعا خواند.

«خب، پوگورلکارا در چه وضعی دیدی؟ خوب بود؟»

«حقیقتاً نمی‌دانم. مثل اینکه هر چیز سر جای خودش بود.»

«عیناً همینطور، «مثل اینکه»، ولی هنگامی که خوب توجه

می‌کنی، می‌بینی یکی پوسیده و دیگری کج و کوله است... و دارایی

مردم را هم همینطور به عقیده خود بر آورد می‌کنیم: «مثل اینکه» باید

پولدار باشند ولی باید گفت که ملک کوچک خوبی دارید؛ مادر فکرتان

را آسوده کرد و مقدار قابل ملاحظه‌ای هم از پول خودش در آن خرج

کرد... خب کمک کردن به یتیمها ثواب دارد!»

آئینکا در حالی که به این ستایشگریها گوش می‌کرد، نتوانست

عموی خیر خواهش را دست نیاندازد.

گفت: «داییش، آن دو گاو را چرا از پوگورلکا بردی؟»

«گاوها؟ کدام گاوها؟ مقصودت چرناوکا و پیری و دنکا است؟ آنها

میراث شوم

که، عزیزم، مال مادرم بود.»
«توهم وارث قانونی او هستی! آنها را نکهتدار! میخواهی تا
گوساله‌ای را هم که داریم برایت بفرستم؟»
«بین، بین! عصبانی شدم! جواب بده بینم، بگو بینم، پس
به عقیده تو این گاوها مال کی بود؟»
«من چه میدانم! آنها درپوگورلکا بود.»
«اما من میدانم، مندرک دارم که گاوهایی مادرم بودند. دفتر
صورت موجودی را به خط خودش پیدا کردم و آشکارا نوشته بود: مال
خودم.»
«اوه، از این موضوع بگذریم. ارزش ندارد راجع به آن صحبت
کنیم.»

«مثلاً یک اسب درپوگورلکا هست. اسب خوبی است. راجع به
آن مطمئن نیستم. فکر می‌کنم مال مادر باشد ولی مطمئن نیستم. وقتی
که نمیدانم حرفش را هم نمی‌توانم بزنم.»

«دایی، خوب است از این موضوع بگذریم.»
«چرا از آن بگذریم؟ من آدمی رک‌گوهستم، عزیزم. می‌خواهم
همه چیز صاف و ساده باشد! چرا حرفش را نزنیم؟ هیچ‌کس نمی‌خواهد
هرچهره‌ای که دارد از دست بدهد، نه تو، نه من. پس باید راجع به آن صحبت
کنیم. حالا که شروع کرده‌ایم، بگذار همه را برایت شرح بدهم؛ به‌حال
مردم چشم ندارند، و مال خودم را هم به هیچ‌کس نمیدهم! باینکه شما
با من بیگانه‌نیتید، من...»

آنینکا باز نتوانست از گفتن این جمله خودداری کند: «شما حتی
شمایلها را هم برداشتید.»

«من به عنوان وارث قانونی شمایلها و هرچهره‌ای که بمن تعلق
داشت برداشتم.»

«جای شمایل حالا سوراخ شده است...»

«خب، هیچ مانعی ندارد! همان‌طور که هست روبروی آن دعا
بخوانید. خداوند دعای شما را میخواهد، نه جای شمایل را. اگر بانیت
پاک به او نزدیک شوید، هر قدر که شمایل شما حقیر باشد، دعایتان

سائیکوف شچدرین

مستجاب می‌شود. ولی اگر فقط زیانتان را می‌چرخانید و به اطراف نگاه می‌کنید و لاس می‌زنید، شمایل قشنگ هم شمارا نجات نمی‌دهد!»
با وجود این یهودا ایستاد و خدای را به خاطر شمایل «قشنگ» شکر کرد.

«اگر از جای شمایل کهنه خوشتان نمی‌آید، بدهید نو یسازند. یا به جای آنها که من برده‌ام شمایل دیگر بگذارند. ماما آنها را خریده بود و گذاشته بود، حالا هم بر شماست که نو بخرید!»
موضوعها را طوری ساده و منطقی می‌پنداشت که از خوشحالی ریز ریز می‌خندید.

آنینکا پرسید: «خواهش می‌کنم بفرمایید، حالا من باید چه بکنم؟»

«شتاب مکن، نخست استراحت کن، راحت باش و خوب بخواب، بعد می‌بینیم که چه باید بکنیم، شاید بین خودمان کاری کردیم»
«مادپر بزرگ شده‌ایم، نیست؟»
«بله، شده‌اید. شما هر چه می‌خواهید می‌توانید با خودتان و دارایی‌تان بکنید.»

«پس خدا را شکر!»

«تیریک می‌گویم!»

پروفیری به طرف او رفت و کوشید او را ببوسد.

«دایی، شما آدم عجیبی هستی! همیشه می‌بوسی!»

«چرا تورا نبوسم؟ تو که بیگانه نیستی، تو خواهرزاده کوچولوی من هستی! عزیزم، من خویشاوند پرستم! من بدم نمی‌آید برای خویشانم کار کنم! آنها ممکن است حتی عموزاده‌های دور باشند؛ به نظر من همه یکسانند...»

«بهتر است بگوئید من چه کنم؟ باید به شهر بروم، مگر نباید به همه چیز رسیدگی کنم؟»

«درست است، به شهر می‌رویم و به همه چیز رسیدگی می‌کنیم، به خوبی و خوشی. ولی اول باید چند روزی پیش ما بمانی و خوب استراحت کنی. خدا را شکر که توی مهمانخانه نیستی، بلکه توی خانه دایی

میراث شوم

خودت هستی. چیز زیاد داریم، چای و مربا و اگر شیرینی هم بخواهی داریم. اگر از غذایی خوشت نیاید یکی دیگر بخواه! بخواه، اصرار کن! اگر سوپ کلم نمی‌خواهی، بگو شوربای جوجه برایت بیاورند. کتلت، جوجه مرغابی، بچه خوک... یوپراگزی را ببین! ضمناً، یوپراگزی، من از داشتن بچه خوک لاف می‌زدم اما در حقیقت نمی‌دانم داریم یا نه؟»

یوپراگزی که در آن موقع نعلبکی جای داغ را جلودهاش گرفته بود، با یاف کردن تصدیق کرد.

«بفرما، بچه خوک هم داریم. یعنی هر چه که میل داری می‌توانی بخواهی. بله، این طوری است!»

یهودا، همچون یک خویشاوند مهربان با دست به زانوی آئینکا زد، دستش را، البته بر حسب تصادف، لحظه‌ای همانجا گذاشت. آئینکا از روی غریزه خودش را کنار کشید.

گفت: «ولی، میدانی، من باید بروم.»

«من هم همین را می‌گفتم. حرفهایمان را می‌زنیم و بعد می‌رویم. به امید خدا، وقتی که دعایمان را خواندیم می‌رویم، اما نه با این عجله، مثل گلوله! راه‌خانه هر قدر دور باشد نزدیک است! اگر آتشسوزی شده باشد، فرار جایز است، اما خانه ماکه، خدارا شکر، آتش نکرفته است! لوبینکا عجله دارد به بازار مکاره برسد، اما تو که نداری. اوه، راستی خواستم از شما بپرسم: آیا در یوگورلکا زندگی می‌کنید؟»

«نه، من در یوگورلکا کاری ندارم.»

«من هم همین را می‌خواهم بگویم. بیا با من زندگی کن! ما با هم خیلی خوب نامی‌کنیم. در حقیقت، خیلی خوش می‌گذرد!»

یهودا هنگام گفتن این جملات با چنان چشمان متوقمی به آئینکا نگاه می‌کرد که آن زن ناراحت شد.

«نه، دایسی، من و شما آیمان توی یک‌جو نمی‌رود. اینجا خیلی غم‌آلود است.»

«آه، دخترک نادان! چرا همیشه این حرف‌ها می‌زنی؟ غم‌آلود، غم‌آلود، اما نمی‌توانی بگویی چرا غم‌آلود است. اگر آدم کار داشته

سائیکوف شچدرین

باشد و بفهمد چطور خودش را سرگرم کند، ناراحت نمی‌شود، عزیزم. من خودم، اصلاً از گذشت زمان خیر ندارم. تمام روزهای هفته را کار دارم؛ به این نگاه کنم، به آن سر بزنم، با این حرف بزنم با آن گفتگو کنم. روز تمام می‌شود! روزهای تعطیل هم به کلیسا می‌روم. تو هم می‌توانی همین کار را بکنی. با ما باش - کاری برایت پیدامی‌شود، اگر نبود بایوپراگنیا و ورق بازی می‌کنی یا می‌گویی سورت‌مه بیاورند و تادلت می‌خواهد گردش می‌کنی! وقتی هم که تابستان می‌آید، می‌رویم قارچ جمع می‌کنیم، در بیشه پیکنیک می‌رویم! «نه، دای، این پیشنهادهای فایده ندارد.»

«راستی، بمان!»

«نه، ببین چه می‌گویم: از مسافرت خسته شده‌ام، اجازه می‌دهید

بخوابم؟»

«بله، برو، خدا حافظ! گفته‌ام رختخواب راحت برایت بگذارند و همه چیز آماده است. اگر می‌خواهی بروی - بخواب، با خوشحالی! اما باز هم درباره اش فکر کن؛ برای شما بهتر است که درگالاولیف پیش ما بمانی!»

آینکا شب را با ناراحتی گذراند. آن ناراحتی عصبی که در پوگورلکا برا او چیره شده بود هنوز او را رها نکرده بود. در زندگی انسانی که فقط وجود داشته است، ناگهان لحظاتی فرامیرسد که درمی‌یابد زندگی میکند و این که نوعی مرض خورنده در زندگی اش وجود دارد. معمولاً نمی‌تواند خوب دریابد که چگونه و چرا وجود پیدا کرده است و در بسیاری موارد با علل نادرستی آن‌را تشریح می‌کند؛ لیکن در حقیقت به آن علل توجه ندارد - کافی است که از وجود خوره باخبر باشد. همه به یک اندازه از این مکاشفه رنج می‌برند، ولی نتایج و اثرات آتی آن با خصوصیات هر شخص تغییر می‌کند. در بعضیها بادگرگونی و اصلاح همراه است، تصمیمی به آنها الهام می‌کند تا زندگی جدیدی، بر اساس جدید، آغاز کنند. در دیگران فقط هیجانی موقتی ایجاد می‌کند و دگرگونی اصلاحی نمی‌آورد فقط تا یک لحظه از کسانی که وجدان بیدار شده‌شان، به علت تصمیم جدید، به آینده‌ای روشن می‌نگرند، بدبختتر می‌شوند،

آینکا از آن طبقه نبود که با درک فساد زندگی‌شان، اصلاح می‌شود، بلکه چون زنی باهوش بود، به خوبی می‌فهمید که در دنیا بین

خواجهای تیره و مبهم تحصیل درآمد که نخست او را به ترک گالاولیف ترغیب کرد و موفقیت کنونی به عنوان هنرپیشه شهرستانی، تفاوت کاملی وجود دارد. به جای زندگی آرام و پرکار، خودش را با زندگی پرهیاهوی عیاشی، بدبینی گستاخانه، و تکان و جنب و جوش بیهدف و یایانایندیز درگیر کرده بود. به جای سختی و محرومیت که زعمانی حاضر پذیرش آن بود، خودش را در زندگی نسبتاً آسوده و حتی تجملی دید، اما از آن نوع که بیشترسازی یارای یادآوری آنرا نداشت. و همه این جایگزینها، تا حدودی بدون آگاهی او صورت گرفته بود؛ چنین بود که گویی به جای خوبی میرفته است ولی اشتباهاً در دیگری را باز کرده است. بدون شك خوابهایی را که می دید محترمانه بود. اغلب در اتاقلک خود در گالاولیف می نشست و خودش را به صورت دختر جدی و پرکاری مجسم می کرد که میخواست به فکرش توسعه ببخشد و حرمان و تنگدستی را دلیرانه به خاطر آرمغان تحمل کند (گرچه معنی کلمه آرمغان را به خوبی در نمی یافت). اما همینکه راه وسیع استقلال را درنوردید خود را در محیطی یافت که خوابهایش را ناگهان از هم گسیخت. کارهای بزرگ خود به خود به سوی انسان نمی آیند؛ برای یافتن آن کوششی پایدار لازم است و تربیت قبلی، که هر چند ممکن است کامل هم نباشد ولی باز به نحوی به انسان کمک می کند تا در جاده صحیح به دنبال آن بگردد. آئینکا چه از نظر خصوصیات اخلاقی و چه از نظر دانش درخور چنین کاری نبود. به آسانی تهییج می شد، گرچه کسی هم نبود که قلباً و مطلقاً خودش را وقف یک چیز کند، زیرا تجهیزات تحصیلاتی او هم آن قدر کافی نبود تا صلاحیت انجام کاری بزرگ در او به وجود بیاورد، تحصیلاتش مخلوطی بود از آنچه، مثلاً، مدرسه شبانه روزی و اوپراکمیک به او داده بود، در حالیکه اختلاف به سود شق اخیر بود. این دانش به طرز آشفتن پوره جرجی مشتمل بود بر مسئله صدغاز پرنده، رقص دستمال، خطابه پیریکاروی، فرار هلن ترویا، «قصیده فلیتسا»^۱ و احساسات حقیقتناسی به مدیران و

۱. «قصیده فلیتسا» اثری است از گ. ر. در زاوین در تجلیل

سالتیکوف شچدرین

سر پرستان شبانه روزی خانمهای جوان . به سختی می‌شد سروته این اختلاط گمراه‌کننده را (بگذاریم از اینکه خودش را عادلانه می‌توانست ورق کاغذ سفید و بی‌لک بنامد) پیدا کرد، چه رسد به اینکه به‌عنوان نقطه شروع زندگی حقیقی مورد استفاده قرار گیرد. این تحصیل به‌خاطر عشق به کار پرورده نمی‌شد، بلکه برای خوشگذرانی بود، برای معروف شدن در اجتماع، گوش کردن به تعارفات و خوشگوییها و به‌طور کلی غوطه‌ور شدن در دنیای خروشان و دلربای مد بود.

اگر پیش از این به‌خود می‌آمد حتی در آن روزهایی که در پوگورلکا می‌زیست، در آن روزها که نخستین نشئه در آمد زندگی را می‌ریخت، و آن را نوعی رهایی از قید می‌دانست، خود را می‌دید که زیاد کار نمی‌کند، چون مردمی هم‌خو اطرافش را گرفته بودند و او قاتش را در حرفهای عاقلانه می‌گذراند. البته مردمانی که در رؤیاهایش بودند مردم عاقلی بودند که حرفهایی بزرگ و عاقلانه می‌زدند، ولی در هر صورت جنبه خوشگذرانی زندگی در زمینه پیدا بود. محرومیت و تنگدستی را که او مجسم می‌کرد پاک و منظم بود، تنگدستی یعنی فقط نبودن تجملات. و لذا وقتی که امیدش برای یافتن کار با گرفتن نقش‌بک خواننده ابراکمیک در یک تئاتر شهرستانی به حقیقت پیوست، اختلاف موجود نگذاشت چندان درنگ و تردید کند. شتابزده اطلاعات دبستانی‌اش را راجع به روابط هلن با منلاوس^۱، رنگ و جل‌ازد. جزئیات چندی از زندگی شاهزاده عالیقدر تاوریدا^۲ را مطالعه کرد و فکر کرد که این برای ایفای نقش هلن زیبا و گراند دوشس هرولشتین در شهرهای کوچک و در بازار-های مکاره کاملاً کافی است. برای اینکه وجدانش را آرام کند به‌خاطر آورد که چگونه دانشجویی را در مسکو دید که از «هنر مقدس» حرف می‌زد؛ بلافاصله آن حرفها را شعار خود قرار داد، زیرا وسیله‌ای بود

1. Menelaus

۲. شاهزاده تاوریدا اثر گ. ا. پوتیومکین . تاورپچسکی (۱۷۹۱-۱۷۳۹) سیاستمدار و طرف توجه کاترین کبیر در سال ۱۷۸۳ کریمه (تاوریدا) را به روسیه منتظم کرد.

که می‌توانست برای ورود به راهی، که برایش غریزی و بسیار جالب بود، بهانه قرار دهد.

محیط جدید او را دگرگون ساخت. وی آنکه کسی را داشته‌باشد که او را راهنمایی کند، بی‌تجربه و بدون هدفی در زندگی، عاری از هر چیز بود. مگر طبیعتی که تشنهٔ تحریکات، زیباییها و چاپلوسیه‌ها بود؛ خود را تنها در گردابی مشوش می‌یافت که مردم زیادی اطرافش اجتماع کرده بودند و یکی پس از دیگری سر می‌رسیدند. این مردم از نظر خو و اخلاق و عقاید، آن قدر متفاوت بودند، که دلیل دوستی‌اش با این و آن نیز نمی‌توانست یکسان باشد و با وجود این، همگی محیط او را تشکیل می‌دادند - که در آن، بدون شك، «دلیل» وجود نداشت. بنابر این زندگی‌اش به قهوه‌خانهٔ توی جاده تبدیل شده بود، که هر کس که جوانی در خود احساس میکرد، سر حال بود و پولدار، می‌توانست بر در آن بکوبد. و نیز لازم نبود که مردمی هم‌خو و موافق برای هم‌نشینی برگزیند، بلکه باید به هر گروه بیوندد تا از تنهایی رهایی یابد. در حقیقت، «هنرمقدس» اش او را در گرداب فرو کرده بود، ولی او در چنان دوار گیج کننده‌ای به سر می‌برد که آنرا نمی‌توانست ببیند. نه صورت ناشسته پیش‌خدمتها، نه منظره‌های کثیف و آلوده، نه هیاهو و بوی گند و هر ج و مرج قهوه‌خانه‌ها و مهمان‌خانه‌ها، و نه رفتار ناپسند دلدادگانش - هیچ‌یک نمی‌توانست او را هوشیار کند. او حتی نمی‌توانست بفهمد که همیشه در جمع مردها به سر می‌برد، یا اینکه حصار غیر قابل عبور بین او و زنانی که دارای مقام اجتماعی خاص هستند پدیدار شده است.

دیدارش از گالاولیف، لحظه‌ای او را به هوش آورد.

چیزی از صبح، تقریباً از لحظهٔ ورود، درون او را می‌جوید. چون خوبی تأثیر ناپذیر داشت، تجربهٔ جدید را بلافاصله تحلیل کرد و بلافاصله با هر وضعی که پیش می‌آمد خومی گرفت. به همین جهت چون به گالاولیف رسید حس کرد «خانم ارباب جوان» است. به خاطر آورد که چیزی از خود دارد؛ خانه‌اش، گورستان خانوادگی‌اش؛ می‌خواست یک بار دیگر محیط خودش را ببیند و از هوایی که همین چندوقت پیش مشتاقانه می‌کوشید از آن فرار کند، تنفس کند. ولی این احساسات با اولین برخورد او با زندگی گالاولیف از

هم می‌باشید. به انسانی می‌مانست، که بارویی گشاده و شاد از گروهی که چندی است آنها را ندیده دیدن میکند، ولی ناگهان درمی‌یابد که دوستی‌اش را به نحوی خاص تلقی می‌کنند، بانگاههای مخفیانه و شرارتباری که یهودا بر سینه‌هایش می‌انداخت، به خاطر آورد که گذشته‌ای که به این زودیها زدوده نمی‌شود بر او سنگینی می‌کند. آنگاه که از سوالات صادقانه نوکران یوگورلکا، آه‌های معنی‌دار کیش و زرش و اندرزهای یهودا رهایی یافت، و سرانجام با خود تنها شد و خاطرات روز را یک بار دیگر پیش خود بررسی کرد، آشکارا دید که «خانم ارباب جوان» گذشته برای همیشه نابود شده است، که از این پس او فقط هنرپیشه نگونیخت یک تئاتر شهرستانی است و اینکه در روسیه هنرپیشه را، اندکی بهتر از یک فاحشه می‌پندارند.

تاکنون گویی در رؤیا به سر می‌برد. نیم‌برهنه در نقش هلن زیبا ظاهر میشد، نقش پریشور مست را بازی می‌کرد، در نمایش گرانده دوشس هرولشتین تصانیف هرزه و بیشرمانه می‌خواند، و کاملاً آندوهناک بود که چرا نمایش «عشق» و «چیزها» را روی صحنه نیاوردند، در نظر می‌آورد کفش را با چاه‌لوندی و فریبندگی تکان می‌داد و دنباله لباسش را چه‌زیر می‌کشید. لیکن هیچگاه به‌مخپله‌اش خطور نکرد تا درباره کردارش جدی بیندیشد. او فقط در این اندیشه بود که رفتارش زیبا و دلربا باشد و افسران پادگان محل را خوشنود سازد. هیچگاه از خود نیرسید معنی این کارها چیست، و کفل‌تکانیش چه احساساتی در افسران برمی‌انگیزد. اکثریت تماشاچیان را افسران تشکیل میدادند و می‌دانست که کله‌یابی او به آنها بستگی دارد. به‌یشت صحنه می‌آمدند، بدون تکلف در اتاق لباسکنی‌اش را می‌کوبیدند و در حالیکه نیم‌برهنه بود، اسم کوچک او را صدا می‌زدند و او همه این کارها را تشریفات و جزء جدا ناپذیر حرفه‌اش می‌دانست و فقط از خودش میپرسید آیا در آن جمع، رفتاری زیبا، داشته است یا نه. بنابراین هرگز احساس نمی‌کرد که روح یا جسمش دارایی عام است. اما اکنون که برای یک لحظه دوباره همان «خانم ارباب جوان» شده، ناگهان در نفرت فرو رفته است. گویی برهنه شده است و با همان برهنگی او را آورده‌اند تا همگان ببینند، و او بوی زنده عرق و اصطبل

میراث شوم

لمس دستهای مرطوب ولبان پر از آب را روی بدنش حس میکند؛ به نظرش می‌رسید که چشمهایی آکنده از شهوت بی‌اختیار پستی و بلندیهایی بدنش را در می‌نوردیدند و طبق معمول از او می‌پرسیدند: آن «چیز» چیست؟

به‌کجا روی‌کنند. پس این بار گذشته را که بردوش سنگینی می‌کند کجا رها کند! این سؤال به‌طرز یأس‌آوری در سرش تیر می‌انداخت، فقط تیر می‌انداخت و پاسخی نمی‌دید، و درحقیقت نمی‌خواست. روی هم‌رفته این هم رؤیایی بود؛ زندگی را که می‌گذرانند رؤیا بود و این بیداری کنونی نیز رؤیا می‌نمود. بیچاره و مستأصل و تهیج شده بود - همین و بس. این نیز می‌گذرد. انسان لحظات خوشایند و نکبتباری را در زندگی می‌بیند - زندگی همیشه همین‌طور است. خوشی و ناگهی در صحنه زندگی در حرکتند و راه ثابت و تعیین شده آن را تغییر نمی‌دهند. کوشش و دلیری اخلاقی و جسمی لازم است تا این مسیر را بتوان تغییر داد. این کار به‌خودکشی شبیه است. ممکن است فردی از زندگی بی‌زار باشد، و مطمئن باشد که مرگ او را از آن رهایی می‌بخشد، ولی آلت قتل در دستش بلرزد، کلرد از روی گلویش سر بخورد، هفت تیری که به پیشانی نشانه می‌رود کمی پایینتر بیاید و فقط او را بد قیافه کند. این قضیه در اینجا نیز صادق می‌آید، اما البته مشکل‌تر است. در اینجا انسان باید زندگی گذشته‌اش را نابود کند، ولی در این کار، خودکشی کننده بازم باید به زندگی ادامه دهد. در خودکشی معمولی، «نیستی» با کشیدن ماشه هفت تیر می‌سوزد و می‌گردد ولی در خودکشیهای ویژه، که «حیات تازه» نام دارد، با شوق و انضباط عابد منبثانه فراهم می‌آید. در هر دو صورت «نیستی» است، زیرا آن زندگی که با تلاش، خودگیری، محرومیت و اجتناب و پرهیز همراه باشد زندگی نیست. آنان که سست عنصرند یا زندگی آسوده‌ای آنها را فاسد کرده است، از منظره این «حیات تازه» به سرگیجه دچار میشوند، و لذا از روی غریزه چشمانشان را می‌بندند و عقب‌نشینی می‌کنند، و در حالیکه از بزدلی خود شرمند ه‌آند و خود را سرزنش میکنند، راه رفته را یک بار دیگر در می‌نوردند.

آه، که زندگی با کار و تلاش چه چیز بزرگی است! لیکن فقط

حالتیکوف شچدرین

مردانی که اصالت اخلاقی دارند، یا از روز تولد به جرم گناه ناکرده به رنج کشیدن محکوم شده‌اند، میتوانند آن را تحمل کنند. فقط آنها هستند که بیمی ندارند؛

اولاً چون مفهوم وامکانات کار را در می‌یابند و میتوانند از آن لذت ببرند؛ ثانیاً برای اینکه، طبیعتاً کار برای آنها وظیفه است و به آن خو می‌کنند.

آنینکا هرگز نیندیشید که درگالاولیف یا پوگورلکا منزل کند، و چون به‌وظیفه حرفه‌ای، که از روی غریزه خود را به‌انجام آن ثابت‌قدم می‌دید، می‌اندیشید موضوعها را ساده می‌انگاشت. مرخصی‌گرفته بود، برنامه‌اش را از پیش درست کرده بود و روزی را که باید ازگالاولیف برود تعیین کرده بود. آنانکه سست‌عنصر هستند، مظاهر و شکل خارجی زندگی را دوا می‌توانند تحمل بارهای آن می‌دانند و هرگاه با مشکلی روبرو شوند، به‌همان مظاهر دست می‌آویزند و حقانیت خود را در آن می‌یابند. آنینکا هم عیناً همین کار را کرده، تصمیم گرفت هر چه زودتر گالاولیف را ترک کند، و اگر دایمی‌اش اصرار کند، بگوید يك وقت دیگر برمی‌گردد.

فردا صبح که از خواب برخاست به همه اتاقهای منزل بزرگ گالاولیف سرکشی کرد. همه چیز متروک و آزاردهنده می‌نمود، مرگ و ویرانی بر همه جا سایه‌گسترده بود. از فکر اقامت دایمی درگالاولیف هراسناک شد. با احساسات عجیبی مرتب به خود گفت: «به‌هیچ وجه! هرگز!»

● آن روز صبح پروفیری ولادیمیریچ باحالت مودبانه همیشه‌اش به او سلام کرد. به‌سختی می‌شد تشخیص داد که نیت دوستی دارد یا قصد میکیدن خون.

لبخند زنان گفت: «خب، خانم عجول، دیشب خوش گذشت؛ حالا باین شتاب‌کجا می‌روید؟»

«راست است دایمی، من عجله دارم. می‌دانی حالا روز تعطیلی من است و سرموقع باید آنجا باشم.»

«یعنی دوباره برمی‌گردی سردلقبازیت؟ نمی‌گذارم بروی!»

میراث شوم

«چه بگذارید، چه نگذارید، من می‌روم.»

یهودا سر را با تأسف تکان داد.

بالحن سرزنش آمیز آرامی گفت: «اگر مادر بزرگتان بود چه

می‌گفت؟»

«مادر بزرگ خودش می‌دانست، راستی چه حرف‌های عجیبی می-

زنید! دیروز صبح «باگیتار توی بازارها» بود. امروز هم «دلقکبازی».

اجازه نمی‌دهم بامن این‌طور حرف بزنید، فهمیدید؟»

«آها! بادایی میان‌ه‌ای ندارید، بله؛ اما من، حقیقت را دوست

دارم! من فکر می‌کنم که اگر راستی...»

«نه، نه، من نمی‌خواهم! من از شما راست یادروغ نخواستم! می-

فهمی؟ من نمی‌خواهم شما این‌طور صحبت کنید!»

«ببین، ببین! خشمگین شدیم! بیا ناشتایی بخوریم، ملخ! گمان

می‌کنم خیلی وقت است که سماور روی میز خرویف می‌کند!»

یهودا می‌خواست با مزاح اثر گلمه «دلقکبازی» را در آئینکا از

بین ببرد، و با این نیت کوشید دستش را دور کمر او حلقه کند، لیکن

این کار به نظر آئینکا آن قدر ابلهانه و ناخوشایند آمد که بانفرت خودش را

از نوازشش کنار کشید.

گفت: «جدی می‌گویم، دایی، باید عجله‌کنم.»

«بیا اول یک فنجان چای بنوشیم، بعد هم صحبت می‌کنیم؟»

«چرا اول چای بنوشیم؟ چرا نباید صحبت کنیم؟»

«چونکه نباید برسید! چونکه هر چیز خودش موقعی دارد. اول چای

می‌نوشیم و گپ می‌زنیم و بعد هم راجع به کارمان صحبت می‌کنیم. وقت

زیاد داریم.»

لجاجت و ایستادگی در مقابل این یاوه‌سرایها و پرگوییها سودی

نداشت و آئینکا مجبور بود تسلیم شود، سرگرم صرف ناشتایی شدند.

یهودا باحالتی تهیج‌کننده وقت را به بیهودگی می‌گذراند، چای را جرعه

جرعه می‌نوشد، صلیب می‌کشد، دست را روی ران می‌کوبید و از مادرش

و چیزهای دیگر صحبت می‌کرد.

سرانجام گفت: «خب، حالا بی‌اصحیت کنیم. چقدر میمانی؟»

سالنیکوف شچدرین

«بیش از یک هفته نمی‌توانم بمانم. هنگام برگشت در مسکو هم باید توقف کنم.»

«یک هفته، عزیزم، وقت زیادی است، در یک هفته هم می‌شود زیاد کار کرد، هم کم، هرطور که بخواهی.»

«اما خوب است کار زیادی انجام بدهیم، دایی.»

«من هم همین را می‌گویم. انسان همی‌تواند زیاد کار کند، هم خیلی کم. یک وقت انسان میخواهد زیاد کار کند، اما نتیجه کم است، و بعضی اوقات چندان فعالیت نمی‌کند، اما می‌بیند که، یا کمک خداوند، هر چه را که می‌خواسته تمام کرده است. حالا تو داری عجله می‌کنی، می‌گویی باید به مسکو بروی، اما اگر از شما بپرسند چرا - خودت هم نمی‌توانی بگویی. ولی من فکر می‌کنم که به جای رفتن به مسکو، به کارهایت رسیدگی کنی.»

«باید به مسکو بروم بینم می‌توانم کاری برای هر دویمان درست کنم یا نه. اما در مورد کارهای خودت همین حالا گفتی که در عرض یک هفته خیلی کارها می‌شود انجام داد.»

«این بستگی به سعی و کوشش خودتان دارد، عزیزم. اگر آن را به درستی روبه راه کنی که بی‌دردس درست می‌شود، اما اگر نکنی گره در کار می‌افتد.»

«لطفاً مرا راهنمایی کن، دایی!»

«حالا درست شد. هرگاه که به من نیازی داری، می‌گویی، لطفاً مرا راهنمایی کن دایی. و وقتی که نداری، داییات مزاحم است و از دستش فرار می‌کنی، این‌طور نیست؟»

«پس حالا بگو بینم من چه باید بکنم!»

«صبر کن، حالا کمی صبر کن، من می‌گویم؛ وقتی به داییات احتیاج داری، او شخصی عزیز و دوست داشتنی است و وقتی نداری - رو را از او برمیگردانی! هیچوقت نمی‌اندیشی از او بپرسی؛ دایی عزیز، شما چه فکر می‌کنید - اجازه می‌دهید من به مسکو بروم؟»

«دایی، چه آدم عجیبی هستی! من حتماً باید به مسکو بروم، و فرضاً شما بگویید، نه؟»

میراث شوم

«اگر من گفتم نرو، شما هم نباید بروید، اینکه ضرر ندارد. این حرف را که بیگانه‌ای به تو زده، دایه‌ات گفته است - تو ازدایی‌ات باید اطاعت کنی، خدا را شکر که در این دنیا دایه داری - یعنی کسی که راهت را و دلش تو است. فکر کن که چه بسا اشخاصی هستند که هیچ کس ندارند! نه کسی که برایشان دلسوزی کند، به آنها بپایند و اندر زبده‌ها همینطور می‌رویند! هیچ عجب نیست اگر چیزی... چیزهای زیاد برایشان اتفاق می‌افتد، عزیزم.»

آنینکا ناراحت شده بود و به نقطه انفجار رسیده بود، اما چون می‌دانست که مثل نفت روی آتش ریختن است چیزی نگفت. نشست و بیتوجه به چشمان پروفیری و لادیمیریچ که پیوسته حرف می‌زد نگاه کرد.

یهودا ادامه داد: «مدتها بود که می‌خواستم به شما بگویم. من از کار شما، رفتن به بازارهای مکاره خوشم نمی‌آید! هیچ خوشم نمی‌آید! راجع به گیتار حرف زدم رنجیدید، ولی هنوز...»

«کافی نیست بگویی خوشم نمی‌آید! راه را باید نشان بدهی.»

«اینجا پیش من بمان - این راه نجات از آن است.»

«اوه، نه... نه این راه... به هیچ وجه!»

«چرا؟!»

«من در اینجا کاری ندارم بکنم. اینجا چه کاری دارید؟ صبح برخیزید و ناشتایی بخورید. سرناشتایی فکر خوردن نهار باشی. سر نهار فکر عصرانه. سرعصرانه کن دوباره جای می‌نوشی. وبعد شام و خوابیدن... من می‌میرم!»

«همه همینطور زندگی می‌کنند، عزیزم. اول ناشتایی می‌خورند، آنهایی که به نهار خوردن عادت دارند، بعد نهار می‌خورند. مثلاً، من نهار نمی‌خورم، بعد عصرانه، بعد جای پسین و سرانجام هم می‌خوابند. این چیز عجیب و سرزنش آمیزی نیست! حالا، اگر من...»

«البته چیز سرزنش آمیزی در آن نیست، اما برای من مناسب نیست.»

«مثلاً، اگر کسی را آزرده، یا از کسی بدگویی کردم، یادرباره»

مردم قضاوت کردم- این کار من البته قابل سرزنش است. ولی چای نوشیدن، نهار و شام خوردن که عیبی ندارد... خدا به تو خیر بدهد! تو خودت، با وجودی که آدم هوشیاری هستی، بی‌غذا نمی‌توانی زندگی کنی! »

«بله، صحیح است، اما من اینطور عادت ندارم.»

«همیشه نباید خودت را در نظر داشته باشی- به فکر بزرگتر از خودت هم باش! عادت من، من اینطور عادت ندارم- اینطور صحبت مکن! باید بررسی آیا این راه خداست یا نه- کاری است صواب و عاقلانه. مثلا، اگر مادرگالاولیف به صواب و هرطور که خدا می‌گوید زندگی نکنیم، اگر از راه خدا پافرا تر گذاریم، اگر گناه کنیم، کینه تو باشیم، حسادت کنیم، یا خطاهای دیگر از ما سر بزنند، به سرزنش و تنبیه سزاوار هستیم. نخست باید ثابت کنی که کارهای ما بی‌رضای خدا است. به همین سادگی نباید گفت که آنرا دوست نداری. مثلا، مرا در نظر بگیر- من از خیلی چیزها بدم می‌آید. من از طرز صحبت کردن تو با خودم و عکس العمل نادرستی که در برابر مهماننوازیهای من نشان میدهی بدم می‌آید- با وجود این می‌نشینم و هیچ نمی‌گویم. با خودم می‌اندیشم شاید به ملائمت او را رام کنم- شاید خودش پشیمان شود. شاید در آن هنگام که من سرزنشهای تو را با مزاح و لبخند جواب میدهم فرشته محافظ تو، تو را به راه راست هدایت کند! من دلم به حال تومی‌سوزد، نه به حال خودم. آه، عزیزم، کلهلا اشتباه می‌کنی! اگر من حرف بدی به تو می‌زدم، یا از شما سوء- استفاده می‌کردم، یا به شما ستم می‌کردم- قضیه طوری دیگر بود. گرچه خداوند فرموده است که نصایح و اندرز بزرگترهایمان را با بردباری بپذیریم. حالا اگر تو را رنجانده بودم، سزاوار بودم از من قهر کنی. اما من آرام نشستم و چیزی هم علیه تو نگفتم، فقط می‌اندیشم که به‌خیر و صلاح و برای راحتی همه کار کنم و تو از مهربانی من روی برمی‌گردانی! هر چه که سر زبانت بود نکو، عزیزم، بلکه اول بیندیش و دعا کن و از خدا بخواه تو را راهنمایی کند! و بعد، اگر...»

پروفریری ولادیمیریچ پیوسته و در همین زمین‌حرف زد. کلمات چون بخار چسبنده‌ای از دهانش بیرون می‌آمد. آنینکا باشگفتی به او

میراث شوم

نگاه میکرد و درحیرت بود چطور خفه نمی‌شود. باهمه این احوال به او گفت که پس از هر گه آرینا پتروونا چه باید بکند. آنینکا يك بار دیگر سرنهار و جای از این موضوع صحبت کرد، ولی یهودا هر بار حرفهای نامربوط و خسته کننده را پیش کشید، آنچنان که آنینکا از بهمیان کشیدن موضوع پشیمان شد. فقط می‌اندیشید؛ «کی تمام می‌شود؟»

بعد از نهار، پروفیری و لادیمیریچ رفت بخوابد و آنینکا با یوپراگنیا تنها ماند. ناگهان میلش گرفت که باخانه دار دایاش صحبت کند. میخواست بفهمد چگونه یوپراگنیا از زندگی کردن درگالاولیف نمی‌هراسد و آیا چه چیز آنچنان نیرویی به او می‌بخشد که می‌تواند در برابر سیل سخنان پوچ و میانتهی دایاش که از سر صبح تا شب از دهانش فوران می‌کند ایستادگی کند.

پرسید: «ازگالاولیف ناراحت نمی‌شوی؟»

«چرا؟ من کدبانو نیستم.»

«ولی... همیشه تنه‌ا هستی... هیچ سرگرمی و تفریح ندارید.»

«من اهل تفریح نیستم. اگر ناراحت بشوم، از پنجره تماشا

می‌کنم. توی خانه پدرم هم تفریح نداشتم.»

«هرچه باشد، فکر می‌کنم توی خانه پدرت بهتر می‌گذراندی.»

دوستانی داشتی، به دید و بازدید هم می‌رفتید، باهم بازی می‌کردید...»

«می‌کردیم.»

«واها در مورد دایاش... چه حرفهایی، و چقدر حرف می‌زند!

همیشه همینطور است؟»

«همیشه، همینطور تمام روز حرف می‌زند.»

«ناراحت نمی‌شوی؟»

«اوه، اهمیت، نمی‌دهم. گوش نمی‌کنم، میدانی.»

«اما همیشه میسر نیست. ممکن است بفهمد و اعتراض کند.»

«چطور می‌تواند بفهمد؟ وقتی که حرف می‌زند به او نگاه می‌کنم.»

نگاه می‌کنم و در ضمن به فکرهای خودم هم می‌اندیشم.»

«به چه فکر می‌کنی؟»

«به همه چیز. اگر فصل انداختن ترشی خیار باشد، راجع به

سائیکوف شچدرین

خیار فکر می‌کنم، اگر کاری داشتیم و خواستیم کسی را به شهر بفرستیم، راجع به آن فکر می‌کنم. هر چیز که در خانه به آن احتیاج داریم به همه چیز فکر می‌کنم.»

«اما با وجودی که باهم زندگی می‌کنید، کاملاً تنها هستی؟»
«بله، اغلب تنها هستم. بعضی ازیسینها او به فکر بازی کردن، شیطان، می‌افتند خوب، بعد بازی می‌کنیم. وحتى آن موقع هم، ناگهان میان بازی دست نگه میدارد، ورقهارا رها می‌کند و حرف می‌زند. من هم می‌نشینم و به او نگاه می‌کنم. وقتی آرینا پتروونا زنده بود بهتر بود، می‌ترسید پیش روی او زیاد حرف بزند، بعضی اوقات خانم بزرگ جلوش را می‌گرفت. اما حالا مانمی پیش پایش نیست، مرتب حرف می‌زند!»

«حالا دیدی! یوپراگزیبا، میدانی، خیلی ترسناک است! خیلی وحشتناک است که یکی حرف بزند و شما نفهمی چرا حرف می‌زند و چه می‌گوید و کی دست بر میدارد. وحشتناک است، این طور نیست؟ انسان ناراحت می‌شود، هان؟»

یوپراگزیبا به او نگاه می‌کرد، گویی اولین بار بود که فکری در او به وجود می‌آمد.

گفت: «شما تنها نیستید، خلیها برای همین کار از او متنفرند»
«راستی؟»

«بله، مثلاً همین خانه شاگرد - هیچ کس مدت زیادی پیش ما نمی‌ماند، هر ماه آنها را عوض می‌کنیم. مباشرها هم همینطور. همه برای همین خاطر.»

«ناراحتشان می‌کند؟»

«بیچاره می‌شوند، عرقخورها، اهمیت نمیدهند، چون آدم مست چیزی نمی‌فهمد. حتی اگر شیوور بزنند - مثل اینکه سرشان را تو دیگ کرده‌اند. اما بدبختی اینجا است که ارباب از آدم عرقخور بدش می‌آید.»

«بفرما! می‌خواهد مرا قانع کند که درگالاولیف بمانم.»
«خانم، خیلی خوب می‌شود! شاید باشما کمی بهتر رفتار کنند!»

«نه، نه. متشکرم! می‌دانی، من حوصله ندارم توی چشمانش نگاه کنم.»

«البته نمی‌توانی. شما خانم هستید - هرطور خواستی زندگی می‌کنی اگر چه فکر می‌کنم شما هم بعضی اوقات باید با سایر دیگران برقصی.»
«وجه بسا زیاد!»

«این طور فکر می‌کردم. یک چیز خواستم از شما بپرسم: هنرپیشگی چطور است؟»

«با این راه گذران می‌کنم این هم کاری است.»
«آنچه که پروفیری ولادیمیریچ بمن گفت حقیقت دارد - که بیگانه‌ها هر وقت دلشان خواست می‌توانند دست دورگردن هنرپیشه بکنند؟»
صورت آنینکا گلگون شد.

رنجیده خاطر جواب داد: «پروفیری ولادیمیریچ نمی‌فهمد. به همین جهت بیهوده می‌گوید. او حتی نمی‌فهمد که این نمایش است و زندگی حقیقی نیست.»

«خب، من نمی‌دانم... بین حتی خود پروفیری ولادیمیریچ هم یعنی... وقتی که شمارا دید آب ازلب و لوجه‌اش سرازیر شد! مثل یک آدم درستکاری گوید: خواهرزاده عزیزم، و چشمهای عزیزش می‌خواهد ازحنقه بیرون بیاید.»

«یوپر اگزیا! این مزخرفات چیست می‌گویی؟»

«من؟ بمن چه مربوط است! اینجا بمان و خودت ببین. اما من اهمیت نمی‌دهم. اگر بیرون کنند می‌روم خانه پدرم. اینجا راستی غم انگیز است، شما صحیح می‌گویید.»

«لازم نیست فکر کنی که من اینجا می‌مانم. اما از نظر اینکه گالاولیف غم انگیز است - حقیقت دارد. هر چه بیشتر در این جا زندگی کنی، ناراحتتر می‌شوی.»

یوپر اگزیا اندکی تکان خورد و خمیازه کشید و گفت: «وقتی که من در خانه پدرم بودم، مثل طناب لاغر بودم، اما حالا ببین چقدر شده‌ام! مثل اینکه ناراحتی به مزاج من سازگار است.»

«ولی همیشه نمی‌توانی تحمل کنی. بین چگگتم، نمی‌توانی.»

سالتیکوف شچدرین

گفتگو در این جا پایان پذیرفت. خوشبختانه پروفیری ولادیمیریچ نشنیده بود و اگر نه موضوع مناسب و نمر بخشی می یافت و بدون شك سیل بی پایان اخلاقیاتش يك بار دیگر به حرکت در می آمد. پروفیری ولادیمیریچ دوزوز دیگر آئینکارا شکنجه داد. همیشه می گفت: «صبر کن و ببین! یواش یواش درست می شود! اول دعا بعد اقدام کن!» و از این قبیل. آن زن کاملا درمانده شده بود. سرانجام در روز پنجم، با وجودیکه فرصتی برای شکنجه خواه زاده اش یافت، آماده شد به شهر برود. وقتی که آئینکا پالتو پوستش را پوشیده بود و آماده حرکت بود، يك ساعت تمام از روی عمد وقت گذرانی کرد. خودش را شست، لباس پوشید، بهر آنهاش زد، صلیب کشید، قدم زد، نشست و دستور داد، از قبیل: «خب، که این طور، دوستم.» یا «خب، مواظب باش چه می کنی... اشتباه نکنی!» جواری رفتار می کرد که گویی گولولیوو را می خواست برای همیشه ترك کند، نه چند ساعت. وقتی که همه را خسته و درمانده کرد. هم مردم وهم اسبهارا که يك ساعت ونیم پای درشکه ایستادند. تصمیم گرفت حرکت کند.

تا اسبها توی کاروانسرا جو می خوردند، آنها هم کارشان را توی شهر تمام کردند. پروفیری ولادیمیریچ صورت حسابی نشان داد که نوشته بود سرمایه (پول نقد) یتیمها تاروز مرگ آرنیایتروونا حدود بیست هزار روبل به صورت وثیقه های پنج در صدی بوده است. در خواست تحویل املاک و پول نقد به صاحبانشان، به علاوه تنظیم سندی مبنی بر رسیدن بامن قانونی بلافاصله در همان روز انجام گرفت. آئینکا عصر همان روز تمام سندها و صورت موجودیها را که پروفیری ولادیمیریچ تنظیم کرده بود امضاء کرد و نفس راحت کشید.

آئینکا روز بعد در تب انتظار می سوخت. او می خواست هر چه زودتر گالاولیفرا ترك کند ولی داییش کوششهایش را به باد مسخره و مزاح می گرفت و علی رغم لحن آرام و ملایمی که داشت چنان شور و هیجان ابلهانه ای در او تولید شده بود که هیچ قدرت انسانی نمی توانست آنرا فرونشاند.

گفت: «خودت گفتی که يك هفته می مانی. پس يك هفته باید

میراث شوم

بمانید! چرا نمی‌مانید؟ کسی پول کرایه اتاق از شما خواسته است. از بودند خیلی خوشحال می‌شویم! اگر يك فنجان چای یاغذا. هر چه خواستی می‌توانی بخوری!»

آنینکا التماس کرد: «ولی حتماً باید بروم، دایی!»

یهودا از روی مزاح گفت: «شما عجله دارید بروید، ولی من به شما اسب نمی‌دهم. اگر اسب ندهم، زندانی من خواهی شد. وقتی که يك هفته تمام شد، من دیگر حرف نمی‌زنم. اگر می‌خواهی برو. به کلیسا می‌رویم، مراسم به جا می‌آوریم، چای می‌نوشیم، شما را آماده رفتن می‌کنیم، گپ می‌زنیم و همدیگر را سیر می‌بینیم آنوقت خدا به همراهت! ببین چهمی‌گویم! بهتر نیست يك بار دیگر به زیارت قبر مادر بزرگت بروی. از او وداع کنی. شاید آن مرحوم تو را از آن دنیا نصیحت کند؟»

آنینکا موافقت کرد: «میروم.»

«من به شما می‌گویم که چه باید بکنیم، روز چهارشنبه، صبح زود به کلیسا می‌رویم، قبل اینکه بروید نهاد می‌خوریم و بعد اسبهای من شما را به یوگورلکا می‌برند، و از آنجا، با اسبهای خودت که در یوگورلکا داری به دوریکی^۱ می‌روی. شما خودتان مالک هستید! شما اسب از خودتان دارید، می‌دانی!»

مجبور بود تسلیم شود. کهنه‌پرستی نیروی مخوفی است، آنهایی که به آن عادت ندارند غفلتاً در دام آن‌گیر می‌افتند، و در آن هنگام که از روی شگفتی به اطراف خود می‌نگرند، شتابزده آنها را خفه می‌کند و در چنگال خود می‌فشارد. اغلب اتفاق افتاده است که انسان غفلتاً به فاضلابی که سر آن باز شده می‌رسد، و در نتیجه بینی‌اش را می‌گیرد و حتی می‌کوشد نفس خود را در سینه حبس کند، يك چنین تلاشی نیز برای ورود به قلمرو کهنه‌پرستی و یاره‌سرایبی لازم است. انسان باید حس دید، شنوایی، بویایی و جشایی خود را از بین ببرد و لاجرم به بیحسی کامل تن دردهد، در آن صورت می‌تواند از چنگال خفه‌کننده کهنه‌پرستی ایمن

سالتیکوف شچدرین

باشد. آنینکا به این موضوع تاحدودی دیرپی برد، در هر صورت تصمیم گرفت که بیرون رفتن از گسالاولیف را به دست حوادث بسپرد. یهودا با پرگوییهای بی پایان خود روحش را آنچنان فشرده بود که وقتی او را مثل یک دایمی مهربان دربغل فشرده و به پشتش زد و گفت: «بارک الله، حالا دختر خوبی شدی!» جرئت نکرد خود را کنار بکشد. هنگامی که دستهای استخوانی یهودا بالا و پایین پشتش را نوازش می کرد، بر خود لرزید و با خود فکر کرد: «آه، خدایا، امیدوارم آخر هفته بگذارم و بروم.» و به این وسیله از ابراز نفرت خودداری کرد. خوشبختانه یهودا شخصی دقیق و نازک طبعی نبود و با وجودیکه به حرکات بیصبرانه اوی پیوسته بود، گله ای نکرد. او برای ارتباط دوجنس مخالف عقیده و ثوری ویژه ای داشت که آن را می توان چنین بیان کرد: «ممکن است مرا دوست داشته باشید یا نداشته باشید، احساسات را برای خودت نگهدار.» سرانجام روزی که مشتاقانه منتظر بود رسید. آنینکا ساعت شش از خواب برخاست، ولی یهودا از او زودتر بیدار شده بود. عبادت صبح را انجام داده بود، با اولین ضربه زنگ کلیسا با پیژاما و دمپایی راه افتاد و به گوشه و کنارها سرکشید و پشت درها گوش کرد و از این قبیل کارها. به طرز آشکاری مضطرب بود و وقتی آنینکا را دید از گوشه چشم به او نگاه کرد. بیرون روشن بود ولی هوا بد بود، ابر سیاهی آسمان را پوشیده بود، برفوباران می بارید، درجاده قیرگون گودالهای آب دیده می شد. نشان اطمینان بخشی از آب شدن برفها، باد سهمگین جنوب از باران و آب شدن برفها خبر می داد. درختان برفهای سرشاخه های خود را می ریختند و نوک عریان آنها مایوسانه در باد تکان می خوردند. ساختمانها سیاه و مرطوب بودند. پروفیری و لادیمیریچ آنینکا را به دم پنجره برد و به منظره تازه شکفته بهار اشاره کرد.

گفت: «من تعجب می کنم شما می خواهید بروید، بهتر نیست

بمانید؟»

بیمناک جواب داد: «اوه، نه، نه، هوا... هوا بازمی شود!»
«فکر نمی کنم. اگر حالا بروید، احتمال دارد تا قبل از هفت به پوگورلکا نرسید. شما با این تاریکی و با این وضعی که جاده ها دارند

میراث شوم

نمی‌توانید مسافرت کنید - به هر جهت ، شب را باید در یوگورلکا بمانید. »

«نه، فوری می‌روم! چه شب باشد چه نباشد، مستقیم می‌روم... من شجاعم، دای! چرا تا ساعت يك منتظر بمانم؟ دای عزیز، اجازه بدهید فوری بروم!»

«مادر بزرگت چه خواهد گفت؟ خواهد گفت: چه نوع خوبی! آمده، پرید وقت و حتی دعای خیری هم از من نخواست!»
پروفیری ولادیمیریچ مکث کرد. از این یا به آن پا می‌شد، به آئینکا نگاه می‌کرد و باز سرش را به زیر می‌انداخت. قطعاً می‌خواست حرف بزند اما نمی‌توانست.

سرانجام دل‌به‌دریازد، یادداشت تاشده‌ای را از جیب بیرون آورد و آن‌را به آئینکا داد. گفت: «صبرکن، چیزی می‌خواهم به‌شما نشان بدهم. این‌را بخوان.»
آئینکا خواند.

«امروز دعا می‌کردم و از پروردگار می‌خواستم آئینکای عزیزم را بمن بدهد. و پروردگار مهربان به‌من گفت: کفل‌گوشالود آئینکا را در دست بگیر و او را به قلبت بفشر.»
رنگ از رویش پریده بود، روبرگرداند: «خب؟»
آئینکا درحالی‌که ناراحت‌شده بود به‌او نگاه کرد و گفت: «آخ، دای، چقدر وحشتناک است!»

پروفیری ولادیمیریچ که رنگش بیش‌ازپیش پریده بود، دندانها را به‌هم فشرد و گفت: «پس‌ما به‌سواره نظامها بیشتر علاقه داریم!» صلیب کشید و از اتاق خارج شد.

يك ربع ساعت بعد خوشحال و آسوده برگشت و مثل گذشته با آئینکا به‌مزاح پرداخت.

پرسید: «پس، توی راه‌سری هم به‌قبرستان می‌زنی؟ از مادر بزرگت وداع می‌کنی؟ این کار را بکن عزیزم! خیلی خوب کردی که از مادر بزرگت یاد کردی. ما نباید خویشتان خود را، مخصوصاً آنهایی‌را که چیزی از ما دریغ نکرده‌اند، فراموش کنیم.»

سالتیکوف شچدرین

مراسم نماز به جای آوردند، فاتحه خواندند، در کلیسا و بعد در منزل سرمیز ناشتایی ترخینه خوردند. پروفیری ولادیمیریچ برای آنکه آئینکارا عصبانی نکند جای را آهسته تر از معمول می نوشید و هر بار که جرعه ای می نوشید حرف می زد، و کلمات را با حالت رنجآوری بیرون می ریخت. سر ساعت ده، ناشتایی تمام شد و آئینکا التماس کرد: «دایی، اجازه می دهید حالا بروم؟»

«پس نهار چطور! غذایی که توی راه گرسنه نشوی؛ خیال کردی داییات تو را باشکم گرسنه می گذارد بروی؛ چه چیزها! هرگز! این رسمها توی خانواده ما نیست. اگر مادرم می فهمید که خواه زاده ام را گرسنه از خانه روانه می کنم مرا از نظر می انداخت! نه، نه، هیچ حرف نزن! گوش نخواهم کرد!»

آئینکا این بار هم ناچار شد تسلیم شود... یک ساعت و نیم گذشت و از تهیه نهار خبثی نبود. همه اعضاء خانواده هر یک به سویی رفته بودند، یوپراگزییا، توی حیاط بین زیر زمین و انبار راه می رفت و دسته کلیدش صدا می کرد. پروفیری ولادیمیریچ با مباشر حرف می زد، و بادستورات بیمعنی او را می آزد، به رانهایش می زد و می کوشید وقت را بیهوده بگذرانند. آئینکا توی اتاق غذاخوری قدم می زد، به ساعت نگاه می کرد، گامهایش را می شمرد و بعد ثانیه ها را: یک، دو، سه... بعضی اوقات از پنجره نگاه می کرد و گودالهای آب را پر آبر و بزرگتر می دید.

سرانجام صدای بهم خوردن قاشق و کارد و بشقابها شنیده شد، استپان خانه شاگرد به اتاق غذاخوری آمد و رو میزی را پهن کرد. گویی بیحسی یهودا به او نیز سرایت کرده بود. بشقابها را پاکبندی رنجآوری روی میز می گذاشت، توی لیوانها می دمید و آنها را روبروی نو می گرفت. ساعت یک بود که نهار را شروع کردند.

پروفیری ولادیمیریچ به تناسب موقعیت، سر صحبت را باز کرد و گفت: «خب، که تو هم سرانجام داری می روی!»

بشقاب سوپ پیش رویش گذاشته بود ولی به آن دست نمی زد، آئینکا را چنان عاشقانه نگاه می کرد که نوک بینی اش گلیرنگ شده بود. آئینکا شتابزده قاشقها را پر می کرد و می بلعید. او نیز قاشق را توی سوپ زد

ولی فوراً آن‌ها همان‌طور رها کرد.

وزوز کنان گفت: «البته پیرمردی را مثل من می‌بخشید. شما سویتان را چابادی خوردید، ولی خوردن من خیلی طول می‌کشد. من دوست ندارم نعمت خدا را سرسری بگیرم. نان را برای رشد بدتمان داده‌اند و ما آن را ضایع می‌کنیم - بین چقدر نان ریزه جلو خودت ریخته‌ای! و من کارها را درست و بدون عجله انجام می‌دهم - این‌طور بهتر است. شاید ناراحت می‌شوید که می‌بینید من سرغذا توی حلقه - یاهر چه اسمش رامی‌گذارید - نمی‌پریم، مانعی ندارد! قهر کنید! قهر می‌کنید، بعد فراموش می‌کنید. میدانم، توهم همیشه جوان نخواهی ماند، یا همیشه از توی حلقه نخواهی پرید، تو نیز روزی صاحب تجربه خواهی شد - بعد خواهی گفت: رویهم‌رفته مثل اینکه دایمی‌ام درست می‌گفت. همین حالا که به حرف من گوش می‌کنی شاید بگویی: دایی وحشتناک! دایمی‌ام پیرمرد زشت‌رویی است! ولی وقتی به من رسیدی نوای دیگری ساز خواهی کرد، خواهی گفت، دایی مهربان! اندرهای خوبی به من می‌داد!»

پروفیری ولادیمیریچ صلیب کشید، دوقاشق سوپ فرو ریخت و به صدلی تکیه داد، یعنی هنوز می‌خواهد حرف بزند.
آنینکا نزدیک بود بگوید: «زالو». ولی عنان اختیار را نگهداشت، با عجله لیوان را پراز آب کرد و لاجرعه سرکشید. یهودا از آنچه در او می‌گذشت آگاهی یافت.

«اوه، خوشت نیامد، بله؛ حتی اگر دوست هم نداشته باشی، باید به حرف دایمی‌ات گوش کنی! مدت‌ها بود می‌خواستم راجع به این عجله کاری‌ات باتو صحبت کنم، اما فرصت نداشتم. مثلاً آنوقت، شما دو نفر نمی‌بایستی مادر بزرگتان را ترک می‌کردید - هیچ تأمل نکردید که او را دردمند می‌سازید، و این کارها برای چه بود؟»

«اوه، دایی، چرا به یاد آن افتاده‌اید! گذشته‌ها گذشت، راستی بدکاری می‌کنی.»

«صبر کن! خوب یابد، مقصودم این است که کار کرده را می‌شد نکرد. نه تنها ما گناهکارها کارهایمان را تغییر می‌دهیم، بلکه خداوند

سالتیکوف شچدرین

هم می دهد؛ يك روز باران می فرستد، روز دیگر هوای خوب. حالا ببین! صحنهٔ تئاتر مثل اینها پربها نخواهد بود! بیا، دست از آن بردار! «
«نه، دایی، خواهش می کنم حرف این را نزنید.»

«ويك چیز دیگر هم می خواهم برایت بگویم؛ من سبکسریهای تو را دوست ندارم. و بیشتر از هر چیز از طرز رفتار ت با بزرگترها بدم می آید. دایات خیر تو را می خواهد و تومی گویی، حرف این را نزنید! دایات به تو مهر بانی می کند و تو روی از او برمی گردانی! میدانی کی به تو دایای داده است؟ بگو ببینم، کی او را به تو داده است؟»
آنینکا بهت زده به او نگاه کرد.

«خداوند دایات را به تو داده است - خود او! خدا! اگر خدا نمی خواست، حالا تو در این دنیا تنها بودی، نمی دانستی چه کنی، به کی پناه بیاوری و چه برسرت می آمد. تقریباً نابود می شدی، یکی به تو توهین می کرد، دیگری تو را می فریفت و سومی فقط بر تو می خندید! ولی حالا که دایای داری، به امید خدا، کارهایت را در عرض يك روز روبه راه کردیم، به شهر رفتیم، به ادارهٔ قیومیت مراجعه کردیم، درخواست پر کردیم و جواب گرفتیم. این است معنی دایای داشتن، عزیزم!»
«از شما ممنونم، دایی!»

«پس اگر از دایات ممنون هستی، رواز او بر مگردان و هر چه گفت بکن. دایات خیر و صلاح تو را می خواهد، گرچه بعضی اوقات تو فکر می کنی...»

آنینکا به سختی می توانست خود را نگهدارد، فقط بایک وسیله می توانست از اندرزگوییهای دایاش جلوگیری کند: چنین وانمود کند که دعوت او را برای ماندن در گولولیوو کلاً پذیرفته است.
گفت: «خیلی خوب، دایی، راجع به آن فکر می کنم. البته می فهمم که خوب نیست تنها و دور از خویشانم زندگی کنم... اما در هر صورت نمی توانم حالا تصمیم بگیرم. باید خوب فکر کنم.»

«حالا بفرما، بالاخره فهمیدی، فکر چه چیز می خواهی بکنی؟ اجازه بدهید بگویم اسبها را از درشکه باز کنند و اسبابهای را هم از درشکه بیرون بیاورند. همه فکر کردند آنها همین است!»

میراث شوم

«نه، دایی، فراموش کردی که من خواهری هم دارم!»
هیچ معلوم نبود که پرورفیری ولادیمیریچ قانع شده باشد، شاید همه این تعارفات به خاطر حفظ ظاهر بودی آنکه در اصل یقین داشته باشد که می خواهد آئینکا در گالاولیف بماند یا شاید يك تلون مزاج آئی بوده است. در هر صورت بعد از این نهار باگرمی بیشتر ادامه یافت. آئینکا حرفهای او را گواهی می کرد و جوابهایی می داد که فرصت اندرزگویی نداشته باشد. با وجود این، ساعت دو ونیم بود که نهار تمام شد. آئینکا مثل کسی که از اتاق بخار فرار کرده باشد از پشت میز بیرون پرید و به طرف دایی اش دوید تا از او خدا حافظی کند.

یهودا ده دقیقه بعد با پالتو پوست و پوستین پوست خرسی تا دم آستانه از او بدرقه کرد و شخصاً بر حرکتش نظارت کرد.

به درشکه چی دستور داد: «توی تپهها مواظب باش، می فهمی! و مواظب باش درشکه را در سرازیری سنکینوا هم رنکنی.»

سرانجام آئینکارا پیچاندند و طناب درشکه رانیز محکم کردند. یهودا پشت سرش فریاد زد: «هنوز هم مایل نیستی بمانی؟ به دیدن من میایی یا نه؟ چه می گویی؟» به این وسیله به گروه نوکرها می فهماند که همه چیز طبق رسوم خویش انجام یافته است.

آئینکا می دید حقیقتاً آزاد شده است، ناگهان حس شرارت در او جنید.

سرش را درشکه بیرون آورد و با تأمل گفت: «نه، دایی، نمی آیم! زندگی باشما وحشت انگیز است!»

یهودا وانمود کرد که نشنیده است ولی لبانش سفید شده بود.

● آئینکا آن قدر خوشحال بود که توانسته است از اسارت گالاولیف فرار کند که نمی اندیشید که اکنون مردی را برای همیشه در آن اسارت باقی گذاشته است که بارفتن او آخرین پیوستگی اش با دنیای زندگان بریده شده است. او فقط به خود می اندیشید، فرار کرده بود و مسرور بود.

احساس آزادی آن قدر در او نیرو گرفته بود که وقتی مجدداً از قبر مادر بزرگش زیارت کرد مثل دفعه پیش به تشنجات عصبی دچار نگشت. باعلایمت به مراسم فاتحه خوانی گوش کرد، باچشمان اشکبار به قبر تعظیم کرد و دعوت کشیش به صرف چای را بیتکلف پذیرفت.

خانه کشیش درحقیقت خیلی محقر بود. تنها اتاق جلویی که اتاق پذیرایی هم بود، به طرز غم انگیزی خالی بود. دوازده صندلی چوبین ارزان قیمت که نشیمن آنها را از موی اسب ساخته بودند واز چندجا هم دریده بود، درکنار دیوارها صف کشیده بود. یک کاناپهٔ پهن، از همان نوع که پستی قوس مانند داشت و به سینهٔ برآمدهٔ سرلشگرهای قدیمی می هانست جلب نظر می کرد. میز ساده ای که رو میزی کهنه و کثیفی روی آن بود بین پنجره ها قرار داشت. آنمیز ازدفترهای ثبت احوال انباشته شده بود، و دواتی که قلم در آن بود از پشت آنها دیده می شد. در قسمت شرقی جای شمایل بود که چراغ شمایل جلو آن می سوخت، دو جامه دان، که جهازیه زنش در آنها بود، زیر آن قرار داشت و با پارچهٔ خاکستری رنگ و رورفته ای پوشانده شده بود، کاغذ دیواری نبود، چند عکس رنگ پریده اسقفها و سبطیکی از دیوارها آویزان بود. از اتاق بوی مخصوصی بر می خاست، گویی سالها بود که قبرستان مگسها و جیر جیر کهاشده بود. خود کشیش، با آنکه هنوز جوان بود، به نظر می رسید که در این محیط پژمرده شده است. موهای نازک و بیرنگش مثل شاخه های درخت بید، دسته دسته آویزان بود، چشمانش، که زمانی آبی بود، افسرده به نظر می رسید، صدایش می لرزید، ریشش تنگ بود، لبادهٔ پشمین اش خیلی گشاد بود، ولی لبه هایش درست به هم نمی آمد. زنش، هنوز هم جوان بود ولی از فرط بچه زایی سالیانه از شوهرش فرسوده تر به نظر می رسید.

آننیکا به خوبی دریافت که این مردم با وجود بیچارگی و استیصال و زندگی با نظر دلسوزی به او می نگرستند و او را ساده لوح فریب خورده ای می دیدند تا يك هم محلی خوب.

کشیش فنجان چایی را که زنش آورده بود بادقت گرفت و گفت:

«پس شما در منزل دایی تان بودید؟»

«بله، يك هفته آنجا بودم.»

میراث شوم

«پروفیری ولادیمیریچ فعلا یکی از بزرگترین مالکین ناحیه ماست - از مهمترین اشخاص این ناحیه است. ولی مثل اینکه بخت با او همساز نیست. نخست یکی از پسرهایش مرد، بعدهم دومین، و بعدعادرش هم مرد. خیلی عجیب است نتوانسته است شما را قانع کند که درگالاولیف بمانید.»

«تعارف کرد، اما من نپذیرفتم.»

«چرا؟»

«می دانید، آزادی بهتر است.»

آزادی چیز خوبی است خانم، ولی خطراتی هم دارد. با توجه به اینکه شما از نزدیکترین خویشان پروفیری ولادیمیریچ هستید و بنا بر این وارث املاکش، انسان خیال می کند آزادیتان را محدودتر می کنید.»

«نه، پدر. من ترجیح می دهم خودم زندگی ام را تأمین کنم.

وقتی انسان مستقل بود آزادتر نفس می کشد.»

کشیش با ناراحتی به او نگاه کرد، گویی می خواست بپرسد: «بگو ببینم، زندگی خودت را تأمین می کنی، یعنی چه؟» ولی خجالت کشید. فقط لباده اش را با عصبانیت به دورش پیچید.

زنش پرسید: «شما که هنرپیشه هستید چقدر حقوق می گیرید؟»

کشیش ناراحت شد و بانگاه زنش را هشدار داد. می پنداشت

آنینکا می رنجد، ولی او نرنجید و به سادگی پاسخ داد:

«فعلا، ماهی یک صد و پنجاه روبل می گیرم و خواهرم یک صد. البته منافع نمایش هم به ما می رسد. هر دو رویهم سالی شش هزار درآمد داریم.»

زن کشیش دوباره پرسید: «پس چرا خواهرتان کمتر حقوق

می گیرد؟ مگر او مثل شما نیست؟»

«نه، از این نیست. نقش او فرق می کند. من صدا دارم و می توانم

آواز بخوانم. مردم این را بهتر می پسندند و صدای خواهرم تقریباً ضعیف است و در ودویل بازی می کند.»

«پس آنجا هم همینطور است، بعضیها کشیش می شوند و عده ای

سالتیکوف شچدرین

هم شماس وعده‌ای هم هستند که فقط آواز می‌خوانند؟»
«با وجود این پولهایمان را بین خودمان تقسیم می‌کنیم، از روز اول تصمیم گرفتیم باهم نصف‌کنیم.»

«مثل دو خواهر مهربان؟ کار خیلی خوبی است. آقا، چقدر می‌شود؟ شش هزار روبل را بر تعداد ماهها تقسیم کنیم چقدر می‌شود؟»
«ماهی پانصد روبل یا هرتفر دو یست و پنجاه.»

«اوه، چه پول زیادی! در آمد یکسال ما این قدر نیست. یک چیز دیگر خواستم از شما بپرسم: آیا این حقیقت دارد که مردها باهتریشهها مثل زنهای درست رفتار نمی‌کنند؟»

کشیش چنان‌جا خورد که دامن ردایش را ازدست رها کرد، ولی چون دید که آئینکا سؤال را خیلی ساده گرفته است، فکر کرد: «خب، حتماً خیلی پرطاعت است.» و آرام شد.

آئینکا پرسید: «مقصودتان چیست می‌گویید زنهایم درست؟»
«خب، می‌گویند مردها آنها را می‌بوسند و دست دور گردنشان می‌گذارند... حتی می‌گویند، اگر میل هم نداشته باشند باید قبول کنند.»

«نمی‌بوسند، بلکه وانمود می‌کنند. مسئله خواستن یا نخواستن مطرح نیست. اینها همه طبق دستور کارگردان عمل می‌کنند: هرچیز توی نمایش نوشته می‌کنند.»

«ممکن است توی نمایش نوشته باشد، اما حیوانهایی هستند که آب از لب و لوجهشان می‌ریزد و با صورت نفرت انگیزشان دهان پیش می‌آورند و شما مجبورید آنها را ببوسید.»

آئینکا بی‌اختیار شرمند شد، ناگهان صورت پر از آب دهان سروان پایکوف گسیاخ را مجسم کرد که، متأسفانه، با اینکه کارگردان نگفته بود خودش را روی او می‌انداخت.

بالحنی تقریباً خشک گفت: «متأسفانه عقیده شما نسبت به جریان‌های تئاتر درست نیست.»

«البته ما هیچوقت به تئاتر نرفته‌ایم، ولی فکر می‌کنم کارهای آنجا همیشه هم خوب نیست. بعضی اوقات من و شوهرم راجع به شما حرف

میراث شوم

می‌زنیم، مادلمان به حال شما می‌سوزد، خیلی می‌سوزد.»
آنینکا ساکت بود، کشیش باریشش بازی می‌کرد، مثل اینکه می‌خواست او هم حرفی بزند.

سرانجام گفت: «البته، خانم، هر حرفه‌ای خوشی دارد، ناخوشی هم دارد. اما انسان از نظر نقطه ضعفی که دارد شق اول را می‌پذیرد و می‌کوشد دومین را فراموش کند. و چرا فراموش کند؛ برای اینکه نتواند منادی وظیفه و عفت‌زندگی را ببیند.»

و با آه اضافی کرد:

«از همه گذشته، خانم، انسان باید گنجینه خود را حفظ کند!»
کشیش باقی‌افه‌ای خیراندیش به آنینکا نگاه کرد، زنتی سر را با افسردگی تکان می‌داد، گویی می‌خواست بگوید: «نمی‌شنوند!»
کشیش ادامه داد: «و شک دارم که کسی هنریش باشد و آن گنجینه را نگهدارد.»

آنینکا نمی‌دانست به این گفتار چه پاسخ گوید. داشت به این فکر می‌اندیشید که آنچه این مردم ساده دل راجع به «گنجینه» می‌گویند، با آن کلمه «چیز» که افسران می‌گویند در یک ردیف است. برایش یقین شده بود که در اینجا نیز، مثل خانه دایی اش، او را موجودی غیرعادی می‌دانند که به ترحم احتیاج دارد و شاید به خاطر اینکه کسی را آلوده نکند باید از او دوری کنند.

برای اینکه موضوع را عوض کرده باشد پرسید: «پدر، چرا کلیسای شما این قدر فقیر است؟»

«چونکه موقعیت بهتر شدن ندارد این هم علت آن. مالکین همه در خدمت دولت هستند و رعیتها هم که چیزی ندارند. در تمام این قسمت رویهم رفته فقط دو بیست نفر هستند.»

زن کشیش آه کشید: «زنکمان که دیگر خیلی بله‌شده است.»
«زنکه و همه چیزهای دیگر. زنکمان حدود پانصد گروانکه^۱ وزن دارد و علاوه بر آن ترک هم برداشته است. به جای صدای زنگ،

۱. هر گروانکه حدود ۴۰ کیلو.

ما لئیکوف شچدرین

صدای عجیبی می‌دهد شباهتی به صدای زنگ ندارد. آرینا پتر وونا، خدا اورا بیمار زد، قول داده بود يك زنگ به ما بدهد و اگر زنده بود حتم دارم می‌داد.»

«حق بود به دایمی ام می‌گفتید که مادر بزرگم این وعده را به شما داده است.»

«به ایشان گفتم، خانم، از حق نگذریم، حرفهایم را هم خوب گوش کرد. اما جواب قانع کننده‌ای نداد، گفت که چیزی راجع به این موضوع از مادرش نشنیده است. معلوم بود که مادرش هم چیزی به او نگفته بود. می‌گفت، اگر مادرش گفته بود. به وصیتش عمل می‌کرد.»
زن کشیش گفت: «حقیقتاً نشنیده است! همه همسایه‌های فهمندا ما او نشنیده است.»

«وضع ما این طوری است. حداقل امیدی داشتیم، اما حالا نومید شده ایم. بعضی اوقات هیچ چیز برای حرمت مراسم ندارم؛ نه نان گندم، نه شراب. از وضع زندگی خودمان که حرفی نمی‌زنم.»
آنینکا می‌خواست بر خیزد و خدا حافظی کند که يك سینی تو روی میز گذاشتند که يك شیشه شراب مادیرا^۱ و دو بشقاب در آن بود؛ یکی قارچ و دیگری اندکی خاویار.

«لطفاً کمی میل بفرمایید، ما را سرافراز کنید!»
آنینکا اطاعت کرد و شتابزده دو قارچ قورت داد و مادیرا را نخورد. زن کشیش می‌گفت:

«يك چیز دیگر می‌خواستم از شما بپرسم. در محله ما دختری است که در پترزبورگ مستخدم يك هنرپیشه بوده است. می‌گوید، زندگی هنرپیشگی خیلی عالی است، اما باید گواهینامه داشته باشند^۲ و هر ماه آن را تجدید کنند... حقیقت دارد؟»
آنینکا با چشمان فراخ بی‌اراده به او نگاه کرد.

۱. Madeira

۲. گواهینامهٔ زرد، سندی بود که در روسیهٔ تزاری به فواحش رسمی می‌دادند.

میراث شوم

کشیش شرح داد: «این هم نتیجه آزادی زیاد داشتن. اما فکر می‌کنم آن دختر دروغ می‌گوید. برعکس من شنیده‌ام که بعضی از هنرپیشه‌ها برای خدمتی که می‌کنند از دولت حقوق بازنشستگی می‌گیرند.» آنینکا که می‌دید هر چه بیشتر بماند مفتضحت‌تر می‌شود برخاست که خدا حافظی کند.

زن کشیش موزیانه گفت: «عا فکر می‌کردیم که حالا شما از هنرپیشگی دست برمی‌دارید!»

«چرا بردارم؟»

«خب آخر شما خانم هستید، می‌دانید. حالا بزرگ شده‌اید، ملک‌دارید. چه از این بهتر!»

کشیش اضافه کرد: «وارث دایمی‌ات هم هستی.»

«نه، من نمی‌خواهم اینجا زندگی کنم.»

زن کشیش با فریبندگی گفت: «امیدوار بودیم بکنید! به خودمان می‌گفتیم: خانمهای جوان ما مطمئناً می‌آیند که توی پوگورلکا زندگی کنند. تابستان خوبی دارد؛ انسان می‌تواند برود تو بیشه قارچ جمع کند.»

به دنبال او کشیش گفت: «قارچ راحتی در تابستانهای خشک هم داریم.»

سرانجام آنینکا بیرون رفت. همینکه به پوگورلکا آمد گفت اسب بیاورند: «خواهش می‌کنم عجله کنید.» ولی فدولیچ فقط شانه‌ها را تکان داد. غرولند کرد: «حقیقتاً، اسب! هنوز چیزی ندادیم بخورند.» «پس چرا تا حالا ندادید؟ خدایا! مثل اینکه همه تصمیم گرفته‌اید که نگذارید من بروم!»

«البته! بدون شك! همه در فکر بودیم که نگذاریم شب توی آب شدن برفها حرکت کنید. توی برفهای پر آب گیر می‌کردید. فکر کردیم بهتر است توی خانه باشید.»

اتاق آرینا پتروونا را گرم کردند. رختخواب آماده‌شد، و سماور روی میز تحریر سرور صدا راه انداخت. آفیموشکا، چایهایی را که بعد از مرگ آرینا پتروونا تا حالا توی چایدان کهنه چسبیده بود از ته قوطی

سائیکوف شچدرین

می‌تراشید. درحالی‌که او چای درست می‌کرد، فدولیچ دست برسینه توی راهرو روپروی خانمش ایستاده بود، مارکونا و زن شیرفروش دو طرف او حاضر به خدمت ایستاده بودند.

فدولیچ گفتگورا آغاز کرد؛ «این چای مادر بزرگتان است. وقتی که مرد کمی درته آن باقی مانده بود. پروفیری ولادیمیریچ می‌خواست چای‌دان‌را ببرد، اما من نگذاشتم. گفتم، شاید دختر خانم‌ها بیایند و قبل از آنکه فرصت کنند خودشان بخرند چای بخواهند. دست از سر آن برداشت و کمی هم مزاح کرد و گفت: خودتان می‌خواهید بخورید، پیشرفها. ولی وقتی خالی شد چای‌دان‌را به گالاولیف بیاورید! گمان می‌کنم فردا یک نفر را بفرستند و آن‌را از ما بخواهد.»

«حق بود همان وقت آن‌را به او می‌دادید.»

«چرا؟ پراز جای بود. حتی بعد از شما ما از آن می‌توانیم یک فنجان چای بخوریم. ضمناً، خانم، شما می‌خواهید ما را در اختیار پروفیری ولادیمیریچ بگذارید؟»

«البته که نه.»

«خوب. مازیر بار نمی‌رویم. فکر کردیم اگر شما خیال داشته باشید یک همچون کاری بکنید، عریضه بدهیم.»

«چرا؟ دایم تا این حد ترسناک است؟»

«نه، این نیست. اما با حرف آدم‌را می‌کشد. حرفهایش کافی است

آدم‌را بیوساند.»

آنینکا بی‌اختیار خندید. آیاراستی در بر حرفهای یهودا فساد نهفته بود. این یک پرگویی ساده نبود، بلکه دودی رنجاور و متمغن بود. فدولیچ ادامه داد: «خب، خانم، شما خودتان چه تصمیمی گرفته‌اید؟»

آنینکا تقریباً باناراحتی پرسید: «مقصودتان چیست، که من چه تصمیمی دارم؟» و پیشگویی کرد که یک بار دیگر می‌خواهند راجع به «آن گنج» پند و اندرزش بدهند.

«بیشک شما نمی‌خواهید هنر پیشه بمانید؟»

«بله، می‌خواهم... یعنی، هنوز فکر نکرده‌ام. اما چه عیب دارد

که من زندگی خودم را اینطور اداره کنم؟»
«اینکه خوب نیست، بادهل توی بازارهای مکاره راه بیفتید و
يك مشت آدم مست را سرگرم کنید! می‌دانید، شما خانم هستید.»
آنینکا چیزی نگفت، فقط رویش را ترش کرد. این فکرمغزش
را می‌گوید: «خدا یا، کی از اینجا می‌روم؟»
«البته شما خودتان بهتر می‌دانید چه می‌کنید، اما ما خیال می-
کردیم پیش ما برمی‌گردید. خانه گرم و جا دار است، تو این خانه می-
توانید قایم موشک بازی کنید! مادر بزرگتان خوب از آن توجه کرد.
اگر ناراحت شدید می‌توانید با سورت‌مه به‌گردش بروید و در تابستان قارچ
جمع کنید.»
قارچ داریم و خیلی هم زیاد!»
آنینکا هر دو آرنجها را روی میز گذاشت و کوشید گوش نکند.
فدولج بی‌رحمانه اصرار ورزید و گفت: «يك دختر مال این محله
در پترزبورگ نوکر بوده و به ما گفته که همه هنرپیشه‌ها باید گواهی
داشته باشند و هر ماه توی کلانتری به پلیس باید نشان بدهند!»
بدن آنینکا داغ شد، امروز هم‌جا صحبت از این بود.
فریاد زد: «فدولج، مگر اهن چه بدی دیده‌اید؟ خوش می‌آید
بهمن توهین کنی؟»
به اندازه کافی شنیده بود چیزی راه گلویش را گرفته بود.
يك کلمه بیشتر، کافی بود تا از پا دربیفتد.

لذات نامشروع خانواده



از حادثهٔ جانکاه یتکا دیری نگذشته بود، که آرینا پتروونا در یکی از روزها که به گالاولیف آمده بود بی‌برد که یوپراگزیای کمی چاقتر شده است. آرینا پتروونا چشمان تیز بینی برای این نوع کارها داشت، زیرا ایزمان رعیتی تجربه‌های زیادی اندوخته بود و در آن روزها آستنی خدمتکاران سرخانه، فرصت مناسبی برای بازرسیهای کامل و تفریحی بود و اغلب به عنوان راه درآمد به‌شمار می‌آمد. هنوز به کفل یوپراگزیای نگاه نکرده بود که آن زن گلگون شد و در حالیکه از خطای خود آگاه بود، بی‌آنکه حرف بزند سر برگرداند.

آن خانم مجرب به دختر گناهکار گفت: «ببینم، ببینم، خوشگل، نگاه کن ببینم! بچه دار شدی، هان؟» اما صدایش سرزنش آمیز نبود بلکه در عوض، با مزاح و تقریباً با خوشحالی حرف می‌زد، گویی نیمی از گذشته‌ها بر او دمیده است.

یوپراگزیای جواب نداد، هم‌شرمنده بود و هم خوشحال، فقط در زیر نگاههای استفسار آمیز آرینا پتروونا گونه‌هایش سرختر و سرختر می‌شد.

میراث شوم

«دیروز متوجه شدم که به سختی داری راه می‌روی - که این طور! خیال کردی که می‌توانی زرنگی کنی، هان؟ نه، عزیزم؛ نمی‌توانی مرا گول بزنی! از یک فرسخی فهمیدم چه کردی! خوب، چه شد که این طور شدی؟ کی؟ راست بگو! به من بگو!»

بازرسی کامل ادامه یافت؛ از کی آثارش پیدا شد؛ فکر قابله کرده است؛ پروفری ولادیمیریچ از این موهبت باخبر شده است؛ یوپراگنیا از خودش مواظبت می‌کند؛ چیزهای سنگین بلند کرده است؛ و غیره. معلوم شد که یوپراگنیا پنج ماهه آبستن است، تا حالا به فکر قابله نبوده است، به پروفری ولادیمیریچ اطلاع داده است و او چیزی نگفته است، فقط آهسته چیزی به خودش گفته است، دست‌ها را به سینه گذاشته و در آن حال به شما میل مقدسین نگاه کرده است، یعنی، مشیت خدا بوده است و او، پادشاه آسمانها، همه چیز را رو به راه خواهد کرد، یوپراگنیا روزی از روی نادانی سماور بلند کرده است و بلافاصله حس کرده است که گویی چیزی درونش حرکت می‌کند.

آریناپتروونا وقتی که هم‌را می‌شنود با علاقه می‌گوید: «خب، باید بگویم، که شما آدم بی‌ملاحظه‌ای هستی. فکر می‌کنم خودم باید در این کار دخالت کنم. خوب فکر کن، ماه پنجم رسیده و هنوز به فکر قابله نبوده‌اند! حق بود به اولیتا می‌گفتی به تونگاه کند!»

«فکر کرده بودم، اما ارباب از اولیتا خوشش نمی‌آید.»

«مزخرف، مزخرف، عزیزم! حالا چطور شده که از اولیتا ناراضی است خودش یک موضوع دیگری است - اما در چنین وضعی نباید زیاد سخت بگیرد. ضرری ندارد از او بیرسم، بلکه؛ نه، مانعی ندارد این کار با من!»

آریناپتروونا می‌خواست با استفاده از این موضوع در کار خیری دخالت کند و چنین نشان دهد که حتی در سن پیری هم مجبور است بار دیگران را بردوش بکشد، ولی موضوع صحبت آنچنان دلچسب بود که لبانش را مکید و ادامه داد:

«خب، خوشگل، پس توهم مبتلا شدی! حربه خوردی، پای لرزش هم بنشین! پای لرزش بنشین، عزیزم! من سه‌پسر و یک دختر زاییدم،

و پنج تا راهم در طفولیت به خاک سپردم، من می دانم! بعد با لحنی قطعی ادامه می دهد: «مگر این مردهای خاک بر سر بهما فرصت می دهند!» ناگهان فکری از خاطرش گذشت.

«خدایا! فکر می کنم شب پرهیز هم بوده، صبر کن، می شمارم!» با انگشتان شمردند، یک بار، دو بار، سه بار، شمردند - مثل اینکه درست همان شب پرهیز بوده است. پیرزن از روی مزاح گفت: «خب، خب، خب! این هم عابد ما! همین حالا سر به سرش می گذارم. آقای نمازخوان مارا ببین که چه کرده است! حسابی سر به سرش می گذارم! شك نداشته باش.»

و آرینا پتر وونا درست همان روز سر جای یهودا را پیش روی یوپراگزیبا دست انداخت:

«خب، مسیحی سر به زیر من، خوب حقه ای زده ای! یا نکنند خانمت را باد این طور کرده؟ پسر، باید بگویم تعجب کردم!» یهودا نخست از مزاح مادرش قیافه می گرفت ولی وقتی دید که آرینا پتر وونا مثل یک «مادر خوب» و «بامهربانی تمام» صحبت می کند تدریجاً خوشحال شد.

او نیز به توبه خود مزاح کرد و گفت: «مادر، زن شیطانی هستی! راستی که هستی!» ولی، از آنجایی که عادت داشت، به صحبت های حیاتی نمی پرداخت.

«شیطان! باید جدی صحبت کنیم. موضوع کوچکی نیست. یکی از رموز خدایی است - بله! گرچه از اصل صحیح نیست، ولی... بله، حتماً باید فکر چاره باشیم و مواظب! عقیده تو چیست - می خواهی در خانه بماند یا او را به شهر می بری؟»

پروفریری ولادیمیریچ به طرز طفره آمیزی گفت: «نمی دانم، مادر! من از این چیزها سر رشته ندارم، عزیزم! می دانی، خیلی شیطان هستی!»

«خیلی خوب، دخترم! حالا من و تو راجع به این موضوع باهم صحبت می کنیم و تصمیم می گیریم چه بکنیم. این مردهای بدبخت فقط در فکر خوشی خودشان هستند؛ و ما زنهای ما را سر حد امکان تاوان بدهیم!»

میراث شوم

وقتی که آریناپتروونا به‌کنه قضیه بی برد آسوده شد . تمام آن بسین بایوپراگزیاصحبت کرد واز موضوع سیرتشد. گونه‌هایش گل می- انداخت، وچشمانش مثل چشم دخترهایی درخشید.

بااصرار گفت: «معنی این کار را می‌دانی، عزیزم؟ این ... مقدس است، می‌دانی! گرچه آن‌طور که باید و شاید نیست، ولی حقیقت دارد... اما هواظب باش! اگر خدای نخواست، در روز پرهیز باشد، دمار از روزگارت در می‌آورم، نمی‌گذارم راحت زندگی کنی!»

با اولیتا نیز مشورت کردند . اول موضوع را باجدیت دنبال کردند: آیا یوپراگزیارا باید اماله‌کننده یا شکمش را باپماد چرب‌کنند؟ بعد یک بار دیگر به‌سر موضوع دلخواه خود برگشتند و باانگشتانشان حساب کردند - وهریار معلوم شدکه نطفهٔ بچه در روز پرهیز بسته شده است. یوپراگزیار مثل گل خشخاش گلگون شده بود ولی انکار نمی‌کرد، فقط می‌گفت اوگناهی ندارد.

گفت: «چمی توانم بکنم؟ هرطورارباب می‌خواهد. اگر او دستور بدهد، من چطور می‌توانم سرپیچی کنم؟»

آریناپتروونا به‌شوخی گفت: «ای، گناهکار کوچولو، بیجهت طفره نرو! فکر می‌کنم توهم خیلی خوشحال بودی...»

خلاصه، زنها از این کار کاملاً حظ کردند. آریناپتروونا چند حادثه از گذشته‌های خودش را به یاد آورد و حکایت کرد. نخست از زایمان خودش گفت، ازسختیهایی که از دست استیوپکای احق کشید، از مسافرتش به مسکو، و در حالیکه پاول را آبتن بود و بادلیجان پستی رفته بود تا املاک دوبروینو را که حراج می‌کردند از دست ندهد و چطور نزدیک بود جانشر را برسر این کار بگذارد و غیره و غیره . دوره- های حاملگی او، به نحوی قابل ملاحظه بوده است، تنها بچه‌ای که او را اذیت نکرد یهودا بود.

گفت: «به هیچ وجه احساس درد نمی‌کردم. می‌نشتم واز خودم می‌پرسیدم که آیا حقیقتاً آبتن هستم. موقع وضع حمل رفتم وروی تختخواب خوابیدم ویک دقیقه بعد بی آنکه خودم هم بفهمم زاییدم! این بیعقدترین زایمانم بود! از همه آسانتر!»

ساتیکوف شچدین

بعد، از داستانهای کلفتها صحبت به میان آمد. خودش شخصا هیچ بعضی از آنها را گرفته بود و یا با کمک نوکرهای سرنگهدار دیگر، اغلب با کمک اولیتا، زاغ بعضی از آنها را چوب می زد. خاطرات پیرزن جزئیات را با وضوح حیرت انگیزی نگه داشته بود. جاسوسی بر عشق بازی های کلفتها تنها چیزی بود که تار زندگی بخش تفریح را، در گذشته بیرنگش که فقط صرف سودجوییهای کوچک و بزرگ شده بود، به حرکت درمی آورد. به داستانهای عشقی مجله کم تیرازی می مانست که خواننده می خواهد افکار مجهول و مقبره اوویدا را در آن بخواند اما در عوض «ترویکا گستاخی را در حال پرواز می بیند...» داستان عشق بازیهای ساده و بیتکلیف سرانجامی ناهنجار و باید گفت غیر انسانی داشت: دختر خطاکار را معمولا دردهی دور دست به مرد بیوه معیلى شوهر می دادند و مرد خاطی را به سر بازی می فرستادند یا به کلرگر طویله تنزل می دادند. لیکن خاطرات آن سرانجامها تسا حدودی محو شده بود (رو بهمرفته حافظه طبقه محترمین با توجه به رفتار گذشته شان خیلی ملایم است)، در حالیکه همه ماجراهای حقیقی ردیای گرفتن این «عشقها»، وضوح و روشنی حقیقی خودشان را حفظ کرده بودند. تعجب ندارد این جاسوسها ورد یادگرفتنها به نوبه خود با همان اشتیاقی دنبال می شد که در عصر حاضر به داستانهای دنباله داری نشان داده می شود که نویسنده اش به جای اینکه شیفتگی زن و مرد قهرمان داستان را با خوشی به پایان برساند، داستان را در قسمت حساس و دلهره آور آن قطع می کند و می نویسد: «ادامه دارد.»

آرینا پتروونا شرح داد: «از دستشان بیچاره شده بودم! بعضی از آنها کارشان را تادقیقه آخر دنبال می کردند امیدوار بودند مرا فریب بدهند! اما من گول نمی خوردم، من خودم همه چیز را کلامی دانستم!» قسمت آخر را طوری محکم می گفت مثل اینکه می خواست کسی را تهدید کند. بعد از آبتنیهای «خیلی سری» صحبت کرد که آرینا پتروونا

۱. Ovid (۴۳ قبل از میلاد - ۱۸ میلادی) شاعر رومی
که اشعار عاشقانه او معروف است.

میراث شوم

در آنها نه تنها چون فردی کینه‌توز خودنمایی نمی‌کرد، بلکه در عوض طرفدار و سرنگهدار بود.

مثلا، پدرش، پیوتر ایوانیچ، پیرمردی شکسته حال هفتادساله، معشوقه‌ای داشت که ناگهان خبرداد آبستن است و لازم بود که این حقیقت به دلیل خیلی مهمی از او مخفی بماند. از قضا، آرینا پتروونا آن روزها بابرادرش پیوتر پتروویچ، که بیجهت به این ماجرا علاقمند بود و می‌خواست پیرمرد را از قضیه عشقبازیهایش باخبر سازد، قهر بود.

«باور کنید، ماهمه کلرها را پیش روی خود پایا روبه‌راه کردیم! پیرمرد بیچاره، توی اتاق خوابیده بود و ما هم توی اتاق پهلویی مشغول کار بودیم! آهسته و درگوشی حرف می‌زدیم و روی نوک انگشتان پا راه می‌رفتیم! خودم دم دهانش را گرفتم تا سر و صدا راه نیندازد، پارچه‌های آلوده را برداشتم و وقتی که بچه به دنیا آمد - چه بچه تشنگ و سالمی بود! - درشکه گرفتم و او را به پیوروشگاه بردم! هفته بعد که برادرم شنید تعجب کرد و گفت: «خواهرم، بیشک، زن محتاطی است!»

باز هم داستانی دیگر از یک آبستنی «خیلی سری» دیگر: این بار، این قضیه بر سر خواهر شوهر آرینا پتروونا، و ادوارا میخائیلوونا، آمد. شوهرش مأمور جنگ باترکها بود، و او به این مشکل دچار شد. دیوانه‌وار به گالاولیف آمد: «خواهر نجاتم بده!»

«آندروزها ما با هم قهر بودیم، اما من نخواستم آبرویش را ببرم، به خوبی از او پذیرایی کردم، او را دل‌داری دادم و به بهانه دیدار سر قضیه را آنچنان به هم آوردم که شوهرش تازنده بود بونبرد!»

داستانهای آرینا پتروونا همه از این قماش بود. و باید اذعان کرد که کمتر قصه‌گویی توانسته است شنوندگان باتوجهی چون اینها داشته باشد. یویراگزیا کلمه‌ها را دانه‌دانه می‌گرفت و چنان می‌مانست که گویی داستان جن ویری پیش رویش نمایش می‌دهند. اما اولیتا، که خود در اغلب این داستانها دست‌داشت، لبها را به عنوان گواهی می‌مکید.

اولیتا نیز شکفته شده بود و شادی می‌کرد. زندگی پرشوری گذرانده بود. از همان اوان زندگی، خودش را وقف خدمتگزاری کرده بود و آرزوی جز خوشحستگی به ارباب و ستمگری به همکاران خود

سالتیکوف شچدرین

نداشت، و با همه این احوال بخت با او یار نبود. هنوز از آخرین یله بالاتر نرفته بود که نیرویی نامرئی او را فرو می کشید و در گودال بی انتهایی سرنگونش می کرد. همه خاصیت یک نوکر کاری در او جمع بود؛ کینه توز بود، زبانی آتشنا داشت، برای انجام هر حیل و دسیسه ای آماده بود، ولی به علت خودگیری که داشت آن قدر طرف توجه بود که کینه توزی اش را می پوشاند. هرگاه موقعیتی پیش می آمد که به جاسوسی و کنجکاو ی از اتاق کلفتها و یا کارهای پنهانی دیگر نیاز بود، آریناپتروونا بی تأمل از او استمداد می طلبید ولی هیچوقت خدمتش را ارج نمی گذاشت و کار مهمی به او نمی داد. در نتیجه اولیتا گلمگزار ی و بد زبانی می کرد، ولی کسی وقتی به او نمی گذاشت، زیرا همه می دانستند که دختر شری، کینه توز و دسیسه باز است، یعنی، یک لحظه دشنام می دهد، و لحظه ای دیگر با کمترین تشویقی که می بیند چاپلوسی می کند. می کوشید و تلاش می کرد تا در زندگی راهی بیابد، ولی به جایی نمی رسید، تا اینکه دوره سرفی ورعیتی از بین رفت و دوران خوشحتمتی اونیز پایان یافت.

در دوران جوانی اش ماجرای رخ داد که تاحدی او را امیدوار ساخت. در یکی از روزها که پروفیری ولادیمیریچ به گالاولیف آمده بود، سرفی با او پیدا کرد و آن طور که شایع شده بود، از او بچه دار هم شد که مورد بی لطفی آریناپتروونا قرار گرفت. تاریخ از رابطه های بعدی آن دو در باز دیده های مجدد چیزی نمی گوید، ولی وقتی که پروفیری ولادیمیریچ برای همیشه در گالاولیف منزل گزید، اولیتا امید خود را کاملاً از دست داد. همینکه آمد، اولیتا به پیشش شتافت و از فریبکاریهای آریناپتروونا حرفها زد، گرچه ارباب غیبتهایش را با مهربانی تمام شنید، ولی با سردی به او نگاه کرد و «خدمت» گذشته اش را به یاد نیاورد. اولیتا که ناکام شده بود، به دو بروینو پناه آورد و پاول ولادیمیریچ هم بر لچ برادرش او را پذیرفت و کارخانه داری را به او سپرد. گویی به امید از هم گسیخته اش وصله ای می خورد. پاول ولادیمیریچ توی اتاق بالالیوانهای عرق را یکی پس از دیگری می نوشید و او از صبح تا شب بین زیر زمین و انبارها در آمد و شد بود و دسته کلیدش صدا می کرد، باشلاق زبان بر همه می تازید و علیه آریناپتروونا پیوسته دسیسه کاری می کرد تا زندگی اش

را زهر آگینتر کند.

ولی اولیتا خیانتکاری را بیش از زندگی آرام و بیسرو صدادوست می‌داشت. پاول ولادیمیریچ آن قدر عرق می‌نوشید که سرانجامش را همه می‌دانستند. پروفیری ولادیمیریچ می‌دانست که اولیتا روزی به کار خواهد آمد و دوباره با او «آشتی» کرد. از گسالاولیف به او دستور رسید که بیمار را لحظه‌ای رها نکند، با او، حتی به دشمنی و کینه‌توزی از برادرش، مخالفت نکند، و در عوض بکوشد تا از مداخله آدریناپتر و ونا جلوگیری کند. این کار یکی از جنایات خانوادگی بود که یهودا آن را به دلخواه طرح نکرد، بلکه آن را بی‌اراده و با گذشت زمان انجام داد. احتیاج به گفتن نیست، زیرا اولیتا دستورات را تا آخر انجام می‌داد. پاول ولادیمیریچ تادم آخر از برادرش متنفر بود، و هر چه بیشتر از او بیزار می‌شد، بیشتر عرق می‌نوشید و کمتر به حرفهای آدریناپتر و ونا که راجع به «ترتیب‌دادن» می‌زد، گوش می‌کرد. حرفها، حرکات و اشارات این مرد مردنی را به گسالاولیف گزارش می‌دادند، تا یهودا با اطلاع کامل از همه رویدادها، موقع مناسب را تعیین کند و چون کارگردان اصلی روی صحنه ظاهر شود. او نیز از این خبرها کاملا استفاده نمود و درست زمانی به دو بر و وینو آمد که به‌طور خود کار در دستش قرار گرفته بود.

یهودا برای اینکه از کارهای اولیتا قهردانی کرده باشد، یک دست لباس پشمین به او داد ولی با او دوستی نکرد. اولیتا یک بار دیگر از بلندی گیج‌کننده بگودال بی‌پایان سرنگون شد و چنین به نظر می‌رسید که دیگر از کسی دوستی نخواهد دید.

برای قهردانی از زحماتی که در توجه و پرستاری از برادر عزیزش کشیده بود، یهودا گوشه‌ای از کلبه‌ای را، که پس از آلفای قانون سرفی (رعیتی) چندسرف پیر و درمانده در آن زندگی می‌کردند، به او واگذار کرد. در آنجا، اولیتا از همه هوسها و سوداهای زندگی دست‌شست و وقتی که پروفیری ولادیمیریچ یوپر آگزیارا برگزید، بی‌آنکه از این موضوع رنجیده شود، اولین کسی بود که برای ادای احترام نزد «خانم ارباب» آمد و شانه‌اش را بوسید.

وناگهان، درست در همان لحظه که هم می‌گفتند او دیگر فراموش

سالتیکوف شچدرین

شده و همسر وی از او بر تافته‌اند، بختش ریگ بار دیگر بیدار شده: یوپراگزیآ آجستن بود. به خاطر شان رسیدن که در کلیه نوکرها، زنی زندگی می‌کنند که «به» اندازه طلای هموزن خودش ارزش دارد» و «از او یاد کردند». درست است که خود ارباب «اشارت» نکرد، ولی برای او همین کافی بود که مخالفت نکرده بود. برای اینکه برگشت خود را به خلعت نشان دهد، سماور را از دست یوپراگزیآ گرفت، و در حالیکه خود را یک بر کرده بود، با خود نمایی آنرا به اتاق غذاخوری که پیرو فیری ولادیمیر بیچ در آن بود برد. «ارباب» هیچ چیز نگفت. یک وقت دیگر که سماور را می‌برد ارباب را در راه رو دید، ارباب لبخند زد و اولیتا از همان دور صدا زد، «بفرمایید کنار، ارباب، نسوزید!»

وقتی که آرینا پتروونا او را به مشورت خانوادگی فراخواند، اولیتا لحظه‌ای مردد ماند و نمی‌نشست. ولی هنگامی که آرینا پتروونا بالحن دوستانه بر او بانگ زد،

«بنشین، حالا دست از این حقه‌بازیها بردار - تزار ما را باهم برابر کرده است! بنشین!» نشست، نخست ناراحت بود، ولی اندک‌اندک راحت شد.

این زن هم خود خاطراتی داشت. خاطرات حیرت‌آوری از دوره رعیتی در ذهنش مانده بود. اولیتا، اضافه بر مأموریت‌های حساس و جاسوسی‌هایی که در امور عشقبازیهای کلفتها کرده بود، نقش زالوگنداری و عطاری را در خانه گالاولیف انجام می‌داد. چقدر مرحم خردل و ضماد درست کرده بود! ارباب بزرگ، ولادیمیر میخائیلیچ، آرینا پتروونا و همه اربابهای جوان را، اماله کرده بود و خاطرات خوشی از آن ایام داشت. و اکنون مبلغ لایزالی برای این خاطرات وجود داشت...

چنین به نظر می‌رسید که خانه گالاولیف به طرز شگفتی زندگی را از سر گرفته است. آرینا پتروونا همیشه از پیوگورلکا به دیدن «پسر مهربانش» می‌آمد و تدارکات و ترتیباتی که هنوز نامی بر آن نگذاشته بودند زیر نظرش برگزار می‌شد. بعد از صرف چای عصر، هر سه زن به اتاق یوپراگزیآ رفتند، مریای خانگی خوردند، ورق بازی کردند، و تا پاسی از شب از خاطراتی یاد کردند که یاد مجدد بعضی از آنها زن جوان

میراث شوم

را گلگون می‌ساخت. هر حادثه کوچکی، فرصتی بود برای يك داستان جدید. هنگامی که یوپراگزییا مر بای تمشك آورد، آرنیپتروونا، از زمان حاملگی‌اش یاد کرد که دخترش سونیا را در شکم داشت و از بوی تمشك بیزار بود:

«همینکه آنرا به‌اتاق می‌آوردند، ومن از بوی‌ش خبر دار می‌شدم، تا می‌توانستم فریاد می‌زدم؛ این چیز لعنتی را بردارید بپسند بیرون! ولی بعد از زاییدن به‌بوی آن اهمیت نمی‌دادم و باز از آن خوشم آمد.»

یوپراگزییا مقداری خاویار آورد. آرنیپتروونا باز داستانی از همین قبیل گفت: «واما خاویاریك چیز خیلی عجیبی بر سرم آمد! تقریباً يك یا دو ماه بود که شوهر کرده‌بودم و ناگهان حس می‌کردم دلم خاویار می‌خواهد! یواشکی به‌انبار می‌رفتم و تادل می‌خواستم سیر می‌خوردم! يك روز به شوهرم گفتم؛ ولادیمیر می‌خائیلیچ، چرا من این قدر به خوردن خاویار علاقمند شده‌ام؟ کمی لپخند زد و گفت؛ عزیزم، برای اینکه آبستن هستی!؛ و درست نه‌ماه بعد از آن استیوپکای‌احقم را زاییدم.»

یروفری ولادیمیر بیچ نیز بارفتاری مرهوزه‌آبستنی یوپراگزییا می‌پرداخت، ولی آشکارا اعتراف نمی‌کرد که این موضوع به‌او بستگی دارد. زنان از این قیافه اوسخت ناراحت و نگران می‌شدند و اطمینانشان از دست می‌رفت و لذا وجود یهودا را نادیده گرفتند و هر وقت که سرش به‌اتاق یوپراگزییا می‌آمد بیتعارف او را بیرون می‌کردند.

آرنیپتروونا با خوشحالی می‌گفت؛ «برو، برو آقای جوان! تو وظیفه خودت را انجام داده‌ای، باقی باما زنه‌است! حالا روز ما است!»

یهودا با فروتنی برمی‌خواست و بیرون می‌رفت و در حالیکه مادر عزیزش را به‌خاطر این نامهربانی سرزنش می‌کرد از ته دل خشنود بود که دست از سرش برداشته‌اند و خود آرنیپتروونا شخصاً پاس‌زندگی تمام به‌کارها، که برای او ناراحت کننده‌است، رسیدگی می‌کند. اگر او نمی‌بود خدا میدانند او چگونه می‌توانست سر و صدای این کار ناراحت کننده را، که از یاد آن ناراحت می‌شد و تاسزا می‌گفت، فرو بنشانند. اکنون امیدوار بود که با کمک تجربه آرنیپتروونا و استادی اولیتا، «این درد سر»، بدون رسوایی از پیش پا برداشته شود و یاشاید خودش فقط از تمام

شدن آن باخبر شود.

● ولی امیدهای پروفیری ولادیمیریچ به حقیقت نیوست. نخست فاجعهٔ پتکا پیش آمد، و بلافاصله بعد از آن آرنایپتروونا مرد. اکنون مجبور بود که شخصاً بی آنکه تدابیر احتیاطی و پنهانی به کار بندد این کار را فیصله دهد. نمی توانست یوپراگزیارا به جرم «فیاد اخلاق» از خانه بیرون کند، زیرا چون آرنایپتروونا در این کار دخالت کرده بود همگان از آن باخبر شده بودند. از اولیتانیز مطمئن نبود، زیرا او زن زرنگی بود و می دانست اگر کسی افارش را به دست این زن بسپارد، بعداً از دست قانون نمی تواند فرار کند. این نخستین باری بود که یهودا صمیمانه و آشکار از تنهایی خودش اندوهناک بود و برای نخستین بار دریافت که اطرافیانش مهرهٔ شطرنج نیستند که به دلخواهش حرکت کنند.

از دست مادرش باخود گله می کرد: «چرا اندکی بیشتر زنده نماند! چرا نخست این قضیه را با استادی ویسروصدا تمام نکرد و بعد بمیرد، خدا او را بیامرزد! هر گ که می رسد، کاری نمی توان کرد! دلم به حال آن پیرزن عزیز می سوزد، ولی چه باید کرد، وقتی خدا خواست از اشکهای ما، دکترها، داروها و حتی خودمان کاری ساخته نیست. او هم عمرش را سیر کرد، و حداکثر استفاده را از آن برد! همان طور که شایسته بود زندگی کرد، بچه هایش را به نان و نوا رساند، عمرش را سیر کرد. همین هم کافی بود!»

افکار پریشان و آشفته اش که هیچگاه روی موضوعهای مشکل واقعی متمرکز نمی شد، بلافاصله به موضوعی ساده ترمی گرایید که می توانست همیشه آنرا دنبال کند.

به خودش دروغ گفت: «چطور مرد! در حقیقت همهٔ نیکوکاران همین سرانجام را دارند!» و در حقیقت خودش هم نمی دانست دروغ می گفت یا راست: «بی درد، بی رنج... هیچ! آه، مادر، مادر! چه لیخند زیبایی بر لب داشت، گونه هایش چطور گل انداخته بود... دستهایش را طوری روی هم انداخته بود، گویی دعا می خواند، چشمانش هم بسته بود... خدا حافظ!»

میراث شوم

در آن حال که با این گفتار رقت‌انگیز از خود بیخود شده بود، ناگهان حس کرد چیزی او را زجر میدهد، «باز این کار شیطانی... لعنت بر آن! چرا مادر یک‌کم بیشتر زنده نماند! شاید یک‌ماه یا کمتر وقت میخواست - واو زود مرد!»

زمانی می‌کوشید که سؤالات اولیتا را به همان نحو که به‌مادرش جواب داده بود، پاسخ گوید: «نمی‌دانم، از ماجرا خبر ندارم!» ولی این رویه در اولیتا که خود زن‌گستاخ و سلیطه‌ای بود اثر نداشت و به‌اضافه می‌دانست که افسارش را به‌دست این زن سپرده‌است.

«پس من می‌دانم؛ پس من این بلا را به‌سرش آوردم؟» اولیتا از همان نخست جلوش را گرفت، به آن اندازه که فهمید دیگر نمی‌تواند باکناره‌گیری و دوری جستن نقش فریبکاری خود را از بین ببرد.

مصیبت هر روز محسوستر و اجتنابناپذیرتر می‌شد و نزدیکتر می‌آمد. همیشه او را دنبال می‌کرد و بدتر اینکه نیروی خلق پندارهای پوچ او را هم فلج کرده بود. نومیدانه می‌کوشید خود را از گیر این اندیشه‌ها برهاند، آن را درگرداب بیهوده‌گویی‌هایش غرق کند، اما کمتر توفیق می‌یافت. می‌کوشید به‌قوانین تغییرناپذیر خدایی پناه گیرد، و با موضوع آن طور بازی‌کند که با یک توپ نخب، که هر چه باز کند پایانی نداشته باشد. از شمارش موی سر انسان روایت می‌خواند و از ناپایداری دنیا حکایت می‌کرد، و همان طور که بیهوده‌سرایی می‌کرد و افکار بیحاصلش یکی پس از دیگری در سیاهچال ناشناخته‌ای می‌ریختند، او کاملاً ایمان داشت که این توپ نخب را برای همیشه می‌تواند باز کند. فقط یک کلمه خودش را بر آن می‌انداخت و نخب را دورتکه می‌کرد افسوس! این کلمه «زنا» بود و عملی را مجسم می‌ساخت که بیهودا حتی نمیخواست نزد خودش هم به آن اعتراف کند.

بنابراین، بعد از آنکه بیهوده کوشید این فکر را نابود و یا آن را فراموش کند، می‌برد که درتله افتاده است، بیچاره شده است. توی اتاق قدم می‌زد و به چیزی نمی‌اندیشید و فقط از وجود احساسات جویده و نابودکننده‌ای از درون خود باخبر شده بود.

سالتیکوف شچدرین

این نخستین باری بود که می‌دید در زندگی‌اش چیزی روانی‌اندیشه‌های بیهوده‌اش را مهار کرده است. پیش از آن، این اندیشه‌های بیهوده را هر طرف که می‌خواستند جولان می‌داد، و جز فضای لایتناهی که محل اجتماع پندارهای بیهوده گوناگون بود چیزی نمی‌دید. حتی سرنوشت اندوهبار ولودنکا و پتنکا و مرگ آرینا پتروونا نتوانست او را از این کار باز دارد. همه آنها، حقایق معمولی بود که همه می‌دانستند، و به‌طور موروثی و به‌طور کلی آنها می‌پذیرفتند. عشاء ربانی، مراسم نماز، فاتحه، مراسم دفن، نهار و غیره - همه را عادت می‌پنداشت و به این شیوه خودش را نزد خدا و مردم تبرئه می‌کرد. اما زنا... این چه بود؟ یعنی آشکار نمودن اصلیت خود و بیهودگی سرتاسر زندگی‌اش! درست است که مردم می‌گفتند غیبت می‌کند، حتی خونا شام است ولی او این شایعات را، با این اندیشه که با حق مسلم باید دلیل از آنها بخواهد، بی‌پایه می‌دانست و اکنون... هج او را در زنا کردن گرفته‌اند! زناکاری بیچون و چرا، و انکار ناپذیر (حتی فرصت چاره‌اندیشی نداشت - این هم از کارهای آرینا پتروونا - «آه مادر، مادر!» - حتی فرصت نیافته بود دروغهای ساده‌ای بیندیشد.) آنها «در شب پرهیز»... آه!

این اندیشه‌های درونی، با همان وضع آشفتگی، نمودار جنبش و بیداری وجدان بود. اما این سؤال پیش می‌آمد که آیا یهودا می‌تواند از آن پیروی کند یا در این فرصت باز هم مغز مغلظه جویش راه‌فراری پیش پایش می‌گذارد تا مثل همیشه از توی آتش سالم بیرون بیاید؟ هم زمان باوقتی که یهودا در زیر بار نادانی و تهی مغزی خود منکوب شده بود، دگرگونی غیرمنتظره‌ای به تدریج درون یوپور آگزیبا نضج می‌گرفت. گویی نزدیک شدن دوران مادری بندهای اسارت را از پای اندیشه‌هایش باز کرد. تاکنون نسبت به همه چیز بی‌علاقه بود و پروفیری و لادیمیر بیچ را ارباب خود می‌دانست و به‌ارضای خاطرش پای‌بند. ولی اکنون، برای بار نخست این‌طور می‌فهمید که او نیز در زندگی سهمی دارد، آن هم سهمی که در آن خودمهمترین شخصیت آن است و هیچ‌کس نمی‌تواند آزادانه او را شکنجه دهد. در نتیجه سیمایش که اغلب ابله و کودن می‌نمود روشنتر و هوشیارتر شده بود.

میراث شوم

مرگ آریناپتروونا اولین حقیقت این زندگی تقریباً غفلت زده‌اش بود که اثر هوشیار کننده‌ای بر او گذاشت. در رفتارهای پسر زن در دوران بارداری یوپراگنیا، بامقایسه رفتار ناشایسته و طفره آمیزی که یهودا از خود نشان میداد، نور دلسوزی اندکی به چشم میخورد. به همین دلیل، یوپراگنیا، آریناپتروونا را قهرمان خود میدانست، و از تجاوزی آتی سوءظن داشت. پیشگوییهایش بیشتر یافشاری می‌کردند، زیرا نمی‌توانست آنها را آگاهانه منظم کند و فقط از یک ترس ناشناخته و همیشگی رنج می‌برد. هوش و دانایی‌اش به آن اندازه نبود که بتواند زمان وقوع و چگونگی و شکل حمله را به او بگوید، ولی غریزه‌اش آن چنان عمیقانه بیدار شده بود که از دیدار یهودا به ترس نامحدودی دچار می‌شد. آری، حمله از اینجاست! این احساسات در زرفترین گوشه قلبش طنین می‌انداخت: از همین جا، از همین تابوت گرد و خاک گرفته‌ای که خود بنده‌وار خدمتش می‌کرده است، و معجزه‌آسا، پدر فرزندش شده است! این احساسی که اندیشه‌هایش در او برمی‌انگیخت، به تنفر نزدیک بود، و اگر دلسوزیهای آریناپتروونا او را آرام نمی‌کرد، به تنفر تغییر می‌یافت. حرفهای دوستانه او فرصت فکر کردن به یوپراگنیا نمی‌داد.

ولی آریناپتروونا نخست در یوگورلکا گوشه نشین شد و سپس از دنیا رفت. احساسی آزاددهنده به یوپراگنیا تاخت. سکوتی که بر خانه گالاولیف حکمفرما بود، فقط با صدای خش خش پای یهودا که معلوم می‌نمود دارد پنهانی و در حالیکه دامن پیژامایش را گرفته است راه می‌رود و از برابری در اتاقی که می‌گذرد گوش می‌کند، می‌شکست. گاهی اوقات یکی از نوکرها از توی حیاط دوان‌دوان می‌آمد و در اتاق نوکرها را می‌گوید و بعد سکوت در هر گوشه می‌خزید - سکوتی مرگبار که دلها را از وهم می‌انباشت و افسردگی می‌بخشید. و چون یوپراگنیا آخرین روزهای آبدستی را طی می‌کرد، از کار کردن، به آن‌سان که در گذشته می‌کرد و اوایل پسین از فرط خستگی خواب او را می‌گرفت، پرهیز می‌کرد. می‌کوشید که دوستی پر وفیری و لادیمیریچ را جلب کند، ولی چون احساساتی نبود کوشش او به احوالات بدخواهانه‌ای تغییر می‌یافت که او را ناراحت می‌کرد. بنابراین بی‌اختیار می‌نشست، دستهایش را روی

سالتیکوف شچدرین

دامنش میگذاشت و خود را در دامن اندوه و نگرانی رها میساخت. هر روز به علل متعددی اندوهگین می شد، زیرا هرگز آرینا پتر و ونا دست و پال اولیتا را باز کرده و عنصر گزافگوی و سخنچین جدیدی به خانه گالاولیف آورده بود و این تنها موضوع زنده و روحناواری بود که نمیتوانست فکر یهودا را آرامش بخشد.

اولیتا بی برده بود که پروفیری ولادیمیریچ میترسید و خوی پست و دروغپردارش، بزدلی او را به نفرت مبدل می کرد. به اضافه، او خوب میدانست که پروفیری ولادیمیریچ نه تنها شایستگی ابراز دوستی ندارد، بلکه کوچکترین اثری از شفقت در وجودش نیست و یوپراگزییا را فقط به خاطر مسئولیتی که در کارخانه داری دارد و کارها را به خوبی انجام میدهد نگه داشته است. اولیتا با درک همین نکات کوچک و ساده میتواند حس نفرت درونی یهودا را که بابت خاطر آوردن نتایج فلاکتبار آینده در او موج میزد، همیشه زنده نگه دارد.

اندک زمانی نگذشته بود که یوپراگزیادر دام سخنچینی موزیانه ای اسیر شد. اولیتا پیوسته به ارباب «خبر» می داد. یک روز می آمد و از ریخت و پاش آذوقه گله می کرد:

«ارباب، ببین، آذوقه ها را نفله می کنند! امروز صبح توی زیر زمین رفتم که یک تکه گوشت نمک سود بیاورم، فکر کردم همین چند روز پیش سربک چلیک را باز کردند - وقتی که نگاه کردم فقط دو یاسه تکه گوشت بیشتر توی ته آن باقی نمانده بود!»

یهودا خیره به او می نگریست: «راستی؟»

«اگر خودم ندیده بودم باور نمی کردم! خیلی عجیب است، این آذوقه ها کجا می رود. کره، بنشن، خیار - همه چیز! دراملاک دیگر، نوکرها جیره آش دارند - همان کافی است! اما اینجا همه کره، آن هم کره تازه میخورند!»

پروفیری ولادیمیریچ را ترس فرامی گرفت: «راستی؟»

روز دیگر می آمد و بر حسب تصادف راجع به پارچه های کتان

حرف می زد:

«ارباب جان، خوب است این یوپراگزیارا ادب کنی. البته جوان

میراث شوم

است و خیلی چیزها را نمی‌دانند، مثلاً فقط پارچه‌های کتانی را در نظر بگیرید... تادلش خواسته برای بچه‌اش ملافه و قنداق دوخته، حیفا این کتانها!»

پروفیری ولادیمیریچ در جواب او فقط خیره می‌نگریست ولی وجود ناچیزش از این حرفها پُرمرده می‌شد.

اولیتا با شیرین‌زبانی ادامه می‌داد: «طبیعتاً به بچه‌اش علاقه دارد. طوری رفتار می‌کند که انکار خبری شده! مثل اینکه می‌خواهد شاهزاده بزاید! ولی یک نفر باید به او بگوید که بچه او هم باید توجتایی بخوابد... جای خودش را باید بفهمد!»

بعضی اوقات فقط سر به سریه‌ها می‌گذاشت.

می‌گفت: «ارباب جان، خواستم بپرسم چه فکری راجع به بچه کرده‌ای؟ آن را به فرزندی قبول میکنی یا مثل آنهای دیگر او را به پرورشگاه بچه‌های سرراهی می‌فرستی؟»

لیکن پروفیری ولادیمیریچ حرفهایش را بانگاههای ترسناکی می‌برد که حرفش را تمام می‌کرد.

اکنون درگیرودار این نفرتی که همه‌جا را فراگرفته بود، اندک اندک لحظه‌ای فرا می‌رسید که تولد يك «بنده خدا» به نحوی می‌توانست به یکی از هرچ و مرمجهای اخلاقی دیگر خانه گالاولیف خاتمه بدهد و ضمناً تعداد «بندگان زاری کن‌خدا» را که دنیا را پر می‌کنند، بیشتر کند.

● ساعت شش بعد از ظهر بود. پروفیری ولادیمیریچ از خواب بیدار از ظهر برخاسته بود و پشت میز تحریرش نشسته بود و او را قی را که اعدادی روی آنها نوشته شده بود، پیش رویش گذاشته بود. مشکلی او را به خود مشغول داشته بود: اگر آرینا پتروونا آن صد روبلی را که بابا بزرگ، پیوتر ایوانیچ، هنگام مراسم نامگذاری‌اش به او داده بود تصاحب و خرج نمی‌کرد و در عوض آن را به اسم طفلکی، پروفیری، سرمایه‌گذاری می‌کرد، تا حالا چقدر پول می‌داشت؟ مثل اینکه چندان زیاد نمی‌شد: فقط هشتصد روبل اسکناس.

یهودا با همان رخوت ویژه خود می‌گفت: «البته زیاد نیست ولی

سالتیکوف شچدرین

بد نیست انسان بفهمد که برای روز مبادایش چیزی دارد. اگر به آن نیازی بود، آنرا برمی‌داری. لازم نیست از کسی دیگر قرض کنی، و زیر بار منت دیگران باشی - پولی را که بایا بزرگت داده برمی‌دای! آه، مادر، مادر! تعجب می‌کنم چرا این قدر عجله کردی! »

افسوس، پروفیری ولادیمیریچ از تشویش و نگرانی که اندیشه‌های بیهوده‌اش را فلج کرده بود رست. آن نور اندکی، که تقریباً به وجدان شباهت داشت، و بر اثر گرفتاری حاملگی یوپراگزیآ و مرگ ناگهانی آرینا پتروونا در او بیدار شده بود به تدریج از بین رفت. خوی بیهوده اندیشی، مثل همیشه او را در وضع مناسبی قرار داد و با کوششی فوق‌العاده‌ای توانست این «ناراحتی» را در دریای گفتارهای میانه‌تی غرق کند. درست نمی‌توان گفت که وجداناً تصمیمی گرفته بود، بلکه آن روش قدیمی که همیشه در مواقع خاص به آن پناه می‌برد، ناگهان به فکرش رسید: «هن هیچ نمی‌دانم! هیچ چیز را اجازه نمی‌دهم و چیزی را هم نهی نمی‌کنم.» این فکر به آشفته‌گیهای درونی‌اش که مدت‌ها او را به‌خود مشغول داشته بود، پایان بخشید. او اکنون قضیه و ماجرای آبستنی یوپراگزیآ را مربوط به‌خود نمی‌دانست و در نتیجه قیافه بیرحمانه و تأثر-ناپذیری به‌خود می‌گرفت. یوپراگزیآ را تقریباً از یاد برده بود و حتی اسمی از او نمی‌برد و اگر بر حسب اتفاق از حالش می‌پرسید می‌گفت: «یارو هنوز مریض است؟» خلاصه، آنچنان خود را شکست‌ناپذیر نشان می‌داد که حتی خود اولیتا، که هنر قیافه‌خوانی‌را از دوره سرفی ورعیتی آموخته بود، پی‌برد که گلاویز شدن با شخصی که تا این حد باهر پشامدی می‌سازد، سودی ندارد.

خانه گالاولیف در تاریکی فرو رفته بود، فقط در اتاق مطالعه ارباب و در اتاق کوچک یوپراگزیآ که در انتهای راهرو قرار داشت چراغ روشن بود. در قسمت یهودا سکوت مطلق حکمفرمایی می‌کرد و تنها صدای به‌هم خوردن مهره‌های چرتکه و صدای نوك ممداد که با آن روی کاغذ محاسبه می‌کرد، آن سکوت را می‌شکست. ناگهان ناله‌ای دور ولی دلگیر پرده سکوت اتاق را درید، یهودا تکان خورد، از جایش پرید، لباسش لرزید، ممدادش خط کج و معوجی رسم کرد.

میراث شوم

پروفیری ولادیمیریچ آهسته غرغر کرد: «صد ویست و یک روبل به اضافه دوازده روبل وده کوپک...» و به این وسیله سعی می‌کرد اثر آن ناله ناخوشایند را از بین ببرد.

لیکن ناله لحظه به لحظه بیشتر می‌شد تا سرانجام کاملاً آزاردهنده شد. کارکردن را آنچنان برای یهودا مشکل کرد که ناچار شد میز را ترک کند. نخست توی اتاق قدم زد و کوشید گوش نکند، ولی تدریجاً حس کنجکاوای بر بزدلی اش چیره شد. در اتاق مطالعه اش را آهسته باز کرد، سرش را در تاریکی اتاق پهلویی انداخت و به حالت انتظار گوش کرد. در دل خود گفت:

«خدا یا! گمان می‌کنم فراموش کرده‌اند جلوه جسمه حضرت مریم چراغ محراب روشن کنند!»

صدای پای شتابزده‌ای از توی راهرو شنیده شد. پروفیری ولادیمیریچ با شتاب سرش را تو کشید، در اتاق را بی‌رو صدا بست و روی انگشتان پا به طرف شمایل رفت. یک ثانیه بعد حاضر به نماز ایستاده بود و هنگامی که اولیتا در را باز کرد و توی اتاق آمد او را دید که دست‌ها را روی هم گذاشته و به عبادت مشغول است.

اولیتای آنکه از تقدس یهودا بترسد گفت: «می‌ترسم یوپراگزیای ما بمیرد.»

با وجود این، پروفیری ولادیمیریچ حتی سر برنگرداند و به جای جواب لبانش را تندتر تکان داد و یکی از دستان را مثل اینکه می‌خواهد مگس مزاحمی را از خود دور کند در هوا تکان داد.

اولیتا گستاخانه اصرار کرد: «دست تکان دادن سودی ندارد! گفتم حال یوپراگزیای وخیم است، هر آن ممکن است بمیرد!»

یهودا این بار سر را به جانب او برگرداند، ولی قیافه اش چنان راضی و آرام به نظر می‌رسید که گویا خدا را دیده و همه خواسته‌ها و سودهای خاکی را رها کرده است و حالا نمی‌فهمد چرا در چنین حالی می‌خواهند مزاحم او بشوند.

با صدایی که با عبادت مناسب داشت گفت: «گرچه سر نماز نباید کسی را سرزنش کنی، ولی چون من از نظر اینکه انسان هستم ناچارم،

سالتیکوف شچدرین

همان‌طور که هزاربار پیشتر گفته‌ام، یک بار دیگر به‌شما گوشزد کنم که هنگام نماز خواندن مزاحم نشو. «و بعد سرش را به‌نشان ملامت همچون یک مسیحی مؤمن تکان داد: «خب چه خبر است؟»

«میخواهی چه باشد مگر اینکه یوپراگزی سخت درد می‌کشد و نمی‌زاید! انسان فکر می‌کند که این بار اول است که می‌شنوی! اوه‌شما... اقلا می‌توانی بیایی اورا ببینی!»

«بایم، چه چیز را ببینم؟ من دکتر نیستم، بله؟ راهنمایی هم نمی‌توانم بکنم. به‌علاوه، من نمی‌دانم، از کارهای شما سر رشته ندارم. میدانم که بیماری توی خانه خوابیده، اما هیچ منافعی نداشته‌ام بیرسم که چه دردی دارد و چرا دردمند شده است. فقط یک راهنمایی می‌کنم که ببینید اگر حال مریض وخیم است بفرستید کشیش بیاید! بفرستید کشیش بیاید، همه باهم دعا می‌کنیم، چراغهای محراب‌ها هم روشن می‌کنیم... بعد من و کشیش باهم جای می‌نوشیم!»

پروفیری ولادیمیریچ از اینکه توانسته بود در این لحظه حساس وقایع این‌طور ساده و روشن صحبت کند از خود راضی بود. باطمینان خاطر و سبکبار به‌اولیتا خیره شده بود، گویی میخواست بگوید: «اگر می‌توانی مرا توی تله بینداز!» حتی اولیتا هم در برابر این آرامش-خاطر شکست خورده بود.

اولیتا تکرار کرد: «حتماً بیا! یک‌سربه‌او بز!»

«من نمی‌آیم چون من آنجا کاری ندارم. اگر لازم بود من خودم بی‌آنکه شما خواهش کنید میرفتم. اگر کاری باشد که برای انجام آن حتی سه‌میل راه‌ها را مجبور باشم طی کنم، می‌روم، اگر حتی نیاز باشد هفت‌میل بروم، باز هم می‌روم. اگر هوا یخبندان یا توفانی باشد می‌روم! برای اینکه میدانم کاری داشته‌ام و برای انجام آن رفته‌ام.»

اولیتا فکر می‌کرد خوابیده است، و خود شیطان را در خواب می‌بیند که پیش روی‌اش ایستاده است.

«دنبال کشیش فرستادن موضوع دیگری است. این کار عاقلانه است. دعا، میدانی در انجیل راجع به دعاگو نوشته است: دعاگو، داری مریض است. بله، این را می‌گوید. خوب است از این موضوع غافل نشوی.

حیرات شوم

بگو کشیش بیاید و همه باهم... حتی من نیز دعا می‌کنم. شما توی اتاق شمایل و من توی اتاق مطالعه‌ام به درگاه خدا استغاثه خواهیم کرد. همه باهم عهدست خواهیم شد، شما آنجا و من همینجا. شاید خداوند دعای ما را بپذیرد!»

کسی را فرستادند و کشیش را خبر کردند، ولی پیش از آنکه او برسد، یوپراگتیا با درد و رنج شدید زایید. پروفیری و لادیمیریچ از سروصدا و هیاهو، به هم خوردن درها، و دویدن‌ها، پی‌برد که حادثه‌ای قاطع روی داده است. درحقیقت، چند دقیقه بعد صدای پای‌شتابزده‌ای از راهرو شنیده شد و بار دیگر اولیتا در حالیکه موجود کوچکی را که توی پارچه سفیدی پوشیده بود روی دست می‌آورد، توی اتاق پرید. محترمانه گفت: «بفرما! ببین!» و بچه‌ها درست نزدیک صورت پروفیری و لادیمیریچ گرفت.

یهودا تا يك لحظه تقریباً مردد بود، بدنش به جلو پیچ و تاب خورد و جرقه ضعیفی از چشمانش پرید. ولی این حالت فقط يك لحظه پایید، زیرا بلافاصله با ترس روی و نفرت روی از بچه برگرداند و هر دو دست را به طرف اوتکان داد و در حالیکه قیافه‌اش این خشم را نشان می‌داد گفت: «نه، نه! من از آنها می‌ترسم... آنها را دوست ندارم! برو... برو!...» اولیتا نصیحت‌کنان گفت: «اگلا پیرس یسر است یادختر!» «نه، نه... چرا پیرس؟ به من مربوط نیست! این کارها مال شماست و من چیزی از آن نمی‌دانم... نمی‌دانم و لازم نیست بدانم... برو، محض رضای مسیح!»

باز هم مثل دیدار شیطان می‌مانست... خون اولیتا به جوش آمد. تهدید کرد: «خوب می‌توانم آن را روی کاناپه رها کنم... تا از آن پرستاری کنی.»

اما یهودا بیدی نبود که از این بادها بلرزد. هنگامی که اولیتا تهدید می‌کرد، او روبه‌روی شمایل مقدسین ایستاده بود و با فروتنی تمام دست‌ها را به آسمان بلند کرده بود. بیشک از خدا می‌خواست همه را ببخشد: «آنهايي که عهداً یا سهواً با فکر یا با عمل مرتکب گناه می‌شوند.» و خدای را سیاس می‌کرد که خودش، دزد، رباخوار و زناکار نیست و خداوند

از نظر لطف و محبت او را از ثابتقدمان جاده حقیقت خلق کرده است. بینی اش از فرط احساسات می لرزید تا اینکه اولیتایمده از معطلی زیاد او را نفرین کرد و از اتاق بیرون رفت.

این جمله: «بین خداوند يك ولودیا را از من گرفت و دیگری را داد.» ناگهان از مغزش گذشت، ولی بلافاصله از این بازیگری فکر باخبر شد و باخشم و نفرت آنرا از یاد برد.

کشیش آمد و مراسم را انجام داد. یهودا صدای قاری را شنید: «مادر خدا، ما را حفظ کن.» وی اختیار با آنها هم‌آواز شد. اولیتا دوید و سرش را دم در گذاشت:

«اسمش را ولادیمیر گذاشتند!»

تشابه عجیب این حقیقت با نوسان فکری که هم اکنون او را بر این داشت تا از ولودیا که مرده بود یاد کند، یهودا را سخت تکان داد. دست خدارا در این ماجرا می دید و این بار بی آنکه سعی کند این عقیده را از سر به در کند گفت:

«خب، خیلی عالی است! پروردگار يك ولودیا را از من گرفت و دیگری را به جایش داد! کارهای خدا این طوری است! انسان چیزی را از دست می دهد و می بیند که دیگر آنرا نخواهد یافت، ولی بین، خداوند از راهی دیگر صد برابر آن می دهد!»

سرانجام به او خبر دادند که سماور حاضر است و کشیش توی اتاق نهارخوری منتظر است. پروفیری ولادیمیر بیچ اکنون با تمام دنیا در صلح و صفا بود. پدر الکساندر را در اتاق نهارخوری به انتظار خود دید. کشیش گالاولیف مرد سخندان و نکته سنجی بود و رابطه اش را با یهودا بر پایه اجتماعی استوار کرده، و به خاطر داشت که شنبهها و وشبهای تعطیلات بزرگ و نیز هر ماه، در خانه گالاولیف مراسم مذهبی اجرا می گردید یعنی سالیانه يك صد روبل درآمد برای کلیسا. همچنین می دانست که سرحد ملکی کلیسا را تاکنون معین نکرده اند و یهودا که چندین بار از کنار چمنزار کشیش گذشته بود، گفته بود: «چه چمنزار قشنگی است!» و شعور اجتماعی پدر الکساندر با نوعی بیم آمیخته شده بود و هر وقت که پروفیری ولادیمیر بیچ را می دید، بی آنکه دلیلی داشته

میراث شوم

باشد قیافه‌ای بشاش به خود می‌گرفت. و هرگاه که یهودا در مورد الهیات، زندگی دنیای بولگیر و غیره نظریات مخالفی ابراز می‌داشت پدر الکانند، بی‌آنکه آن نظریات را مستقیماً تأیید کند، آنها را کفر و بی‌ایمانی نیز نمی‌خواند و آنها را فقط پرواز جسورانه فکری، که طبقه محترمین مستعد آن هستند، می‌پنداشت.

هنگامی که یهودا وارد شد، کشیش با عجله او را دعای خیر کرد و با اشتاب زندگی بیشتر دستش را عقب کشید، گویی می‌ترسید که «زالو» او را گاز بگیرد. نزدیک بود توله ولادیمیر را به او تبریک بگوید، ولی ترجیح داد بیندیشد، زیرا نمی‌دانست یهودا چه رفتاری خواهد داشت. کشیش آغاز کرد: «امروز هوا تقریباً مه آلود است. عقیده عموم، که خالی از افکار خرافی نیست، بر این است که این نشانه آب شدن برفها است.»

یهودا جواب داد: «شاید یخبندان باشد، ما در فکر آب شدن برفها هستیم و خدا یخبندان برای ما خواهد فرستاد!» و بعد با سر و صدا و خش خش و در حالی که خوشحال به نظر می‌رسید، پشت میز چمای نشست و همان‌طور که در این موقعیتها رسم است. خانه‌شاگردش هم در خدمتش ایستاد.

«صحیح است که انسان در عالم خواب همیشه می‌خواهد غیر ممکن را ممکن و نایاب را میسر سازد و در نتیجه فرصت استغفار یابد و واندوه پیدامی‌کند.»

«پس باید از پیشگویی و تفأل دوری کنیم و به مشیت پروردگار تسلیم شویم. از گرما خوشحال باشیم، اگر سرما و یخبندان فرستاد، یخبندان را هم باید خوشامد بگوییم! بخارهایمان را خوب داغ می‌کنیم، و آنهایی که در مسافرت هستند تکه‌های کتشان را خوب می‌بندند، و بنابراین گرم و راحت می‌شویم.»

«صحیح است.»

«امروزه بعضی‌ها می‌خواهند از موضوعی بحث کنند، و می‌گویند این این‌طور نیست، آن یکی را دوست ندارند و آن دیگر باید غیر از این باشد، ولی من این کار را دوست ندارم. من خودم نکته‌گیری نمی‌کنم و از نکته‌

گیری دیگران هم بدم می آید. این کار نوعی زرنگی است، من این طور عقیده دارم.»

«بله، این هم صحیح است.»

«در این دنیا ماهمه زائر هستیم، یعنی من خودم را ایتطور فرض می کنم! حالا جای، یا بعد شربت سبکی بنوشیم... این اجازه را داریم! برای اینکه خداوند بهما بدن و سایر اعضا را داده است... حتی دولت هم نمی تواند از آن جلوگیری کند، می گوید: می خواهی بخور، اما زبانت را نگهدار!»

کشیش نالید: «اینجارا هم صحیح می گوید!» و بعد به عنوان خوشحالی تهلیواتش را توی نعلبکی زد.

«من معتقدم که عقل و شعور را به انسان نداده اند که بخواهد مجهولات را کشف کند، بلکه داده اند تا از گناه دوری بجوید. برای مثال، فرض کنیم که من حس می کنم بدنم ضعیف شده است یا اینکه احساسات فریبنده ای بر وجودم چیره شده و پاکمک نیروی فکری می خواهم برای ضعف پیروز شوم. در این صورت کار من صواب است! زیرا در این موارد منطق مددکار خوبی است!»

کشیش حرفی را اندکی تصحیح کرد: «اما ایمان بیشتر مددمی کند.»
«ایمان جای خود دارد و منطق جای خود. ایمان هدیه راتعیین می کند و منطق وسیله را می یابد. به این در می زنند، آن وسیله را می آزمایند... همه جامی رود و با این کار وسیله مفیدی پیدا می کند. مثلا داروهای مختلف، گیاهان طبی، جوشانده ها، ضمادها... همرا منطق ما کشف کرده اند. البته همه اینها باید با ایمان منطق باشند تا سودمند واقع شوند و ضرر نرسانند.»

«با این یکی هم مخالف نیستم.»

«پدر، وقتی کتابی خواندم که در آن نوشته بود که ما خدعت دانشهایی را که دین رهنمون آنهاست نباید فراموش کنیم، زیرا انسان جاهل بازیچه احساسات می شود. در حقیقت، من معتقدم که سقوط آدم ناشی از این بود که شیطان در جلد ما منطق را از او گرفت.»
کشیش مخالفت نکرد و تأیید هم ننمود، زیرا هنوز به مقصود

میراث شوم

یهودا بی‌نبرده بود.

«اغلب مشاهده می‌کنیم که انسان نه تنها خودخواسته گناهی کند، بلکه جنایت هم مرتکب می‌شود و همه این کارها از جهالت ناشی می‌شود. بدن انسان را اغوا می‌کند و اگر منطق نباشد انسان نابود می‌شود. انسان آرزومند خوشگذرانی، راحت‌طلبی و سرگرمی است و مخصوصاً اگر پای جنس لطیف در میان باشد... اگر منطق نباشد انسان چطور می‌تواند عنان اختیار را نگهدارد؟ اما اگر من منطق به کار ببرم کمی روغن کافور برمی‌دارم و این طرف و آن طرف چرب می‌کنم و می‌ریزم - نگاه کن، و سوسه از بین می‌رود!»

یهودا مکث کرد، مثل اینکه می‌خواست ببیند کشیش در جواب چمی گوید. ولی پیدر آلكساندر که هنوز سر از مقصود یهودا در نیاورده بود، فقط کمی نالید و به‌طور نامربوط گفت:

«من چند مرغ و خروس توی حیاط منزل دارم... از لحاظ اعتدال هوا به سرگچه افتاده‌اند؛ پیوسته از این طرف به آن طرف می‌دوند و نمی‌دانند چمی کنند!»

«چون پرندگان، حیوانات و خزندگان فهم و شعور ندارند. بگو ببینم، پرنده چه موجودی است؟ آنها نه دلبستگی و سودا دارند، نه رنج و اندوه فقط می‌پرند؛ امروز صبح داشتم به بیرون نگاه می‌کردم؛ گنجشکها توی پهن نوک می‌زدند. خواسته‌های آنها همین است؛ اما انسان این‌طور قانع نمی‌شود.»

«با همه این احوال، در بعضی موارد، انجیل پرندگان بهشتی را برای ما سرمشق قرار داده است.»

«در موارد ویژه‌ای بله. ما وقتی می‌توانیم از پرندگان پیروی کنیم که ایمان، بدون کمک شعور و دانش، بتواند ما را رستگار کند. مثلاً، دعاخواندن یا نوشتن شعر...»

پروفیری ولادیمیریچ مکث کرد. او به‌طور غریزی و فطری شخص پُرگویی بود و قلباً مایل بود از رویدادهای روز صحبت کند. ولی آن قالبی که قرار بود عقایدی را، که درباره آن موضوع دارد، در آن قرار دهد، هنوز به خوبی در ذهنش کامل نشده بود.

سالتیکوف شچدرین

سرانجام گفت: «مرغها به شعور احتیاج ندارند، چون وسوسه ندارند. یا اینکه تاحودی وسوسه دارند، ولی به خاطر تسلیم به این وسوسه مجازات نمی شوند. همه چیز برای آنها طبیعی است؛ نه دارایی دارند که از آن حراست کنند، نه ازدواج قانونی، و در نتیجه نه بیوه گی. ناچار نیستند به خدا یا به بزرگتر جواب پس بدهند؛ فقط يك بزرگتر دارند: خروس!»

«خروس! کاملاً صحیح است. به نظرشان مثل سلطان ترکه‌هاست. اما انسان زندگی‌اش را طوری تنظیم کرده است که چیز طبیعی در آن دیده نمی شود و در نتیجه خیلی به دانش احتیاج دارد. باید مواظب باشد نه خودش در دام گناه گیر کند نه دیگران را اغوا نماید. این طور نیست، پدر؟»

«کاملاً صحیح است. انجیل امر می کند چشم طمع را کور کنیم.»
«بله، اگر انسان آن را خوب درک کند، ولی انسان باید برای چشم آنچنان تدبیری بیندیشد که حتی بی آنکه از حدقه در آید، اغوا نشود. اغلب انسان باید به دامن عبادت پناه ببرد و از فرمان تمایلات جسمی سرپیچی کند. مثلاً خود من؛ هنوز جوانم، نمی توانید به من بگویید ضعیف هستم... خب، کلفت هم دارم... اما هیچ ناراحت نمی شوم! می فهمم که بی وجود نوکر نمی شود کار کرد، پس آنها را نگاه داشته ام. من هم نوکر دارم و هم کلفت؛ همه جور مستخدم. می دانی، کلفت هم لازم است، که به زیر زمین برود، جای بریزد، بر خواربار نظارت کند... خدا آنها را نگاهدارد! آنها کار خودشان را انجام می دهند و من هم کار خودم را، و ما این طوری زندگی می کنیم!»

این را گفت و کوشید به چشمان کشیش نگاه کند، در مقابل، کشیش نیز می کوشید در چشمان یهودا نگاه کند. خوشبختانه شععی بین آن دو طوری ایستاده بود که هر قدر می خواستند می توانستند به هم نگاه کنند و جز شعله شمع چیزی نبینند.

«به علاوه، دلیل من این است؛ اگر کسی بانوکرها خودمانی بشود، بیشک بولنگاری می کنند. انواع خرابکاریها، گستاخیها و نافرمانیهایش می آید؛ شما يك کلمه می گوئید و کلفت دو تا جواب می دهد... و من از

میراث شوم

این کارها پرهیز می‌کنم.»

کشیش آنچنان سخت به یهودا خیره شده بود که همه چیز پیش رویش تکان می‌خورد. چون احساس می‌کرد که مردمداری و آداب‌دانی این‌طور ایجاب می‌کند که در طول مدت صحبت باید چیزی بگوید، حتی اگر یک کلمه هم باشد، سرش را تکان داد و گفت: «آه...»

«اما اگر انسان مثل دیگران رفتار کند... مثلاً، مثل همسایهٔ مهربان من آقای آنپتوف! یا همسایهٔ مهربان دیگر من اوتروبین... گناه کردن کار ساده‌ای است. حالا این آقای اوتروبین؛ او پنج یاشش تا از این وحشی‌ها توی حیاط دارد. من اصلاً نمی‌خواهم. من این‌را می‌گویم؛ اگر خداوند فرشتهٔ محافظ را از من گرفته است، مشیت مقدسش این بوده است که من بیوه باشم. و اگر از لطف خدا من بیوه شده باشم، باید پاکیزه و منزله زندگی کنم و بستر مرا پاک نگهدارم. این‌طور نیست پدر؟»

«مشکل است، آقا!»

«می‌دانم مشکل است، ولی باید کوشش کنم. بعضی‌ها می‌گویند، مشکل است، من می‌گویم هر چه سخت‌تر بهتر، مشروط بر اینکه خداوند به انسان نیرو بدهد. همه نمی‌توانند این کارها را بر خود ساده بگیرند. بعضی، شاید سختی را به خاطر خدا تحمل می‌کنند؛ اگر شما در این دنیا محرومیت بکشید در آن دنیا تلافی خواهد شد؛ این دنیا را ما سختی می‌نامیم ولی آن دنیا را پاداش؛ درست گفتم؟»

«غیر از این نیست.»

«اما پاداش، راجع به این هم باید چیزی گفت. می‌دانی همه یکسان نیست. بعضی از پادشاهان بزرگ و بعضی ناچیز است. بله، حقیقتاً این‌طور است.»

«البته همه یکسان نیستند، پاداش بزرگ و ناچیز با هم فرق

دارند.»

«من هم همین‌را می‌گویم. اگر انسان محتاط باشد؛ بد زبانی،

سا لتیکوفی شچدرین

یا بیهوده‌گی نکنند، دربارهٔ دیگران قضاوت نکنند، مردم آزاری نکنند و دارایی آنها را تصاحب نکنند... اگر حتی از این وسوسه‌ها بیرهیزد۔ یک همچنین انسانی وجدانش راحت است. هیچ دانی به او نمی‌چسبد! و اگر کسی از او بدگویی کند، به عقیدهٔ من لازم نیست به آن حرفها توجه کند و ریشخند مردم را باید نادیده بگیرد۔ همین وبس.

«در این صورت مسیحیت عفو را بهتر می‌داند.»

«خوب۔ آنرا هم ببخش! من همیشه همین کار را می‌کنم. اگر کسی از من بدگویی کند او را می‌بخشم و در عوض برایش دعایم کنم! این دعا برای او خوب است چون خداوند می‌پذیرد و هم برای خودم سودمند است؛ دعا کرده‌ام و از همه چیز چشم پوشیده‌ام!»

«اینکه صحیح است؛ هیچ چیز بیشتر از دعا آسودگی نمی‌بخشد. غم، خشم، و حتی بیماریها، مثل شب که از نور می‌گریزد، از دعا فرار می‌کنند.»

«چقدر عالی! انسان باید جوری زندگی کند که همه جوانب زندگی‌اش مثل شمع توی فانوس آشکار باشد... آن وقت کمتر از او بدگویی می‌کنند۔ زیرا دیگر فرصتی برای آن وجود ندارد. مثلاً خودمان را در نظر بگیرد؛ ما اینجا نشسته‌ایم و با هم صحبت کرده‌ایم۔ کی می‌تواند ما را سرزنش کند؟ اکنون دعا می‌کنیم و بعد، هم خدا حافظ، و فردا صبح یاز از خواب بیدار می‌شویم... این طور نیست پدر؟»
یهودا برخاست و صندلی‌اش را با سرو صدا طوری کنار کشید که یعنی صحبت تمام شده است۔ کشیش نیز از جای برخاست و دست به دعا برداشت، ولی پروفیری و لادیمیریج دست او را به عنوان احترام در دو دست گرفت و فشرد.

از کشیش پرسید: «پدر، پس، اسمش را و لادیمیر گذاشتید؟» و سر را بانود به طرف اتاق یوپراگزیبا تکان داد.

«به افتخار شاهزادهٔ مقدس سن و لادیمیر، آقا.»

«خوب، خیلی عالی است. این زن کلفت خوب و باوفایی است، اما عقل و شعور ندارد؛ به همین علت این جور آدمها مرتکب... زمانی شوند.»
فردای آنروز، پروفیری و لادیمیریج تمام روز را توی اتاق

میراث شوم

مطالعه ماند و برای هدایت خودش دعا خواند. روز بعد در حالیکه ، به جای ییزاما، فراک پوشیده بود پشت میز ناشتایی نشست. این همیشه نشان آن بود که می خواهد تصمیمی قاطع بگیرد. رنگ از رخسارش پریده بود، ولی درخشندگی روحی از آن هویدا بود و لبخند سرور انگیزی بر لب داشت، نور مهربانی و بخشش از چشمانش می درخشید، نوک بینی اش از زیادی عبادت گلبرنگ شده بود. سه لیوان چای رادر سکوت نوشید و بین هر جرعه لبهاراتکان داد، دستها را روی هم گذاشت و به شمال مقدس خیره نگاه کرد، گویی با وجود کوششهای عابد منشاء دیروز، بازم در انتظار کمک نشسته است. وقتی که آخرین جرعه را سرکشید یک نفر را به دنبال اولیتا فرستاد و خود پیش شمال مقدس ایستاد تا یک بار دیگر با پیوستگی به خداوند قوت قلب گیرد و در ضمن به اولیتا هم بفهماند هر آنچه که رخ می دهد از مشیت الهی است و او را یار و یارها پیوستگی نیست. ولی اولیتا با اولین نگاهی که به صورت یهودا انداخت پی برد که در زرفای قلبش نقشه های خائنانه طرح کرده است.

یهودا گفت: «داشتم دعا می کردم!» این جمله را در حالی ادا کرد که سرا به نشان تسلیم در برابر مشیت مقدس خدایی خم کرده بود و قیافه اش حالت استغفار و رضا به خود گرفته بود.

اولیتا به تندی پاسخ داد: «کار خوبی است.» و طوری وانمود کرد که می فهمد که یهودا سر برداشت. اولیتا طبق معمول دستهایش را صلیبوار به سینه گرفته بود و چانه اش را روی دستهایش گذاشته بود و نور شادی از صورتش می بارید. پروفیری و لادیمبریج سرش را به عنوان سرزنش، زاهدمنشانه تکان داد.

اولیتا بی آنکه از این حرکت هشدار دهنده باکی داشته باشد ادامه داد: «گمان می کنم خداوند به شما توفیق داده است؟»

یهودا ناچار گفت: «تو همیشه کفر می گویی! چند مرتبه خواستم با مزاح و مهربانی تو را از این کار منع کنم ولی هنوز دست بردار نیستی! زبانی شیطانی داری ... زبان مار!»

«تصور کردم چیزی نگفته ام ... همیشه می گویند وقتی که شما دعا می کنید خداوند به شما توفیق می دهد!»

سالتیکوف شچدرین

«همینطور است، تو تصور می کنی! ولی هر تصویری را نباید گفت، بعضی وقتها باید جلوزبانت را بگیری. من دارم جدی حرف می زنم و او تصوراتش را به رخ می کشد!»

اولیتا به جای جواب گفتن، از این پا به آن پا چنید، گویی می خواست بفهماند او همیشه می داند که یهودا چه می خواهد به او بگوید. یهودا شروع کرد: «پس گوش کن. دیروز و امروز دعا کردم و نتیجه این است که هر طور شده باید فکری به حال ولودیا بکنم.» «البته باید بکنیم! او که توله سگ نیست - نمی توانی او را غرق بکنی.»

«می گویم صبر کن! بگذار من یک کلمه حرف بزنم... از دست تو ازدها! خب، این را می خواهم بگویم: هر طور هست باید جایی برای ولودیا پیدا کنیم. نخست باید دلمان به حال یوپراگزیا بسوزد، و دوم، این بچه را مثل مرد بزرگ کنیم.»

پروفیری ولادیمیریچ به اولیتا خیره شد و شاید امیدوار بود که در این باره مفصل با او صحبت کند، ولی آن زن موضوع را ساده و حتی با بدبینی تلقی کرد. آن زن، در حالیکه به چشمانش نگاه می کرد، پرسید: «من باید او را به پرورشگاه بچه های سرراهی ببرم؟»

یهودا با تعجب گفت: «اوه، خدایا! پس موضوع را خودتان تمام کردید، ها، خانم تیزهوش! آه، اولیتا، اولیتا! تو همیشه حمله می کنی! زن حراف و پرشروشوری هستی! اما چطور فهمیدی: شاید من به خیال پرورشگاه بچه های سرراهی نبودم، شاید من... برای ولودیا فکر دیگری داشتم؟»

«خب، اگر داشته باشید، مانعی ندارد.»

«من این را می خواهم بگویم: با اینکه دلم به حال ولودیا می سوزد، اما اگر انسان خوب در این باره فکر بکند، می فهمد که ما نمی توانیم از او نگهداری کنیم.»

«البته نمی توانیم! مردم چه خواهند گفت؟ می گویند: چطور شده است که طفل عجیبی توی گالاولیف پیدا شده است؟»

«بله، این را هم خواهند گفت، ولی مقصود چیزی دیگر هم

میراث شوم

هست؛ برای او خوب نیست که در این خانه بزرگ بشود. مادرش جوان است، او را لوس می‌کند. ومن، در این پیری . . . گرچه بمن ربیطی ندارد فقط به خاطر خدعات صادقانه مادرش است، و هیچ بعید نیست که من او را نتر کنم. می ترسم بعضی اوقات خیلی سهل انگاری کنم . این کار چه مانعی دارد، آن چه مانعی دارد . . . و مادرش هم به جای اینکه بچه را به خاطر شیطنت کتک بزند ، بنشیند و گریه وزاری کند - آن وقت انسان مجبور است تسلیم شود و او را بهل کند! این طور نیست؟»

«صحیح است، خسته خواهید شد.»

«دلم می‌خواهد که همه کارها مرتب باشد. می‌خواهم که ولودیا مرد خوبی، مرد خدا ورعیت باوفای تزار باشد. اگر خدا خواست که اودهقان بیچیزی باشد، بفهمد چطور روی زمین کار کند. . . شخم بزند، درو کند، هیزم بشکند، و از این قبیل کارها، می‌دانی. یا اگر سرنوشتش باشد که چیز دیگری بشود، باید کار و پیشه‌ای بلد باشد. شنیده‌ام معلمین چندی از بین آنها تربیت کرده‌اند!»

«از بچه‌های سرراهی؛ اوه. ژنرالی ارتش راهم به آنها می‌دهند!»
« به ژنرالی که نمی‌رسند، ولی باز. . . شاید ولودیا شخصیت معروفی از آب درآید. من خودم می‌دانم که از آنها خیلی عالی توجه می‌شود. اتاقهای کوچکشان را خوب تمیز می‌کنند، پرستارها سالم هستند، پیراهن سفید کوچک می‌پوشند، شیشه شیرخوری، قنداق، گولزنک، تخت و خلاصه. . . همه چیز دارند.»

«برای بچه‌های نامشروع. . . چه از این بهتر!»

«اگر زنی دهقان از او پرستاری کند، که خوب است. از کودکی به کار کردن عادت می‌کند و تو خوب می‌دانی که کار کردن مثل عبادت است! مثلاً ما عبادت می‌کنیم؛ پیش روی شمایل مقدسین می‌ایستیم و صلیب می‌کشیم و اگر خداوند دعایمان را بپذیرد ما را پاداش می‌دهد. ولی رعیت سرگرم کار است. شاید خوشحال باشد که بتواند خوب عبادت کند، اما حتی در روزهای تعطیل هم وقت این کار را ندارد. با وجود این، خداوند کار او را می‌بیند و برای کارش همان طور به او اجر می‌دهد که

سالتیکوف شچدرین

بها برای دعایمان. قرار نیست که همه انسانها در کاخها زندگی کنند و برقصند. بعضیها هم باید در کپرهای پر دود زندگی کنند و از مادر زمین توجه نمایند! کدام یک از این دو طبقه خوشبختتر هستند. هیچ کس نمی داند. شاید آن کسی که در کاخ در دامان تجمل زندگی می کند، در میان طلاها دیدگان گریانی داشته باشد و آن دیگر کزروی توده کاه بستر دارد و نان کواص بهترین غذایی باشد که می خورد در قلبش بهشت درست کرده باشد! درست نمی گویم؟»

«چه از این بهتر که بهشت در قلب باشد!»

«خب، ماهم باید همین کار را بکنیم، عزیزم. تو این ولودیای شیطان را برمی داری، او را خوب و گرم می پوشانی و چایاری می روی مسکو. دستور می دهم درشکه را بادو اسب برایت آماده کنند، راهها هم حالا خوب است و چاله چوله هم ندارد. کافی است توی درشکه بنشینی و باراحتی مسافرت بکنی! ولی مواظب باش کارها را خوب انجام بدهی. مثل خودم، همان طور که در گالاولیف می کنیم، و من دوست دارم، شیشه شیر خوری، گولزنک همه تمیز باشد... مواظب باش شلوار و ملافه و قنداق و پتو همه چیز را زیاد ببری. هر چه می خواهی ببر! بخواه! اگر چیزی به تو ندادند سعی کن به خودم خبر بدهی. به ارباب قدیمی ات بگو! وقتی که به مسکو رسیدی در کاروانسرای منزل کن. از جای وغذا هر چه می خواهی ببر. آه، ولودیا، ولودیا! حیف، حیف! دلم می سوزد که از توجدا می شوم، اما چه کنم، چاره ای ندارم، پسر! بعدها می فهمی که به سود تو بوده است و سپاسگزار خواهی بود!»

یهودا بازوهایش را اندکی بلند کرد و لبها را به نشان توی دل دعا خواندن لرزاند. و حتی در حین انجام این عمل هم بی اختیار به اولیتا نگاه کرد و سیمای تحقیرکننده اش را از چهره اش خواند.

از او پرسید: «چه خبر است؟ می خواهی چیزی بگویی؟»

«نه، هیچ چیز. البته اگر بتواند رد و لینعمتش را پیدا کند

خیلی سپاسگزاری می کند.»

«آه، ای زن ابله! مگر ما قصد داشتیم بی رسید او را آنجا

بگذاریم! رسید را با خودت بیاور، و هرگاه که وقت آن برسد، از روی

میراث شوم

همین رسید اورا پیلدا می‌کنیم. اورا خوب وسالم بزرگ می‌کنند و چیز پادش می‌دهند، بعد هم ما خودمان با این رسید مراجع می‌کنیم و می‌گوییم؛ ولودیای کوچک و شیطان مارا بهما پس بندهید! با این رسید می‌توانیم اورا از ته دریا بیرون بکشیم... این طور نیست؟»

اولیتا پاسخ نگفت، ولی قیافه سرزنش کننده‌اش گرفته‌تر شد. پروفیری ولادیمیریچ عنان اختیارش را سرانجام از دست داد.

گفت: «ای مارا! روح شیطان در تو است... خدایا کمک کن! خب، کافی است. فردا صبح زود ولودیا را می‌گیری و بلافاصله به مسکو می‌روی و نمی‌گذاری یوپراگن یا بفهمد. محل پرورشگاه بچه‌های سرراهی را که می‌دانی؟»

اولیتا جواب داد: «قبلا آنها را همانجا برده بودم.» گویی به ماجرای گذشته‌ای اشاره می‌کرد.

«پس در این صورت، سفارش لازم نیست. پس خودت راه را خوب می‌دانی. مواظب باش اورا بگذاری و به اولیاء امور آنجا تعظیم کنی- این طور.»

پروفیری ولادیمیریچ برخاست، خم شد، زمین را با دست لمس نمود.

«ببین تا خوب از او پرستاری کنند، نه آن طور، اما خوب! و فراموش نکن، رسید را هم بگیر. فراموش نکن! دو اسکناس بیست و پنج روبلی برای خرجی سفر به تو می‌دهم. خودم از همه چیزها خبر دارم، می‌دانم که به این و آن باید انعام و رشوه بدهی... آه، ما چه گناهکارانی هستیم! ماهمه بشر هستیم، همه شیرینی و اسباب بازی می‌خواهیم! همین ولودیای خودمان را در نظر بگیر- هنوز از ناخن شست بزرگتر نشده، اما تا حالا چه خرج زیادی روی دستمان گذشته است!»

یهودا این را گفت، صلیب کشید و در برابر اولیتا تعظیم کرد، و آهسته به اوستور داد تا از ولودیای کوچک و شیطان مواظبت کند. آینده طفل نامشروعش به ساده‌ترین وجهی معلوم شد.

صبح روز بعد از این گفتگو، هنگامی که مادر طفل در تب می‌سوخت و هذیان می‌گفت، پروفیری ولادیمیریچ کنار پنجره اتاق‌نهار

سائیکوف شچدرین

خوری ایستاده بود و لبانش را تکان می داد و روی جام پنجره صلیب می کشید. سورتمه سر پوشیده‌ای که ولودیا را باخود می برد از حیاط بیرون می رفت. از تپه بالا رفت، از کلیسا گذشت، به سمت چپ چرخید و در دهکده ناپدید شد. یهودا برای آخرین بار صلیب رسم کرد و آه کشید.

به خودش گفت: «دیروز پدر آلکساندر راجع به آب شدن برفها می گفت، ولی خداوند به جای آب شدن برفها، یخبندان فرستاد. چه سرما و یخبندانی! ماهمیشه به این بلا دچاریم. دررؤیاهای آرزوهای خام می گذرانیم و سعی می کنیم زرنگی کنیم و خدا را بفریبیم و خدادار يك دقیقه آرزوهایمان را نابود می سازد!»

سرکش



درد مرگ آور یهودا از روزی شروع شد که منبع حرفهای تو خالی اش را، که به سهولت با آنها نفس خود را ارضاء می کرد، از دست داد. تنهایی او را در بر گرفته بود؛ عده ای مرده بودند، بعضی دیگر از اطرافش پراکنده شده بودند. حتی آنینکا نیز که آخرین امیدش را به زندگی فلاکتبار هنرپیشگی دوره گردی بسته بود، فریب این تجملات گالاولیف را نخورد. فقط یوپراگنیا مانده بود، که گنگشته از این او منبع خیلی محدودی بود. بلایی به سرش آمده بود و یهودا به طور آشکار می دید که دوران خوشی اش برای همیشه سیری شده است.

یوپراگنیا پیش از آن آن قدر بیچاره و بی پناه بود که پروفیری ولادیمیریچ بی بهانه او رامی آزد. فکر آن زن به اندازه ای نارضا و طبیعتش به قدری سست بود که این جور و ستم را درک نمی کرد. هنگامی که یهودا پرگویی می کرد او با چشمان بینورش او را می نگرست و در اندیشه خود مستغرق بود. ولی اکنون، بیمقدمه چیزهایی را درک کرده است. نتیجه آنی این بیداری فکری يك بیزاری و تنفر تلخ و شکست ناپذیر بود.

شک نبود که ورود آنینکابه گالاولیف در مغز یوپراگریزیا تأثیراتی به جای گذاشته بود. گرچه به خوبی نمی دانست کدام گفتگو یا برخوردی که با آنینکا داشت او را دردمند کرده بود، ولی دروتش شور و غوغایی برپاشده بود. تاکنون نیندیشیده بود تا از خود بپرسید؛ چرا پروفیری ولادیمیریچ هر وقت هر کسی را که می دید بلافاصله دست و پایش را در تار و شبکه جملات بیسروته خویش که مایه افسردگی و دلتنگی بود می بست. اکنون بی برده بود که یهودا به این خاطر صحبت نمی کرد تا چیزی گفته باشد، بلکه فقط می خواست آن شخص را آزار بدهد تا آن شخص به این اندیشه نیفتد و بکوشد به او بفهماند که حالا موقعی فرا رسیده است که «اندکی دست بردارد». اکنون به جریان بی پایان گفتارش گوش فرا می داد و تنها یک چیز از آن می دانست: یهودا با زور کردن خودش انسان را بیمار می کرد.

با خودش چنین دلیل می آورد: «دختر خانم می گفت که خودش هم نمی دانست چرا حرف می زد. اما می زند. علی رغم خودش حرف می زند! وقتی که می فهمد شخصی را در چنگال گرفته است تا می تواند او را می بیچاند.»

با وجود این، این عامل در درجه دوم اهمیت قرار داشت. اثر عمده و مهم آمدن آنینکا به گالاولیف این بود که غریزه جوانی را در یوپراگریزیا برانگیخت. پیشتر این غریزه چون آتش زیر خاکستر پنهان بود ولی اکنون به صورت آتشی گرم و خیره سر نمودار شده بود. آنچه را که قبلاً با لاقیدی از آنها صرف نظر می کرد، حالا با توجه و اشتیاق به آنها نگاه می کرد، مثلاً این یکی؛ حتماً آنینکا دلیلی داشت که نمی خواست در گالاولیف بماند و مستقیماً گفته بود: «زندگی اینجا ترسناک» است. چرا این طور بود؟ چون فقط جوان بود، چون می خواست «زندگی کند». او، یوپراگریزیا، نیز جوان بود... آری، جوان! اما این طور به نظر می رسید که جوانی اش در زیر توده چربی مدفون شده است. ولی نه - بعضی اوقات آن را درک نمی کرد. به نظر می رسید که او را می خواند، به او اشاره می کند، زمانی فرو می نشیند و خاموش می شود و لحظه ای بعد زبانه می کشد. زمانی خیال کرده بود که بایهودا قانع باشد ولی حالا...

میراث شوم

«اوه، ای‌کنده کهنه و پوسیده! چطور به‌دورم می‌پیچی! بهتر نیست معشوقی حقیقی و جوان برگزینم! کنار هم بخوایم، او مرا ببوسد و نوازش کند، و سخنان شیرینی درگوشم بخواند و بگوید که من خمیر نرم و سفیدش هستم! آه، ای مترسک نفرینشده، خیال می‌کنی می‌توانی مرا بالاشه پیر و فرتوت خود بفریبی! گمان می‌کنم که دخترخانم یوگورلکا معشوقی داشته باشد، مطمئنم که دارد و چیز عجیبی هم نیست که دامنش را جمع کرد و رفت، ولی من باید آن‌قدر در این چاردیواری بنشینم تا وسوسه‌ای این پیررا تکان دهد!»

البته یوپراگزیبا به‌نحو آشکاری نشورید، ولی همینکه در راه آن گام برداشت از آن بیرون نیامد. اوستمهای گذشته و زندگیهای گذشته را به‌یاد می‌آورد و آن هنگام که یهودا به‌هیچ‌وجه نمی‌پنداشت و حتی گمان نمی‌کرد که دگرگونی شورا فکنی در او پدیدار شده است، یوپراگزیبا آهسته و آرام کینه‌اش را در دل می‌پروراند. نخستین گلایه‌اش از این موضوع بود: «زندگی‌ام را تباه کرده است.» ولی بعد مقایسه پیش می‌کشد: «پلازیا، خانه‌دار مازولینو را در نظر بگیر - بی‌آنکه نیاز باشد دستش را تکان بدهد، لباسهای ابریشمین می‌پوشد. لازم نیست خودش شخصاً به‌اصطبل یا زیرزمین برود، فقط توی اتاقش می‌نشیند، تمام روز بامهره قلابدوزی می‌کند.» همه این گلایه‌ها و شکایات همیشه بایک‌غریاد معمولی خاتمه می‌یافت:

«اوه، اکنون از تو متنفرم، چقدر مرا خسته و درمانده کرده‌ای! از تو متنفرم، از تو متنفرم!»

درد اصلی باستمهای دیگر نیرو می‌گرفت و هر یک برای شروع حمله بهانه خوبی به‌شمار می‌رفت؛ از قبیل خاطرات آبستنی و ناپدید شدن پسرش ولودیا.

یوپراگزیبا وقتی که پسرش ناپدید شد، عکس‌العمل مبهمی از خود نشان داد. یروفریری و لادیمیریچ فقط به او گفت که بچه‌ها به‌دایه خوبی سپرده است و برای اینکه از او دلجویی کرده باشد یک عدد شال به‌او هدیه داد. سپس موضوع فراموش شد و زندگی سیر عادی پیشین خود را بازیافت. درحقیقت یوپراگزیبا بشور و شوقی بیشتر به‌کارهای منزل

سالتیکوف شچدرین

رسیدگی می‌کرد و گویی با این کار می‌خواست مادری نومید شده خود را فراموش کند. ولی آیا این احساسات مادری هنوز مخفیانه در قلب یوپر اگزی می‌درخشید و یا به صورت خیال مانده بود، اکنون یاد ولودیا ناگهان دراو جان می‌گرفت. و آن درست زمانی به حرکت درآمد که یوپر اگزی ورزش نسیم تازه و آزادی بی‌بند و بار را حس کرد، و در آن موقع حس کرد که زندگی دیگری غیر از آنچه در گولولویو می‌گذرد، وجود دارد. حیف بود که این فرصت از دست برود.

خودش را با این افکار تهییج می‌کرد: «فکر کنید چه کارها کرده است! بچه‌ام را از من دزدید. مثل اینکه توله سگی را در حوض خفه کند!» این فکر اندک اندک همه وجودش را مسخر می‌کرد. او اکنون معتقد بود که بی‌اندازه دلش می‌خواهد بار دیگر بچه‌اش را به او بدهند و هر چه این آرزو حادثر و مصرتر می‌شد، خشم و نفرتش علیه پروفیری ولادیمیریچ افزونی می‌یافت

«به هر جهت، من وسیله‌ای می‌خواهم تا مرا دلخوش نگهدارد! ولودیا! طفلکم! بچه‌ام! نمی‌دانم کجا هستی؟ فکر می‌کنم تورا نزد زن رعیت خشنی برده‌اند! آه، شیطان تورا برد، ای اعیان نفرین‌شده! فقط به این فکر هستی که بچه بسازی و بعد آنها را مثل توله سگ توی گودال می‌اندازی، خیال می‌کنی حساب این اعمال را پس نمی‌دهی! کاش خودم راکشته بودم و نگذاشته بودم این وحشی کشیف مرا بازیچه دستش قرار دهد.»

نفرتش افزونی می‌گرفت، می‌خواست او را بیازارد، بلاگیرش کند و زندگی را به کاشم زهر آگین کند. بدترین نبردها را علیه او آغاز کرد. نبردی از ستیزگیهای کوچک ولی مداوم و آزاردهنده و سرزنش. آمیز. و پروفیری ولادیمیریچ فقط در این گونه نبردها بود که از پادری می‌افتاد.

● روزی هنگام صرف ناشتایی پروفیری ولادیمیریچ به حیرت ناخوشایندی دچار شد. طبق معمول سر هر غذا سیل سخنها بدبو و گسیج-کننده‌اش را جاری می‌کرد و یوپر اگزی در حالیکه زیر فنجان پرچای رادر دست گرفته بود و تکه قندی هم لای دندانها قرار داده بود، ساکت و خاموش

میراث شوم

به حرفهایش گوش می‌کرد و متناوباً خروپف می‌کرد. آن‌روز، نان تازه برای ناشتایی آورده بودند و او تازه می‌خواست این عقیده را بیان کند که در دنیا دو نان وجود دارد؛ یکی صوری، یعنی آنکه ما برای تقویت و نگهداری جسم خودمان می‌خوریم و دیگری نامریی یا معنوی که روح را نیرو می‌بخشد، که ناگهان یوپراگزیاز حرفش را کاملاً بی‌تعارف قطع کرد.

یوپراگزیاز بدنش را دور پنجره پیچاند و پایش را که چار زانو تا کرده بود گستاخانه تکان داد و گفت: «می‌گویند در مازولینو به پلاژیا خوش می‌گذرد.»

یهودا اندکی حیرت‌کرد و تکان خورد، لیکن نخست چندان وقعی نگذاشت و آن‌را چندان مهم تلقی نمود.

یهودا ادامه داد: «اگر مدت‌ها بی‌نان صوری بگذرانیم گرسنگی بدنی حس می‌کنیم، ولی اگر تاملتی از نان معنوی محروم باشیم...» یوپراگزیاز این‌بار آشکارا و از روی عمد صحبتش را بریده و گفت: «می‌گویم در مازولینو به پلاژیا خیلی خوش می‌گذرد.»

پروفیری ولادیمیریچ با حیرت او را نگاه کرد، ولی چون احساس خطر نمود مخالفت نکرد.

باحوصله و فروتنی جواب داد: «اگر به پلاژیا خوش می‌گذرد، خوش به حالش، خدا او را خیر بدهد.»

یوپراگزیاز با بیفکری ادامه داد: «اربابش او را اذیت نمی‌کند، مجبورش نمی‌کند کار کند و به علاوه هر روز لباس ابریشمی می‌پوشد.» حیرت پروفیری ولادیمیریچ افزایش یافت. سخنان یوپراگزیاز چنان بی‌ربط بود که صحبت از یادش رفت.

یوپراگزیاز مثل کسیکه به هدیان دچار شده باشد ادامه داد: «و هر روز هم یک جور لباس می‌پوشد. امروز یک جور، فردا یک جور دیگر و روزهای تعطیل هم لباس مخصوص. بادرشکه چهاراسبه به کلیسا می‌روند، اول خودش، بعد ارباب. وقتی کشیش درشکه را می‌بیند می‌گوید زنگ بزنند. بعد هم توی اتاقش می‌نشیند. اگر ارباب بخواهد وقتش را با او بگذراند که او را می‌پذیرد و در غیر این صورت بانوکرها

سالتیکوف شچدرین

سرگرم صحبت می‌شود و یا با مهره‌ها هلیله دوزی می‌کند،
پروفیری ولادیمیریچ سرانجام توانست صحبت کند:
«خب، این حرفها یعنی چه؟»

«چونکه پلاژیا یک همچون زندگی خوبی دارد.»
«گمان می‌کنم توفکر می‌کنی که زندگی بدی داری؟ خدایا،
چه... موجود طماعی هستی!»

اگر یوپراگزییا به این حرف پاسخ نمی‌داد، بیشک پروفیری
ولادیمیریچ سیل سخنان بیهوده‌اش را جاری می‌ساخت و همه گلایه‌ها و
اشارات ناپخته و ابلهانه این زن را که مسیر منظم یاهه‌گوییهایش را مختل
ساخته بود، در آن غرق می‌کرد. ولی آشکار بود که یوپراگزییا خیال
ندارد ساکت بماند.

آن زن در جواب گفت: «البته من هم خوش می‌گذرانم! یاره‌پوره
نیستم و باید خداراهم شکر بکنم! سال پیش دولباس نخی برایم خریدی...
ده روبل برای آن سرفیدی.»
«لباس پشمی را فراموش کردی! پس این شال نو مال کی است؟
خدایا!»

در جواب، یوپراگزییا آن دستش‌راکه فتجان را گرفته بود، روی
میز گذاشت و چپ‌چپ نگاهی مملو از طعن بر او انداخت که یهودا، که
به آن نگاهها تاکنون آشنایی نداشت، کاملاً بیمناک شد.

باشک و تردید گفت: «آیا می‌دانی خداوند چطور کفران نعمت
را عقوبت می‌کند؟» امیدوار بود باگفتن اسم خدا، این زن ابله را که
بیجهت از راه راست منحرف شده است ساکت کند. ولی یوپراگزییا نه تنها
تحت تأثیر قرار نگرفت بلکه حرفش را هم برید.

گفت: «دیگر نمی‌توانی مرا ریشخند کنی! پای خدا را از این
ماجرای بیرون بکش! من بیجه نیستم. تا حالا به اندازه کافی این چیزها را
شنیده‌ام. و به حد کافی آنرا به‌خوردم داده‌ای!»

پروفیری ولادیمیریچ ساکت شد. لیوان چایش تقریباً سز شده
بود و هنوز آن را نوشیده بود. رنگ از رخسارش پریده بود، لباسش
اندکی تکان می‌خورد. گویی بیهوده می‌کوشید لبخند بزند.

سرانجام بی آنکه بداند چه می‌گوید گفت: «این هم سیاست آنینکا است. اورتورا اغوا کرد، ازدها!»

«چه سیاستی؟»

پروفیری ولادیمیریچ با اضطراب و تشویش گفت:
«همینطور، که با من حاضر جوابی می‌کنی. . . او، او به تو یاد داد. غیر از این نیست. ببین چطور بیمقصد لباس ابریشمی می‌خواهد. ای زن بیشرم، می‌دانی لباس ابریشمی را چه زندهایی از طبقه تو می‌پوشند؟»

«بگو تا من بفهمم.»

«بله، بد. . . بدنامترین آنها. فقط آنها لباس ابریشمی

می‌پوشند!»

حتی این هم نتوانست یوپر آگزی را از خطر شیطان پایین بیاورد.
در عوض با بیمنطقی گستاخانه‌ای جواب داد:

«نمی‌دانم چرا آنها بدنام هستند. . . ارباب‌ها دستور می‌دهند. . . اگر آقای با زنی عشق می‌ورزد و قربان صدقه‌اش می‌رود. . . خوب، البته آن زن هم با او زندگی می‌کند. ما هم وقتمان را همه با عبادت نمی‌گذرانیم، مگر نه، و تاحدودی مثل ارباب مازولینو رفتار می‌کنیم.»

«اوه، ای. . . چه زبان کثیفی داری!»

پروفیری ولادیمیریچ کاملاً مبهوت شده بود. با چشمان باز به شریک یاغی‌اش نگاه می‌کرد و توده‌ای از سخنان پوچ و بی‌معنی درویش می‌لولید. لیکن برای بار نخست به‌طور مبهم به تردید افتاد که گاهی می‌شود که سخنان بی‌سروته نمی‌توانند طرف مخالف را ساکت کنند.
گفت: «خب، عزیزم، می‌بینم که امروز سودی ندارد باشما صحبت کنم.» و از پشت میز برخاست.

«امروز سودی ندارد، فردا هم نخواهد داشت. . . هیچوقت، کافی است! نوبت شما تمام شده! من به سهم خودم گوش کردم. حالا تو به حرفهای من گوش کن.»

پروفیری ولادیمیریچ همینکه این حرف را شنید با مشت‌های گره کرده به‌سویش حمله برد ولی آن زن سینه‌اش را با چنان تصمیمی سیر کرد

سالتیکوف شچدرین

که یکه خورد و عقب نشست. به طرف شمال برگشت، دستهایش را بلند کرد و لبانش را تکان داد و بعد آهسته به طرف اتاق مطالعه اش روان شد. همه آن روز ناراحت بود. تاکنون از آینده نهر اسیده بود ولی از احساس این حقیقت مشوش بود که ممکن بود اتفاقی غیر معمول و ناشناخته رخ دهد و بیجزا بماند. به بهانه بیماری از حضور سرنهار خودداری کرد و با صدایی ضعیف و مزورانه دستور داد نهار را به اتاق مطالعه اش بیاورند.

عصری از صرف جای، که برای اولین بار در تنهایی صرف شده بود، طبق معمول جلو شمال به دعا پرداخت، ولی لبانش بیهوده کلمات مقدس را نجوا می کرد. افکارش آن قدر درهم ریخته بود که حتی نمی توانست معنی ظاهری آنچه را که می گوید دریابد. یک نوع ناراحتی کوچک ولی مضر همه وجودش را دربر گرفته بود، علی رغم خودش می کوشید تا آخرین انعکاس صدا های روز را که هنوز در گوشه و کنار گالاولیف به گوش می رسید، بشنود. هنگامی که صدای آخرین خمیازه نومیدانه ای که از جایی از پشت دیوار منعکس شد، و بعد از آن که همه جا ناگهان ساکت شد و گویی در قعر چاهی بی پایان فرورفت، نتوانست بیش از این خود را نگهدارد. بی سروصدا از راهرو به اتاق یوپراگزیا رسید و گوشش را به در گذاشت. یوپراگزیا نشسته بود و هر وقت که خمیازه می کشید، می شنید که می گفت: «خدا یا، ناجی ما! حضرت مریم!» پروفیری ولادیمیر بیج کوشید دستگیره درب را بچرخاند ولی در بسته بود.

اوصدا زد: «یوپراگزیا، تو اتاق هستی؟»

یوپراگزیا گستاخانه جواب داد، «بله، امانه برای شما!» و یهودا ناچار خود را جمع و جور کرد و آرام به طرف اتاق مطالعه اش رفت. روز دیگر، گفتگوی دیگری آغاز شد. یوپراگزیا گویی خود خواسته وقت ناشتایی را برای این کار برگزیده بود تا یهودا را تیش بزند. مثل اینکه فطرتاً فهمیده بود که یاره سرایی یهودا تابع وقت و زمان معینی است و اگر صبح کسی اخلال کند تمام آن روز او را ناراحت خواهد کرد.

یوپراگزیا سربسته گفت: «کاش می توانستم از زندگی بمضیهاس

دریباورم!»

پروفیری ولادیمیریچ خود را جمع و جور کرد و پیش خود فکر کرد: «باز شروع کرد!» ولی چیزی نگفت و منتظر بود بقیه را بشنود. «وبه بینم که عاشقهای جوان چه جور زندگی می کنند، باهم توی اتاق راه می روند، قربان صدقه همی روند. زن و مرد به هم فحش نمی دهند و به هم «عزیزم» و «جانم» می گویند. چه خوب و ساده!»

پروفیری ولادیمیریچ از این موضوع مخصوصاً متنفرد بود. گرچه زنا را تا حد ویژه ای مجاز می دانست، اما عشق بازی را و سوسه شیطانی می پنداشت. اما این بار هم نتوانست حرف خودش را بر کرسی بنشانند، مخصوصاً اینکه داش می خواست جای را که زمانی بود توی قوری کوچک روی سماور می جوشید و یوپر آگزیای خیال ریختن آن را نداشت، بنوشد.

یوپر آگزیای در حالیکه گستاخانه صدلی اش را گهواره مانند تکان می داد و با انگشتانش ضرب می گرفت ادامه داد: «البته، اغلب ما زنها ابله هستیم. بعضی از ما آن قدر ساده لوح هستیم که به خاطر یک پیراهن، یک دست لباس نخی همه کارها می کنیم و بعضی هم خودشان را مفت می بازند... هر چه می خواهی کواس و خیار بخور، فقط همین را به آنها می دهند. این هم یک راه گول زدن است، این طور نیست؟»

پروفیری ولادیمیریچ ترسان و در حالیکه به قوری که بخاراز آن بر می خاست نگاه می کرد، جسارت یافت و گفت: «پس حتماً به خاطر سودجویی نیست؟»

یوپر آگزیای مستقیماً به موضوع اشاره کرد و گفت: «کی می گوید، فقط به خاطر سودجویی است؟ شما به من سودجو می گوید؟ از چیزی که به من می دهی غبطه می خوری؟ آن را به رخم می کنی!»

«من چیزی به رخ تو نمی کشم، من فقط گفتم که مردم فقط به خاطر سودجویی...»

«شما فقط می گویی! پس مواظب حرف خودت باش! پس من به خاطر سودجویی به شما خدمت می کنم؟ می خواهم بیرسم، شما به من چه داده اید؟ فقط کواس و خیار...»

پروفیری ولادیمیریچ به نوبه خود از کوره در رفت و گفت:

سالتیکوف شچدرین

«ببین، نه تنها کواس وخیار...»

«دیگر چه؟ یگوبینم دیگر چه؟»

«کی هرماه چهارگونی آرد به خانه ات می فرستد؟»

«خب، چهارگونی! دیگر چه؟»

«حبوبات، روغن... درحقیقت همه چیز.»

«آری، حبوبات و روغن... حالا به حال پد و مادرم هم غبطه

می خوری! ای...»

«من نگفتم غبطه میخورم، این تو هستی...»

«من خودم گناهکارم! تا نان پیش رویم نیندازند نمی خورم،

خودم هم گناهکارم!»

یوپراگزیا گریست. جای همان طور روی سماور می جوشید به

طوری که پروفیری ولادیمیریچ آشکارا بیمناک شد. خودش را باز یافت،

آرام کنار یوپراگزیا نشست و بادست به پشتش زد.

«بیا، بیا جای بریز... لازم نیست آه بکشی!»

یوپراگزیا دویا سه مرتبه آه کشید و لب و لوجه آویزان کرد و

ابلهانه به پیش پایش خیره شد.

او در حالیکه می کوشید لحن گفتارش نوازشکننده باشد گفت:

«اکنون از جوانها حرف می زدی اما می دانی که من و تو... آن قدرها هم

پیر نیستیم، بله؟»

«دیگر چه! ولم کن!»

«وجداناً! می دانی... وقتی که من در اداره کار می کردم مدیران

میخواست دخترش را به من بدهد.»

«حتمأ ترشیده بود... بیریخت ویاپایش کج وکوله بوده است!»

«نه، مثل همه خانمهای جوان... و آواز «سادافان» را چقدر

زیبا می خوانند، چه صدایی!»

«شاید او خوب می خوانده است، اما شما نمی توانستی همراه او

بخوانی!»

«نه، گمان می کنم من...»

پروفیری ولادیمیریچ درحیرت فرو رفته بود. دیگر نمی ترسید

میراث شوم

بگوید که او هم طرف توجه زنها بوده است. با این منظور ابلهانه بدنش را تکان داد و حتی کوشید دستش را به دور کپل یوپراگزیا حلقه بزند، لیکن آن زن گستاخانه خودش را کنار کشید و خشمگین فریاد زد:

«خیلی مؤدبانه می‌گویم؛ دست از سرم بردار، شیطان. اگر دست برنداری با آبجوش تورا می‌سوزانم! جای تورا نمی‌خواهم، هیچ چیز نمی‌خواهم. ریختش را ببین! حسودی می‌کند که چرا من غذا می‌خورم! من از اینجا می‌روم. مسیح شاهد است که از اینجا می‌روم!»

و در حقیقت رفت، در را محکم از پشت سر بست و پروفیری ولادیمیریچ را توی اتاق غذاخوری تنها گذاشت.

یهودا کاملاً مبهوت شده بود. خودش می‌خواست چای بریزد ولی دستهایش آنچنان می‌لرزید که ناچار شد خانه‌شاگرد را صدا بکند تا به او کمک کند. درحالی‌که لرزان توی اتاق غذاخوری قدم می‌زد، آهسته به خود گفت:

«نه، این‌طور نمی‌شود! کارا باید همین حالا تمام‌کنم... باید فکر کنم!»

ولی مشکل این بود که نمی‌توانست کار را تمام کند، یا «فکر کند». مغزش آنچنان به‌پرش آزادانه از روی این موضوع به موضوع دیگر خوگرفته بود که غافل در دام حوادث روزمره می‌افتاد. هنوز به چیزی نیندیشیده بود؛ که درلای توده‌ای از بیهوده‌گوییها محاصره می‌شد و از کمترین نور زندگی حقیقی محروم می‌ماند. در نتیجه نوعی بی‌کاری، به بیماری نارسایی و کمبود اخلاقی و فرهنگی، اسیر شده بود. آرزوی کرد از زندگی حقیقی روی برگردد و در بستر نرم رؤیایها بخوابد تا بتواند به هر جا که می‌خواهد برود و هر چه می‌خواهد بکند.

یک‌بار دیگر روز را در تنهایی کامل به سر آورد، زیرا این بار یوپراگزیا سرمیز نهار و جای حاضر نشد. یوپراگزیا به دیدار خانه‌کشیش ده رفت و شب‌هنگام دیر به خانه بازگشت. یهودا نتوانست خودش را به نحوی سرگرم کند، زیرا به نظر می‌رسید که در آن زمان حتی آن چیزهای کوچک و جزئی نیز از او رخت بر بسته بود. فکری سخت و ناراحت‌کننده او را می‌آورد: «این کارا هر طور که باشد باید تمام کنم.»

سالتیکوف شچدرین

نه می توانست نماز بخواند و نه می توانست به محاسبه بیمعنی خود ادامه دهد. این طوره نظر می آمد که به بیماری نا آشنا و بیسابقه ای مبتلا شده بود. چند بار جلوی پنجره ایستاد تا شاید بتواند مغز سرگردانش را روی یک محور متمرکز کند و خودش را از شر آن سرگردانی برهاند. اما سودی نداشت. بهار تازه شروع شده بود، ولی درختان هنوز بی برگ و نوا بودند و علفها هنوز نرویده بود. کشتزارها تا مسافت زیادی گسترده شده بود، لکه های برف روی بعضی پستی و بلندیها دیده می شد. جاده ها از گل و لای تیره شده بود و از گودالهای پر از آب می درخشید. لیکن همه را تیره و مبهم می دید. هیچ کس نزدیک خانه های نم کشیده دیده نمی شد ولی درها همه باز بود، توی خانه هیچ کس دم دست نبود، ولی صدایی چون صدای بهم خوردن درهای دور دست می شنید. اکنون موقع مناسبی است برای اینکه پنهان شود و ببیند این جیره خواران درباره اش چه می گویند. آیا این بدبختها فهمیده اند که او چه خوبیها درباره آنها کرده است یا در مقابل این خوبیها از او بدگویی می کنند؟ انسان از صبح تا شب در شکم این آزمندان غذا می ریزد، ولی آنها سیر نمی شوند و فراموش می کنند. مثل اینکه همین دیروز بود که یک چلیک خیار باز کرده بود و تقریباً... تازه می اندیشید و محاسبه می کرد که یک چلیک چقدر خیار می گیرد و بهر نفر چقدر خیار می رسد، که نور ضعیف حقیقت در مغزش تابیدن گرفت و پایه محاسباتش را درهم ریخت.

در آن حال که چشمانش را درضا می گرداند این فکر بر او تافت: «ببین، چطور بی اجازه از منزل بیرون می رود!» و می کوشید خانه کشیش را که یوپر آگرتیا بیشک به آن فرار می کند، در نظر مجسم سازد. نهار آوردند. پرو فیروی و لادیمیریچ تنها سر میز نشست و بی اراده سوپ ساده را خورد. (با اینکه از سوپ صاف و ساده بیزار بود، یوپر آگرتیا از روی عمد دستور داده بود بپزند.)

فکر کرد: «گمان می کنم کشیش از بیخبر آمدن این زن دلگیر شده باشد. آمدن این زن، یعنی یک نانخور اضافی. کمی سوپ کلم و مقداری آش... شاید مقداری گوشت به خاطر مهمان.»
اندیشه هایش یک بار دیگر افسار را گسیختند و جولان دادند و

میراث شوم

يك بار ديگر، مثل کسی که خواب او را در بر بوده باشد، خود را فراموش کرد. یعنی چند فاشق سوپ و آتش اضافی؟ و کشیش و زنش از آمدن یوپراگزیا چه می‌گویند؟ از یوپراگزیا نزد خودشان چقدر بدگویی می‌کنند! همه اینها از غذا گرفته تا گفتگو و صحبت به‌طور زنده از نظرش گذشت.

«گمان می‌کنم که همه از يك کسه غذا می‌خورند... این جوړی! شاید بهتر از این‌را ندیده باشند! هوای بیرون نمی و گل آلود است و بیرون رفتن خوب نیست. حالا بادامن گل آلود به‌خانه برمی‌گردد. آه ماده‌سگ! جز این چیزی نیست. بله، ختماً باید کاری بکنم...»

در این‌جا رشته افکارش از هم گسیخت. بعد از خوردن غذا طبق معمول دراز کشید تا کمی بخوابد، اما فقط از لولیدن خود را خسته کرد. یوپراگزیا پاسبی از شب گذشته بود که آهسته به‌خانه آمد و به اتاق خودش رفت، به‌طوری که کسی از آمدنش باخبر نشد. با وجودی که به نوکرها گفته بود او را از آمدنش باخبر کنند، ولی همه همدست شدند و به او چیزی نگفتند. کوشید در اتاقش را باز کند ولی درازتویسته بود. روز بعد یوپراگزیا سر میز ناشتایی نشست، ولی لحن صحبتش گستاخانه‌تر و آزاردهنده‌تر شده بود.

باصدای گریه‌داری گفت: «نمی‌دانم ولودبای عزیزم کجا است؟»
قلب پروفیری ولادیمیریچ از این سؤال فروریخت.
«کاش فقط می‌توانستم يك لحظه او را ببینم! خوب می‌فهمم چه رنجی می‌کشد، عزیزم! هیچ بعید نیست مرده باشد...»
بهبودا لبانش را لرزاند و آهسته دعا خواند.

«هیچ چیز ما مثل دیگران نیست. یلازیا از ارباب مازولینو صاحب دختری شد و بهترین لباسها و بهترین پاتیسهارا به او دادند بپوشد. يك کالسکه گلبرنگ هم برایش خریدند... وجه هدیه‌ها و روسریها که به پرستارش ندادند! اما ما... آه... تو!»

یوپراگزیا سرش را به طرف پنجره برگرداند و با صدای بلند آه کشید.
«اینکه می‌گویند محترمین آدمهای نفرین شده‌ای هستند صحیح است! بچه می‌سازند و بعد آن را مثل توله سگ می‌اندازند دور. و اصلاً ناراحت نمی‌شوند! در برابر هیچ‌کس مسئول نیستند، مثل اینکه خدا

سالتیکوف شچدرین

هم به آنها کاری ندارد. حتی گرگ این طور بایچه‌اش رفتار نمی‌کند!»
درون پروفیری می‌جوشید. خواست افسار احساساتش را نگاهدارد، ولی دندانها را به هم فشرد و گفت:
«باید بگویم... شیوه جدیدی پیش گرفته‌ای! سه روز است که به حرفهایت گوش می‌کنم!»

«خوب، شیوه جدید چه مانعی دارد؟ شما این اسم را روی آن بگذارید. شما تنها نباید حرف بزنید دیگران هم حق دارند یکی دو کلمه حرف بزنند! بله! شما صاحب فرزندی شدی و چه برای او کردی؟ شاید توی خانه یک زن رعیت دارد می‌پوسد کسی از او پرستاری نمی‌کند، نه غذا، نه لباس... توی کثافت خوابیده، فکر می‌کنم یک گولزنک کثیفی هم می‌مکد.»

اشک از چشمانش بیرون آمد و با گوشه دستمال گردنش آن را خشک کرد.

«خانم پوگورلکا حق داشت می‌گفت که زندگی کردن با شما ترسناک است. الحق ترسناک است. نه خوشی، نه سرگرمی، فقط فریبکاری... زندگی زندانیها از این بهتر است. اگر طفلم اینجا بود، دست کم یک چیز دلم را خوش می‌کرد. فکر کن، بچه‌ای زاییده‌ام و او را از دستم گرفتند!»

پروفیری ولادیمیریچ ساکت نشسته بود و سرش را طوری آندو هبار تکان می‌داد که گویی او را توی دیوار می‌فشرند. می‌نالید.

سرانجام گفت: «مشکل است!»

«نگو مشکل است! خودت این کار را کردی فکر می‌کنم باید به مسکو بروم و ولودیا را ببینم! طفلکم! عزیزم! ارباب فکر می‌کنم باید به مسکو بروم، شما چه می‌گویید؟»

پروفیری ولادیمیریچ ابلهانه گفت: «لازم نیست.»

«بله، می‌روم! از هیچ کس اجازه نمی‌گیرم و کسی هم نمی‌تواند مرا از رفتن بازدارد! زیرامن مادر هستم!»
یهودا سرانجام از کوره در رفت و گفت:

«مادر، عجب! توجنده‌ای، بله. بگو ببینم، از من چه می‌خواهی؟»

میراث شوم

یوپراگزیآ آماده این پرسش نبود. به یهوداخیره شد و در سکوت متحیر بود که درحقیقت چه میخواست. گریه کنان و اشک ریزان گفت: «حالا دیگر به من می‌گویی چنده؟!»

«بله، چنده! چنده هستی، ملمون!»
پروفیری ولادیمیریچ که اختیارش را کاملاً از دست داده بود، از جای پرید و به‌حالت دو از اتاق غذاخوری خارج شد.

● این آخرین شوهری بود که توانست آنرا فرو بنشانند. از آن پس قیافه‌اش گرفته و خودش ناراحت و بی‌مناک شد، و درمقابل، یوپراگزیآ پیوسته و بی‌کیس او را می‌آزرد. آن زن از نیروی ترس‌آور نادانی و بلاهت برخوردار بود و چون آن‌نیرو فقط در یک هدف متمرکز شده بود - رنجاندن و آزرده و زهر آگین کردن زندگی او - بعضی اوقات وحشت‌انگیز می‌شد. اندک‌اندک کسی فهمید اتاق غذاخوری کافی نیست، به‌اتاق مطالعه هم یورش برد و یهودا را در پناهگاهش مورد حمله قرار داد (اتاقی که در گذشته حتی درعالم خواب به آن راه نمی‌یافت، چه‌رسد به‌اینکه موقع کار ارباب در آن وارد شود). به اتاق می‌آمد، نزدیک پنجره می‌نشست، استخوان شانه‌اش را به چارچوب پنجره می‌سایید و باچشمان قی‌کرده پیش پایش را نگاه می‌کرد و بیج و تاب می‌خورد. فقط به یک موضوع علاقمند شده بود - اصل مطلب این بود که تهدید می‌کرد که ازگالاولیف بیرون می‌رود. درحقیقت هرگز به‌طور جدی به آن فکر نکرده بود و اگر ناگهان به‌او پیشنهاد می‌کردند نزد پدر و مادرش برگردد زیاد ناراحت و متحیر می‌شد. لیکن، درست حدس زده بود که پروفیری ولادیمیریچ از رفتن او بیش از هر چیز می‌هراسید. یوپراگزیآ همیشه باحاشیه چینی بر این موضوع تکیه می‌کرد. زمانی ساکت می‌نشست، گوشه‌هایش را می‌خاراند و بعد ناگهان و بی‌مقدمه چیزی را به‌خاطر می‌آورد و از آن صحبت می‌کرد:

«فکر می‌کنم توی خاتۀ ما امروز زولیا می‌پزند.»
پروفیری ولادیمیریچ از این مقدمه ناراحت شد و رنگ سفید

سالتیکوف شچدرین

کرد. تازه محاسبه پیچیده‌ای را آغاز کرده بود؛ اگر گاوهای همسایه می‌مردند و به‌خواست خداوند فقط گاوهای او زنده می‌ماندند، و یعلاوه اگر شیردهی آنها دوبرابر بشود، از فروش شیرسالیانه چندروبل عایدی خواهد داشت. ولی با آمدن یوپراگزیآ و آغاز سخن از پختن زولبیا، کارهایش را رها کرد و ناچار لبخندزد. قیافه را به‌عنوان لبخند دگرگون کرد و پرسید: «چرا زولبیا می‌پزند؟ اوه عزیزم، بلکه روز مجلس تذکراولیاء است. کاملا فراموش کرده بودم، وای بر من! چقدر بدشده، حتی فراموش کردم به‌یاد مادرم شام بیزم!»

«دلم می‌خواهد زولبیا بخورم .. زولبیای مادرم!»

«خب، کی جلو شمارا گرفته‌است؟ بگو چندتا بیاوند. به‌اولیتا

یا آشیزبگو. آه، اولیتا زولبیاهای خوبی می‌پزد!»

یوپراگزیآ از روی بدجنسی گفت: «شاید از راههای دیگر هم تو

را راضی کرده باشد؟»

«نه، انکار آن‌گناه است. اولیتا زولبیاهای خوبی می‌پزد. سبک

و نرم، آدم از خوردن سیر نمی‌شود!»

یوپرفیری ولادیمیریچ می‌کوشید باخنده و حرفهای درهم

یوپراگزیآ را از این موضوع متصرف کند.

آن زن با اصرار کینه‌توزانه‌ای گفت: «دلم می‌خواهد خارج از

گالاولیف، توی خانه خودمان زولبیا بخورم!»

«خب، این هم ممکن است. آرخیب سورچی را پیدا کن، بگو

یک جفت اسب آماده‌کنند و راحت برو به آنجا.»

«نه، چه فایده دارد! وقتی که دم لای تله گیر کرد... خودم

حماقت کردم. کی مرا با این وضع می‌خواهد؟ شما خودتان دیر روز به

من گفتی جنده... حالا چه فایده دارد؟»

«آه، وای بر من، خدایا! خجالت نمی‌کشی مرا با این حرفها

متهم می‌کنی. می‌دانی خداوند تهمت را چه سزا می‌دهد؟»

«شما این را به من گفتی! تو چشم گفتی. شمایل مقدس شاهد

است. پیش‌روی مسیح این حرف‌ها زدی! از گالاولیف بیزار شده‌ام. از

اینجا فرار می‌کنم، فرار می‌کنم.»

میراث شوم

یوپراگزیا باراحتی و آزادی کلمل حرف می زده، توی صندوق بیج و تاب می خورد، بدنش را می خاراند و آب بینی می گرفت. بیشک نقش یک مأمور شکنجه را بازی می کرد. ادامه داد: «می خواستم چیزی به شما بگویم، پروفیری ولادیمیریچ. می دانی باید به منزل پدرم برگردم.»

«یعنی دیدن؟»

«نه، برای همیشه آنجا بمانم.»

«چرا؟ کسی تو را اذیت کرده، یا خبری شده؟»

«نه، کسی اذیت نکرده، فقط... یک وقت باید بروم. به علاوه اینجا ناراحت کننده است... می ترسم. خانه است. نوکرها یاغی شده اند. یا در آسین خانه پدر قسمت خودشان هستند، و من در این خانه تنها هستم. اگر این طور باشد یک نفر می آید و سرم را می برد. شبها که می خوابم از همه طرف صدا می آید.»

● روزها یکی پس از دیگری سپری می شد و یوپراگزیا هنوز اشتیاقی به عملی کردن تهدیدش نشان نمی داد. با وجود این، آن تهدیداترک نشده ای بوجود پروفیری ولادیمیریچ گذاشته بود. ناگهان دریافت که با اینکه تمام روز بنده آن کارهایی است که گفته شد، اما کاری انجام نداده است، و اگر کسی نباشد که از برنامه روزانه زندگی اش توجه کند، بیشک نه غذا، نه پیراهن تمیز، نه لباس خوب و آبرومند داشت. گویی تاکنون یا زندگی را درک نکرده بود یا نمی دانست که زندگی یک قالب بیرونی دارد که به خودی خود به وجود نمی آید. زندگی را با برنامه تعیین شده ای می گذرانند. همه چیز توی خانه دور او متمرکز شده بود و برای او بود. همه کارها دقیق و سر موقع خاصی انجام می گرفت و هر چیز در محل مخصوص خود قرار داشت. خلاصه این ترتیب همیشگی همه چیز را که در حقیقت از آنها بیخبر بود، در بر می گرفت. و با بودن همین نظم و ترتیب بود که تادلش می خواست می توانست زندگی را با افکار و گفتارهای بیهوده و بیسروته بگذراند بی آنکه بیمناک باشد که اشیاء اطراف سرانجام روزی او را مجبور می کنند که باز زندگی حقیقی رو برو شود. درست است که همه این استخوان بندیه های مصنوعی از یک نخ آویزان بودند، ولی بعید بود انسان خود-

سائیکوف شچدرین

مختاری چون او بیندیشدکه این نخ نازک است و به آسانی گسیخته می-شود. می پنداشت که زندگی اش برای همیشه منظم و مرتب شده است... و ناگهان همه چیز بایک گفته ابلهانه «نه، چه فایده دارد، بهتر است از اینجا بروم» درهم فرو ریخت. یهودا بازی را کلاما باخته بود. فکر کرد: «حقیقتاً، شاید این زن برود؟ چه خواهد شد؟» به انواع تدابیر و راهها اندیشید تا هر طور شده است از رفتن آن زن جلوگیری کند و در حقیقت به خاطر جوانی پر شور یو پیراگزی با امتیازاتی تن در داد که بی سابقه بود. وقتی که بر خورد احتمالی خود با آرخیب سورچی یا ایگنات حسابدار را به طور وضوح در نظر آورد با خشم فریاد زد:

«خداوند، به ما رحم کن!»

ولی به زودی دریافت که بیهوده از رفتن یو پیراگزی اندیشناک بوده است. از آن پس زندگی اش ناگهان جرخش جدیدی را آغاز نمود. یو پیراگزی نه تنها از آنجا نرفت بلکه به نحو آشکاری در شکنجه دادنش نرمتر شد. در عوض، وجود پروفیری و لادیمیریچ را از یاد برد. ماه مه بود، هوا دل انگیز بود، و آن زن کمتر در خانه می نشست. یهودا فقط از به هم خوردن درها می دانست که برای چیزی به اتاقش می رود، و بعد بلافاصله ناپدید می شد. صبح که بر می خاست می دید لباسهایش برخلاف گذشته، آماده نیست. ساعتها حرف می زد و بگو مگو می کرد تا پیراهنی عوض کند، جای و نهار یا زود یادیر، حاضر می شد، پر و خور خانه شاگرد سر میز خدمت می کرد، نیمه مست بود و باکت لکدار و کشیف سر میز می آمد و همیشه بوی مشمژکننده ماهی و ودکا می داد.

ولی پروفیری و لادیمیریچ خوشحال بود که یو پیراگزی به نحوی دست از سرش برداشته است. و چون می دانست یک نفر در این خانه مسئول اداره کارها است، این بینظمی و آشفتگی را نادیده گرفت. از ناراحتی نمی هر اسید، ولی از اینکه در زندگی شخصاً باید نقش داشته باشد اندیشناک بود. بابیم و هراس مجسم می کرد که شاید لحظه ای فرا برسد و او ناچار باشد امر و نهی کند، به کارها نظارت کند و خود تصمیم بگیرد. برای اینکه یک چنین موقعیتی فراتر رسد، از اعتراض چشم می پوشید و چشم می بست تا این آشفتگی و هر ج و هر ج را، که اکنون در این خانه حکومت می کرد،

میراث شوم

نبیند. می‌کوشید کمتر خودش را نشان بدهد، و به ندرت سخن می‌گفت. در ضمن تفریح و سرگرمی آشکاری در حیات منزل ادامه داشت. همینکه هوا گرم شد، گالاولیف که همیشه آرام و خفه بود، زنده می‌شد. شبها همه نوکرها یا خانواده‌شان، از پیر و جوان، کارگران و دیگر ساکنین، از اتاقها بیرون می‌ریختند و آواز می‌خواندند، او کوردیون می‌نواختند، می‌خندیدند، نعره می‌کشیدند و قایم‌موشک بازی می‌کردند. ایگنات حسابدار پیراهن آتش‌نرنگ و چسبانی که روی سینه برآمده مردانه‌اش تکمه نمی‌شد می‌پوشید. آرخیپ سورچی بیدغدغه، تمام اسباب‌راندگی و تفریحی روزهای تعطیل - از قبیل پیراهن ابریشم و نیم تنه مخملی بدون آستین - را تصاحب کرده بود. هر دوی آنها بر سر تصاحب قلب یوپراگزیای رقیب آشکاریکدیگر شده بودند. یوپراگزیای هر دورا به بازی گرفته بود، دیوانه‌وار زمانی به این و زمانی به آن روی می‌آورد. پروفیری ولادیمیریچ از ترس مشاهده این عشق‌بازیها به بیرون نگاه نمی‌کرد، ولی قطعاً همه صداها را می‌شنید.

بعضی اوقات صدای بوسه پرسروصدایی را می‌شنید: این آرخیپ سورچی بود که با کف دست هنگام بازی «قایم‌موشک» برای یوپراگزیای بوسه می‌فرستاد (آن زن از آن عمل نمی‌رنجید ولی کمی ناراحت می‌شد) گاهی اوقات دنباله گفتگویی را می‌شنید: «یوپراگزیای نی‌کی تیشنا! می‌گویم، یوپراگزیای نی‌کی تیشنا!» این پروخور مست بود که از پلکان صدا می‌زد.

«چه می‌خواهی؟»

«خواهش می‌کنم کلید قوطی چای را بده! ارباب چای می‌خواهد!»

«بگو صبر کنند... مترسک!»

● چیزی نگذشت که پروفیری ولادیمیریچ باندنیای خارج گسست. همه شیوه کار روزانه‌اش درهم ریخته و آشفته شده بود، ولی چنین به نظر می‌آمد که خودش از این حقیقت بیخبر بود. در زندگی فقط یک آرزو داشت و آن این بود که مبادا در آخرین پناهاگاهش - اتاق مطالعه‌اش - مزاحمش بشوند. همان قدر که در گذشته اطرافیانش را می‌آزرد و با

آنها جدی و سخت‌دفتار می‌کرد، اکنون از آنها می‌ترسید و سهل‌انگاری می‌کرد. به نظر می‌رسید که رشته‌های زندگی حقیقی را گسسته بود. فقط امیدوار بود که کسی او را نبیند و چیزی نشنود، و یوپراگزیبا بیش از چند روز یک‌بار خودش را نشان ندهد، نوکرها نیز آزادند هر چه می‌خواهند بکنند، توی حیاط پرسه بزنند - به‌همه این حقایق بی‌قید شده بود، گویی هیچ حقیقتی وجود نداشت. درگفته اگر حسابدار در ارائه یا گزارش کارهای مختلف املاک تامل می‌کرد، باسرزنشهای خود او را تا سرحد مرگ بیچاره می‌ساخت، اما اکنون هفته‌ها بدون گزارش صبر می‌کرد و اهمیت نمی‌داد مگر در مواردی نادر که میخواست محاسبات خیالی خود را ثابت کند. همینکه برای خلق آن توهمات آماده می‌شد، برای انجام آن به کتابخانه می‌رفت و فکر می‌کرد که اکنون به خودش تعلق دارد و آزادانه تادلش می‌خواست در دریای افکار میانتهی غوطه می‌خورد. هر دو برادرهای او قربانی میخوارگی زیاده از اندازه شده بودند، او نیز به بیماری یکسانی دچار شده بود، لیکن یک نوع مستی دیگر، مستی روحی، خودش را توی اتاق مطالعه‌اش زندانی می‌کرد، پشت میز تحریرش می‌نشست و از آغاز صبح تا شب در کارهای موهوم خود زحمت می‌کشید، انواع پروژه‌ها و برنامه‌های غیر ممکن را طرح می‌کرد، به حسابهایش می‌رسید، با انسانهای خیالی حرف می‌زد، و همه صحنه‌ها را، که در آن همه افرادی که به آنها فکر می‌کرد نقشی داشتند، بازی می‌کرد.

مرض سودجویی عنصر اصلی و محرکه این کارهای موهوم و دست‌گام خیالی‌باف او را تشکیل می‌داد، گرچه پروفیری ولادیمیرویچ همیشه بخیل و مغفل‌طبع بود، ولی به جهت حسابگریهای بیهوده و غیرمنطقی نتوانسته بود از این راه طرفی ببندد. مردم را می‌آزرد، درمانده می‌کرد و شکنجه میداد (مخصوصاً مردمیکه بیدفاع بودند و بطور کلی تمدی را بر خود هموار می‌ساختند). ولی اغلب خودش از این مزاحمتها زیانکار می‌شد. او اکنون همه فعالیتها و کوششهایش را به دنیای موهوم، غیر واقعی کشانده بود که در آن نوای مخالفتها علیه او نبود، در آن دنیا ضعیف و قوی، پلیس و امین صلح وجود نداشت (یا اگر وجود پیدا می‌کرد فقط به این

خاطر بود تا از منافع او دفاع کنند) و در نتیجه در آن آزاد بود تا همه دنیا را در شبکه تحریکات، فتنه انگیزیها و دعاوی خود خفه کند.

از راههایی که برای آزدن مردم و نابودی آنها، نیستی زندگی-شان، مکیدن خونشان اختراع می کرد لذت می برد. به توبه از راههای مختلف در آمد خود صحبت می کرد: الوار، چارپایان، غله و چمنزارها و غیره، و برای هر یک از آنها یک دستگاه پیچیده باج سبیل گیری و همی درست می کرد که با پیچیده ترین سیستم محاسبه سودهایی که از جرایم، رباخواری، پیشامدهای طبیعی، سهام به دست می آمد همراه بود. خلاصه دنیای پیچیده ای برای خودش درست کرده بود که فقط از اندیشه بی حاصل یک مالک خیالباف سرچشمه می گرفت. و چون همه اینها، از نظر پرداختهای فرضی، بر قضاوتهای شخصی پایه ریزی شده بود، یک دینار کم یا زیاد زمینه مساعدی برای تجدید بنای همه چیز بود و دیگر گونیهای بی پایانی همراه داشت. و هرگاه که فکرش نمی توانست با اشتیاق مخصوصی کارهای مالی را که با آن درگیر بود دنبال کند، با خیالبافی ساده تر آن را دنبال می کرد. تمام اختلافاتی را که در جوانی و حتی اخیراً با مردم داشت به یاد می آورد و آنها را طوری ترتیب می داد تا از آنها بیرون آید. او از همکاران اداری اش که از او پیش گرفته بودند یا به وسیله ای فرورش را جریحه دار کرده بودند، که بدان خاطر مجبور شده بود از کار استعفا بدهد، انتقام می گرفت. از همکلاسهایی که از نظر نیرو از او برتر بودند و او را دست می انداختند یا آزارش می دادند، انتقام می گرفت. از همسایگانی که در برابر زورگوییهایش ایستادگی کرده بودند و از حق خود نگنشته بودند، از نوکرانی که گستاخ بودند یا به اندازه کافی به او احترام نمی گذاشتند، از مادرش که پولهای زیادی را که حقیقاً به او تعلق داشت در پوگورلکا خرج کرده بود، از عمه اش و اروارا میخائیلوونا، که غیر منتظره چند بچه زاینده بود و معلوم نبود پدرانشان کی بود و با این کل ملک گوریوشکینو را برای همیشه از تملک خانواده گالاولیف خارج کرده بود، انتقام می گرفت.

توسن خیالاتش را به این سان جولان میداد تا تدریجاً از خود

ببخود می‌شد، حس می‌کرد پروبال دارد و بالای زمین پرواز می‌کند. چشمانش می‌درخشید، لبان لرزانش از کف پوشیده شده بود، رنگ از رخسارش پریده بود، واز دهانش شیطنت می‌ریخت. همان‌طور که افکارش گسترش می‌یافت، فضای اطرافش نیز از انسانهای خیالی که همیشه با آنها درستیز بود پر می‌شد.

اکنون وجودش پروفانع شده بود و هیچ آرزویی نداشت. تمام دنیا زیر پایش بود - یعنی دنیای ناچیز و محدودی که در میدان کوچک دیدش قرار گرفته بود. ساده‌ترین موضوع را به‌رنکها و جورهای مختلف درمی‌آورد، آن را ورز می‌داد، وهر بار آن را به‌یک شکل درمی‌آورد. نوعی جنبه و روش‌بینی بود، از همان نوع که در جلسات احضار ارواح دیده می‌شود. فکر افسار گسیخته، یک حقیقت رؤیایی به وجود می‌آورد که به‌سبب تهییج روحی دائمی، ثابت می‌ماند و تقریباً محسوس می‌شود. این ایمان نیست، عقیده نیست - هرزگی روحی و جنبه است. انسان از صورت انسانیت خارج می‌شود. قیافه‌شان مسخ می‌شود، چشمانشان می‌درخشد، زبانشان بی‌اختیار یاوه‌سرای می‌کند، بدنشان بی‌اراده تکان می‌خورد.

پروفیری ولادیمیریچ مسرور بود. درو پنجره‌ها را محکم بر روی خود می‌بست تا صدا نشنود و کرکره‌ها را پایین می‌کشید تا چیزی نبیند. او هر چیزی را که به‌دنیای خیالی‌اش پیوستگی نداشت باشتاب و تقریباً بانفرت انجام می‌داد. هرگاه که پروخور، که هیچوقت هوشیار نبود، انگشت به‌در می‌زد که بگوید غذا حاضر است، بیصبرانه به‌طرف اتاق غذاخوری می‌دوید. برخلاف عادت دیرینه و عده غذایش را با شتاب می‌خورد و یک‌بار دیگر توی اتاق مطالعه‌اش ناپدید می‌شد. وقتی که مردم را می‌دید رفتارشان با ترس و دل‌کبابی ابلهانه توأم بود و به‌نظر می‌رسید که هم بی‌مناک بود و هم بی‌اعتنا. صبح زود با عجله بیدار می‌شد تا هر چه زودتر به کارهایش برسد. کمتر به عبادت می‌پرداخت. وبا بی‌علاقگی دعا می‌خواند و به‌معانی آنها بیتوجه بود، صلیب می‌کشید و دستها را خود به‌خود وبا لاقیدی بالا می‌گرفت. حتی تصور دوزخ و شکنجه‌های آن (هرگناهی عقوبتی خاص داشت) را از یاد برده بود.

یوپر آگزیبا نیز در این گیرودار در شهوترانی جسمی سرگرم

میراث شوم

بود بی آنکه ازخانه و زندگی باخبر باشد بابتصمیمی بین ایگنات حسابدار و آرخیب سورچی جست و خیز می نمود و ضمناً زیرچشمی به آلیوشا، نجار سرخزویی که باشاگردانش قرارداد تعمیر زیرزمینی را را بسته بود، نظرمی انداخت. اومی پنداشت که ارباب می خواهد «دسیسه جدیدی» طرحریزی کند و در جلسه دوستانه‌ای که با شرکت نوکران بی بندوبار تشکیل شده بود، روی همین موضوع بی باکانه حرفهای خنده آور زدند. روزی که برحسب اتفاق به اتفاق غذاخوری آمد و ناگهان دید که یهودا نشسته و تکه غاز سرخکره‌ای را باشتاب می خورد، بیمناک شد. پروفیری ولادیمیریچ لباس کهنه و روغنی شده منزل را پوشیده بود که تارو بود پشم آن از چندجا بیرون زده بود. رنگش پریده، موهایش زولیده و روی رخسارش را گرفته بود.

وحشتزده بهسویش دوید: « ارباب عزیز! چه شده؟ چه خبر است؟»

پروفیری ولادیمیریچ به جای پاسخ، خنده احمقانه و کنایه‌داری نمود و چنین به نظر می رسید که می خواهد بگوید: «اگر می توانی، حالا سعی کن نیش بزنی!»

یوهرآگزیایا تکرار کرد: «ارباب عزیز، آخر، چه خبر شده؟ بهمن بگو، چه شده؟»

ایستاد و نگاهی پرنفرت به او انداخت و با تأمل گفت:
«جنده، اگر يك بار دیگر جرئت کردی پایه‌اتاق مطالعه من بگذاری تو... تو را می کشم!»

● در نتیجه این برخورد، زندگی داخلی پروفیری ولادیمیریچ بهتر شد. بی آنکه سودایی مادی، او را باز دارد، خود را کلاماً در اختیار تنهایی گذاشت و حتی ازگذشت تابستان هم بیخبر ماند. پایان ماه اوت بود، روزها ازگندشته کوتاهتر شده بود و نم‌باران پیوسته می بارید، زیرپایها تر بود، درختان افسرده سرپا ایستاده بودند و برگهای زردشان را روی زمین میریختند. سکوت پیوسته‌ای حیاط خانه و قسمتهای نوکرها را در خود گرفته بود، مستخدمین گوشه و کنار جمع شده بودند،

زیرا هم هوا برای کار نامساعد بود و هم می‌پنداشتند اربابشان بیمار است. یوپراگنریا سرانجام هوش و حواس خودش را باز یافت و به معشوق و لباسهای ابریشمین دیگر نیندیشید، ساعتها توی اتاق کفتها روی صندوقها می‌نشست و بلا تکلیف بود و نمی‌دانست چه کند. پروخور سر بسرش می‌گذناشت و آزارش می‌داد و می‌گفت که روش او ارباب را به چنین حالی دچار کرد و برای این کار مطمئناً او را پیاده به ولادیمیر کامی فرستند. پروفیری ولادیمیریچ، در این بین توی کتابخانه‌اش زندانی بود، و توی رؤیا سرگشته بود. خوشحال بود که هوا سردتر شده است، از صدای ریزش مداوم باران روی پنجره کسل می‌شد و در نتیجه فکرش میدان وسیعتری می‌یافت. می‌پنداشت هیچ‌کس او را نمی‌بیند، و در همان حال و ریخت با ایلپای پیر، ناظر و مباشر املاک پدرش، ولادیمیر میخائیلیچ، که سالها پیش مرده بود، املاک خودش را بازرسی می‌کرد. پروفیری ولادیمیریچ با خود سخن می‌گفت، دلیل می‌آورد و خوشحال بود که ایلپایک بار دیگر زنده شده است: «این ایلپای آدم با شعوری است! نوکر مکتب قدیم. امروز این اشخاص را کم می‌توان دید. مردم این دوره بازبان آماده‌اند، ولی به پای عمل که می‌رسد، هیچ کدام مرد عمل نیستند»

بسر و صدا بی‌آنکه کسی آن‌دو را ببیند، باتأنی و درنگ از روی کشتزارها پریدند، و از چمنزارها گذشتند و به زمین تقریباً لم‌یزرع اوخوشینتا رسیدند. از دیدن آن به‌شگفتی افتادند. جنگلی چون دیوار پیش رویشان قد برافراشت که نوک درختان آن همه راه انداخته بود، درختان خوبی بود، درختان تنومند کاج که دست دوپاسه نفر به‌دور آن حلقه نمی‌شد، کنده‌های آنها بلند و راست و بی‌برگ و شاخ و سرهاشان بزرگ و پربرگ بود - این جنگل با این وضع به این زودیها از بین نمی‌رود و سالها دوام خواهد داشت!

یهودا با تعجب توأم باشادی گفت: «من به این می‌گویم جنگل!»

۱. جاده‌ای در شهرستان ولادیمیر که از آن راه محکومین را درگنشته به‌آردوگاههای کار اجباری سبیره می‌بردند.

میراث شوم

ایلیای پیر گفت: «خوب مانده‌اند، همه از برکت شمایل مقدسی است که توی اتاق پدر بزرگت میخائیل واسیلیویچ گذاشته‌اند - بین جقدر بزرگ شده‌اند!»

«فکر می‌کنی چند هکتار باشد؟»

«آن وقتها دویست و ده هکتار مساحت داشت اما حالا... هکتار

آن وقتها، با حساب حالا، یک هکتارونیم می‌شود.»

«بمعنیه شما، در هر هکتار چند درخت سبز شده‌است؟»

«خدا می‌داند! فقط او آنها را شمرده‌است.»

«گمان می‌کنم در هر هکتار دویست درخت یا بیشتر باشد. البته

با حساب جدید. صبر کن! اگر دویست عدد باشد... یا فرض کنیم دویست

و بیست درخت در هر هکتار - در سیصد و یانزده هزار هکتار چند تا درخت

می‌شود؟»

پروفیری ولادیمیریچ ورق کاغذی برداشت و ۲۲۰ را در ۳۱۵

ضرب کرد و معلوم شد ۶۹۳۰۰ درخت است.

«حال اگر ما این جنگل را بفروشیم... تکه تکه... فکر

می‌کنی بتوانم از هر درخت ده روبل گیر بیاوریم؟»

ایلیا سرش را تکان داد.

گفت: «اینکه کافی نیست! بین چه درختهایی هستند! از هر

درخت دو میل آسیا ساخته می‌شود، و یک تیر هم برای کارهای دیگر

و دو تاتیرک، به اضافه این شاخه‌ها... یک میل آسیا چند قیمت دارد؟»

پروفیری ولادیمیریچ خود را به نادانی زد، ولی در حقیقت تا

دینار آخر را حساب کرده بود.

«در این حوالی، قیمت یک میل ده روبل است. در حالیکه در

مسکو بی ارزش است. بین چه میل خوبی از آنها ساخته می‌شود! سه

اسب به زور آن را می‌کشد. بعد میلیهای کوچکتر و تیرک و باز هم تیرک

دیگر و شاخ و برگها و شاخکها... هر درخت. حد اقل، بیست روبل

می‌ارزد.

پروفیری ولادیمیریچ می‌توانست تا ابد به حرفهای ایلیا گوش کند.

این ایلیا نوکر باشعور و باوفایی بود! و راستی از نظر نوکر داشتن

سائیکوف شچدرین

خوشبخت بود. ایلیا معاونی داشت به اسم اوپلو (او نیز سالها پیش مرده بود.) که آدم باوقایی بود. حسابداریش فیلکابود، که مادر او را از املاک ولوگدا، حدود شصت سال پیش، با خودش آورده بود. جنگل نشینان آدمهای باتجربه و قابل اطمینانی هستند. سگهای پاسبان انبار غله نیز سگهای درنده‌ای بودند. هم‌سکها وهم آدمها حاضر بودند گلوی شیطان را هم، به خاطر نگهداری املاک ارباب، بفشرد! «حالا، بگذار ببینم، اگر تمام جنگل را به قطعات بفروشیم، چقدر می‌شود؟»

پروفیری ولادیمیریچ قیمت میل آسیا، میلهای کوچکتر و تیرکها و شاخ و برگها و شاخکها را از نو حساب کرد. اعداد را باهم جمع و درهم ضرب کرد و اعشار را، یکجا کنار گذاشت، درجایی دیگر باهم جمع کرد. صفحه کغذ از زیادی ارقام سیاه شد. یهودا ارقام خیالی را به ایلیای خیالی نشان داد: «ببین، پیرمرد، ببین چقدر می‌شود؟» و حتی ایلیا که با افزونی دارایی اربابش مخالف نبود دولا شد و در خود فرورفت.

این با آن باشد و با تردید گفت: «کمی زیاد نیست؟» اما پروفیری ولادیمیریچ تردید نداشت و با خوشی در گلو می‌خندید. «عجب آدمی هستی! من که از رو هوا نگفتم، اعداد می‌گویند... برادر، علمی به اسم ریاضیات هست... مطمئن باش که دروغ نمی‌گوید! خب، کافی است، حالا برویم سرگودال روباه. مدت‌هاست آنجا را ندیده‌ام، شاید عده‌ای آمده باشند و خرابکاری کرده باشند، می‌ترسم آمده باشند! این گارانکای پاسبان... می‌دانم، می‌دانم! او آدم خوبی است، مطمئن و زحمتکش است. در این که حرفی نیست! اما... شاید نازکیها کمی توی کارهایش سستی کند.»

بی آنکه کسی آنها را ببیند یا صدای پایشان را بشنود راهشان را از لای انبوه درختان غان باز کردند و پیش رفتند، ولی ناگهان ایستادند و نفس در سینه حبس کردند. یک گاری دهقانی با چرخهای رو به هوا توی جاده افتاده بود و صاحبش نیز کنارش ایستاده بود و آندوهناک به محور شکسته چرخ خیره شده بود. یک لحظه بعد به خود آمد و به محور

میراث شوم

چرخ نامزایا گفت واسبش را باتازیانه زخمین کرد (کلاغ پیر!)، لیکن تدبیری باید اندیشید۔ شب را که نمی شود در این جا ماند! دهقان دزدصفت به اطراف نگرست وگوش فرا داد تا بفهمد آیا کسی می آید یانه، سپس يك درخت غان جوان را برگزیده وتبر را نیز بیرون کشید... یهودا نزدیک ایستاده بود وازجایش نمی جنبید. درخت غان لرزید، نوسان خورد وناگهان بهزمین درغلتید. همینکه دهقان میخواست پایین آن را که کلفت بود، ویرای ساختن محور خوب بود، ببرد، یهودا تصمیم گرفت وارد عمل شود. آهسته بهسوی دهقان رفت وتیرافوری از دستش قاپید... دزد غفلت زده فریاد زد: «آخ!»

پروفیری ولادیمیریچ ادای او را در آورد وگفت: «آخ! مگر دزدیدن درختهای مردم مجازاست؟ راستی، آخ! مگر این درخت غان مال خودت بود که آن را بریدی؟»

«ببخشید ارباب!»

«مدتهاست که من مردم را ببخشیده ام، دوستم! من خودم گناهکارم ونمی توانم دیگران را محکوم کنم ولی قانون به جای من تورا محکوم می کند. این درخت غان را که برای ساختن محور چرخ بریدی به گولولویو و بیبر ویک روبل را هم بعنوان غرامت بیاور وتبر ترا هم من نگه می دارم. نترس، من از آن مواظبت می کنم!»

پروفیری ولادیمیریچ که در برابر ایلیا به خاطر ثبوت فرضیه خود در مورد گارانکا خوشحال شده بود، در خیال خود از محل جنایت به طرف کلبه جنگلبان رفت و او را به خاطر این پیشامد سرزنش نمود. بعد به خانرفوت و در راه سه جوجه دهقانان را که توی مزرعه جو دو سر او دانه می چینه گرفت. به اتفاق مطالبه برگشت و به کلاش سرگرم شد و ناگهان دستگاه اقتصادی جدیدی در متزش جان گرفت. او همه محصولات ملکش را، چه آنهایی که خودش کشته بود وجه آنهایی که خودرو بودند، باقیمت جزئی فروشی، به علاوه غراماتی که ممکن بود وصول کند، حساب کرد. همه مردم ناگهان به دزدیدن چوب و به نابودی مزرعانش پرداختند. ولی یهودا نه تنها از این کار نگران و اندوهگین نشد، بلکه دستها را از خوشحالی به هم می سایید.

سائیکوف شچدرین

باخوشنودی خاطر پیوسته می‌گفت: «عزیزان من، هر آسیبی که می‌خواهید برسانید، برای من بهتر است!»

وبلافاصله صفحه کاغذی می‌گرفت و از نو حساب می‌کرد: در هر هکتار چقدر جو دوسر کاشته است. اگر مرغهای دهقانه آن را پامال کنند، از راه وصول جرایم چقدر عایدی به دست می‌آورد.

یهودا در عالم فکر اضافه کرد، «با وجودیکه جوهای دوسر پامال شده است، همینکه باران بیاید از نو زنده می‌شوند، خدا را شکر!»

در منطقه گودروباه چقدر درخت است و از دهقانهایی که درختها را می‌برند یا می‌زدند چقدر جریمه وصول می‌کند؟

یهودا باز در عالم خیال ادامه داد، «درختهای غان را که بریده‌اند می‌توانم به جای هیزم مصرف کنم، و برای بریدن آن لازم نیست کلنگر اجیر کنم.»

صفحه کاغذ از زیادی اعداد سیاه شده بود. روپل، ده‌ها، صدها و هزاران روپل. یهودا آنچنان از کار درمانده و تهیج شده بود که در حالیکه از عرق خیس شده بود از پشت هیز برخاست و روی کانابه دراز کشید. اما فکر نا آرام او از استراحت اباداشت و موضوع ساده دیگری را انتخاب می‌کرد.

پروفیری ولادیمیریچ سرگردانی فکری را از سر گرفت: «ما مردم حقیقتاً زن‌زرنکی بود. زنی بود جدی و لسی می‌دانست با مردم چطور مهربانی کند و به این جهت مردم با اشتیاق کارهایش را انجام می‌دادند. اما یک نقطه ضعفهایی داشت! این انسان خوب و مهربان وجدان گناهکاری نیز داشت!»

از یادآوری اسم آرینا پتروونا لحظه‌ای بیش نگذشته بود که او را در نظر مجسم می‌ساخت، قلب آن زن به او گفته بود که پیش روی او بایستد و جواب بدهد، و لذا از گور بیرون آمده و پیش پسرش ایستاده است، آن زن تقریباً نوهیدانه گفت: «نمی‌دانم عزیزم. راستی نمی‌دانم چه‌گناهی مرتکب شده‌ام، گمان می‌کنم من...»

یهودا بیشکلف حرفش را برید و گفت: «صبر کن عزیزم! بهانه نیاور. فرضاً اگر این‌طور باشد، باز هم مرا از تو می‌بینم. چرا آن وقتها

میراث شوم

نتوانستی جلوعمه واروارا میخائیلوونارا بگیری؟»
«چطور می توانستم؟ او به سن قانونی رسیده بود و هر چه می خواست می کرد.»

«اوه، نه. اجازه بدهید. چه جور شوهری داشت؟ پیرومیخواره... یعنی آدمی بیهوده و باطل! از این گذشته، او چهار بچه داشت... از شما می پرسم، بگو ببینم، چطور صاحب این همه بچه شد؟»

«عزیزم چه حرفهای عجیبی می زنی، مثل اینکه من سبب شدم!»
«سبب یا بی سبب، تومی بایستی او را تحت تأثیر قرار می دادی! اگر می کوشیدی با او خوش رفتاری، و خوشمزگی کنی، بهتر به فکر می افتاد. ولی تو همیشه با او مخالفت می کردی! همیشه رواسب شیطان سوار بودی! تقصیر از آن «زن منفور» و آن «وارکای بیشرم» بود! تو می گفتی که همه همسایه ها با او عشقبازی می کنند! و در نتیجه... عصبانی شد. حیف! و اگر نه حالا گوریوشکینو مال ما بود!»

آرینا پتروونا که از تهمت های پسرش حیرت کرده بود گفت:
«تو همیشه از گوریوشکینو حرف می زنی.»

«هن به گوریوشکینوا همیت نمی دهم! من که چیزی برای خودم نمی خواهم، همینقدر که توانایی خریدن یک شمع نذری و قطره ای روغن چراغ را داشته باشم راضی هستم. ولی به طور کلی، وانصافاً... بله، مادر، نباید حرف بزنی و ولی ناچارم، چون می بینم که وجدانت گناهکار است، گناهی بزرگ!»

آرینا پتروونا چیزی نگفت، و فقط از روی ناراحتی اشارتی نمود.
یهودا که از ناراحتی مادرش خوشحال بود گفت: «مثلاً، یک چیز دیگر. چرا برای برادرم استیان آن خانه را درمسکو خریدی؟»

«هجبور بودم عزیزم. اونیز از این رهگذر حقی داشت.»

«اوهمرا برباد داد. مثل اینکه او را نمی شناختی، شلخته بی- اعتبار و بد زبان بود. و با وجود این، این کار را کردی! و می خواستی املاک و لوگدائی پدر را هم به او بدهی! چه دهکده زیبا و دل انگیزی است! دهکده جیع و جوری است و جنگل کوچک و دریاچه ای نیز دارد. هیچ کس اطراف آن نیست و ملک دیگران هم در آن نیست... پاک و پاکیزه

سائیکوف شچدرین

مثل پوست تخم مرغ، خدا برکت بدهد! خوب شد که من سرسیدم و نگذاشتم... آه، مادر، از خودت شرمنده نیستی؟»

«آخر اوهم پرسم بود... نمی فهمی؟ پرسم؟»

«می دانم. خوب می فهمم، ولی بازهم شایسته نبود این کار را بکنی. نه، لازم نبود. آن خانه دوازده هزار روبل نقره قیمت داشت - حالا کجاست؟ همه دوازده هزار روبل رفت، ملک گوریوشکینوی عمه واروارا میخائیلوونا هم احد اقل پانزده هزار روبل ارزش داشت... جمعاً زیاد می شود.»

«خب، خب، کافی است. محض رضای خدا اوقات تلخی مکن!»
«اوقات تلخی نمی کنم، مادر، من از راه انصاف حرف می زنم... حقیقت، حقیقت است - من از دروغ بیزارم! بادرستی و صداقت به دنیا آمده ام، با صداقت زندگی کرده ام و با راستی خواهم مرد. خداوند راستی را دوست دارد و بهما نیز امر می کند آنرا دوست بداریم. مثلاً همین پوگورلکا را در نظر بگیر - من همیشه می گویم که شما بیجهت پولهایتان را در آن خرج کردید.»

«من خودم در آن زندگی می کردم.»

یهودا جمله «زالوی مسخره» را در سیمای مادرش خواند ولی خودش را به نادانی زد.

«مانعی نداشت، خودتان بودید، اما به طور کلی اسراف بود... جای شمایل مقدسینی که در پوگورلکا است مال کی است؟ آن اسب کوچولو، چایبدان... من با چشم خودم وقتی که پایا زنده بود آنرا توی پوگورلکا دیدم. چه جمبه قشنگی است!»

«آنکه ارزشی نداشت!»

«نه، مادر، این را نکویید! البته انسان نمی تواند فوری بفهمد، ولی وقتی که یک روبل از اینجا، و پنجاه کویک از آنجا و بیست و پنج تا از آن... اگر خوب ملاحظه شود... اجازه بدهید حساب کنم، ز راهیج چیز بهتر از عدد نیست، هیچوقت دروغ نمی گوید.»

پروفیری ولادیمیریچ یک بار دیگر به طرف میز رفت تا حساب کند که مادر عزیزش چقدر به او زیان زده است. مهره های جرتکه را به

میراث شوم

حرکت در آورد، ستونهای اعداد را یکی پس از دیگری نوشت. خلاصه آماده بود آرینا پتروونا را به خاطر این نادرستیها محکوم کند. ولی از آنجایی که بخت با آن زن یار بود، نتوانست افکارش را بیش از اندازه معین بر سر يك موضوع متمرکز کند. يك زمينه سودجویی دیگری در فکرش خزید و گویی فکرش را با يك نیروی معجزه آسا و مسحور کننده در گردش جدید انداخت. آرینا پتروونا که تا يك دقیقه پیش مجسم وزنده پیش رویش بود ناگهان در چاه فراموشی ناپدید شد. اعداد درهم آمیختند و چون دود به هوا رفتند.

مدتها بود که پروفیری ولادیمیریچ میخواست بعدر آمد کشت و کارش رسیدگی و آنرا حساب کند و اکنون گاه آن رسیده بود. او می دانست که دهقانان همیشه نیازمنداند و برای وام گرفتن به این طرف و آن طرف روانه و برای وام سود می پردازند. دهقانان مخصوصاً سخاوتمندانه کار می کنند و برایشان «خرجی بر نمی دارد» و گاه حساب، به خاطر عشق، از هر چیزی می گذرند. در روسیه مردم نیازمند زیاد دیده می شود. اوه، چقدر زیاد! اغلب از سر نوشت فردای خودشان غافلند. تعداد زیادی نومیدانه به اطراف می نگرند و جز تنگدستی نومیدانه چیزی نمی بینند و جز جمله «بپرداز، بپرداز»، حرفی نمی شنوند. یهودا همین افراد نومید و فقیر و قحطی زده را در دامهای وحشتزای خود خفه می کرد و بعضی اوقات در وحشیانه ترین پرواز فکر و خیال از خود بیخود می شد.

ماه آوریل بود و طبق معمول دهقانان غله را تمام کرده بودند. یهودا می اندیشید: «هر چه داشته اند خورده اند. زمستان را با تنبلی سیری کرده اند، و موقع بهار کمرها را باید محکم به دور شکم ببندند!» با این رویداد، حساب کشت و کار پارسال را خوب منظم می کرد. در فوریه آخرین دسته غله ها کوبیده و خرمن شده است و در ماه مارس دانها انبار شده. روز بعد همه را منظم و مرتب توی ستونهای مربوطه ثبت کرد. یهودا پشت پنجره ایستاده بود و منتظر به نظر می رسید. از مسافتی چند فوکای دهقان را روی گاری نشسته دید که از روی پل می گذشت. در چهار راهی که به گالاولیف منتهی می شد افسار اسب را با عجله و به شدت کشید

سائیکوف شچدرین

و چون تازیانه نداشت با مشت آن قدر به سر و کول اسب نواخت که اسب به سختی توانست پاهایش را تکان بدهد.

یهودا آهسته به خودش گفت: «دارد می‌آید اینجا! اسبش را ببین که چه حالی دارد! رمقی از آن حیوان نمانده! اما اگر یک یادوماه خوب و کافی بخورد حیوان بدی نخواهد شد. بیست و پنج تاسی روبل می‌آورد!»

در این بین، فوکا به کلبهٔ نوکرها نزدیک شده بود. اسبش را به حصار محکم بست، مقداری علف خشک پیش آن ریخت و یک دقیقه بعد در اتاق کلفتها جایی که معمولاً پروفیری و لادیمیریچ حاجتمندان را می‌پذیرفت، این‌پا به آن‌پا می‌شد.

«خب، دوستان، با من چه کاری داشتی؟»

«اگر ممکن است مقداری چاودار بدهید، ارباب.»

«چرا این‌طور؟، هر چه را داشتی خوردی؟ خدا یا، حیف! اگر

کمتر ودکا می‌خوردی. و بیشتر کار می‌کردی و بیشتر عبادت می‌کردی، زمین هم به تو برکت می‌داد. حالا می‌فهمی! آن هم زمینی که اگر یک دانه توی آن بکاری دوپاسه دانه بر می‌گیری و حالا هم لازم نبود به در یوزگی بیایی و قرض کنی!»

فوکا جواب نداد و از روی ناچار لبخند زد.

پروفیری و لادیمیریچ به پند و اندرز خود ادامه داد: «فکر می‌کنید که پروردگار از شما دور است و نمی‌تواند شما را ببیند؟ او، نه، خدا کاملاً و به اندازهٔ کافی به ما نزدیک است. خدا اینجا و آنجا و همه جا هست. همین حالا که ما در نفر با هم حرف می‌زنیم نزد ما است. او همه چیز را می‌شنود و می‌بیند ولی طوری وانمود می‌کند که نمی‌بیند و نمی‌شنود. او می‌گوید بگذار تا انسان با آرزوها و سوداهايش حشر و نشر داشته باشد و ببینم که آیا به من هم فکر می‌کند یا نه! و ما نیز از این آزادی و افسار گسیختگی سوء استفاده می‌کنیم و به جای اینکه با مبلغی از در آمدمان شمع نذری بخریم همرا می‌دهیم عرق می‌خوریم و در میخانه‌ها خرج می‌کنیم. و به همین جهت خداوند ما را به تخطی دچار می‌کند، این طور نیست، دوست من؟»

میراث شوم

«نمی‌شود انکار کرد، کاملاً صحیح است!»
«پس معلوم شد که توهم فهمیده‌ای، چرا؟ برای اینکه خداوند
نظر لطف به توانداخته است. اگر محصول تو خوب نبود بیشك افاده
می‌کردی؛ ولی حالا که خدا...»

«صحیح است، اگر حالا ما...»

«صبر کن، بگذار حرف‌ها تمام‌کنم! خداوند همیشه يك نفر را
برای یادآوری نزد شخص فراموشکار می‌فرستد و ما نباید از این ماجرا
گله‌مند باشیم، بلکه باید بفهمیم که این کار به سود خودماست. اگر ما خدا
را فراموش نکنیم او نیز ما را فراموش نمی‌کند. به ما چاودار خوب،
جو دوسر خوب، گوجه فرنگی لذیذ می‌دهد یعنی هر چه که می‌خواهیم!
در ضمن از حیوانهای شما هم غافل نمی‌ماند مثلاً ببین، این اسب تو دارد
نفس آخر را می‌کشد! و اگر مرغداری می‌کردی، به آن هم برکت می‌داد.

«این را هم صحیح می‌فرمایید، پروفیری ولادیمیریچ.»

«از همه واجبتر - احترام به خدا است، و بعد به بزرگان که تزار

آنها را به رسمیت شناخته است... مثلاً محترمین زمیندار...»

«ولی، پروفیری ولادیمیریچ، من معتقدم، که ما...»

«تو معتقدی ولی اگر خوب فکر کنی می‌بینی نیستی. اما اکنون

آمده‌ای از من چاودار بخواهی. بیشك آدم خوب و محترمی هستی؛
پیرا سال را که حتماً به خاطر داری که من برای دروکارگر می‌خواستم و
از شما رعیتها تقاضا کردم و گفتم؛ برادرها لطفاً به من کمک کنید، شما
چه جواب دادید؟ گفتید؛ خودمان هم می‌خواهیم محصول برداریم، لازم
نیست که دیگر مثل گذشته‌ها برای محترمین نوکری کنیم، ما آزادیم.
آزاد هستید اما چاودار ندارید.»

پروفیری ولادیمیریچ و اعظم‌نشانه به‌فوکا نگاه کرد و چنین به

نظر می‌رسید که مخاطب بی‌حرکت و منجمد شده‌است.

«تو آدم خیلی متکبری هستی و به همین علت هم خوشبخت

نیستی. مثلاً خودم را در نظر بگیر. با وجودی که خدا برکت به من داده
است و تزار به من محبت دارد، شخص متکبری نیستم. چرا باشم؟ من چه
هستم؟ يك گرم! پشه ریز و بیمقدار! هیچ! و به خاطر همین فروتنی

سالیکیوف شچدرین

خداوند بهمن توفیق داده است. خداوند خودش بهمن برکت داده و به تزار الهام داده بهمن لطف داشته باشد!»
فوکابه اغراق گفت: «گمان می‌کنم پروفیری ولادیمیریچ، آن وقتها که ما ارباب داشتیم وضعمان بهتر بود.»

«بله، دوستم، روزهای خوب را گذرانیدید. همه چیز داشتید چاودار، علف خشک، و سببزمینی! خوب، حالا از بهدیه‌های گذشته یاد نمی‌کنیم، من خوش ندارم گله‌گزاری کنم. من از سر تقصیر همه کارگرها گذشتم، دوستم و این را بر حسب اتفاق گفتم. گفتید چه می‌خواستید، چاودار، بله؟»

«بله، خواهش می‌کنم ارباب.»

«یعنی می‌خواهید بخرید؟»

«این امکان را ندارم! فکر کردم اگر ممکن است تا محصول آینده کمی به من قرض بدهید.»
«عزیزم، عزیزم! قیمت چاودار این روزها گران شده است. نمی‌دانم چه باید بکنم...»

پروفیری ولادیمیریچ لحظه‌ای در فکر فرو رفت و چنین می‌نمود که نمی‌داند چه کند: «دلم می‌خواهد به این مرد کمک کنم اما چاودار خیلی گران است...»

سرانجام گفت: «خیلی خوب، دوستم، می‌توانم مقداری چاودار به شما قرض بدهم. اما باید حقیقت را به شما بگویم، برای فروش ندارم. یعنی راضی نمی‌شوم با ازمنان خدا معامله کنم. اما قرض دادن - امر جداگانه‌ایست که بارضای خاطر حاضریم. می‌دانی، هیچوقت فراموش نمی‌کنم، امروز تو ازمن قرض می‌خواهی فردا نوبت بهمن می‌رسد که از تو قرض‌کنم. امروز من زیاد دارم - بیا ببین، اما هر قدر می‌خواهی قرض کن. اگر شش بشکه لازم است، بفرما شش بشکه. اگر سه تا می‌خواهی - بفرما سه تا. شاید فردا بر حسب اتفاق پنجره اتاق تو را بگویم و بگویم، فوکا، مقداری چاودار بهمن قرض بده، چیزی برای خوردن ندارم.»

«آیا ممکن است چنین کاری بکنید.»

«در حقیقت، نه. اما به عنوان مثال گفتم... از این عجیب‌تر هم

میراث شوم

ممکن است در دنیا اتفاق بیفتد. دوستم! نوشته‌اند که ناپلئون با آن نیرو و ابهتی که داشت دردمند شده بود - مثل اینکه خیلی هم ناگوار بوده است. بله، برادر، این طوری است. چقدر چاودار می‌خواهی؟
«شش بشکه، اگر لطف کنید.»

«خب، شش بشکه، مانعی ندارد. اما بد نیست یادآوری کنم که امروز چاودار خیلی گران است. وبه طور وحشتناکی بالا رفته است! حالا می‌گویم که چه باید بکنم. من چهار بشکه ونیم به شما می‌دهم و بعد از شش ماه شما شش بشکه به من عوض بدهید. این کاملاً صحیح است. من بهره نمی‌گیرم، اما به عنوان مازاد محصول به من بدهید...»
نفس فوکا از این پیشنهاد یهودا گرفت. لحظه‌ای چند ساکت ایستاد و فقط شانها را تکان داد.

سرانجام باترس ولرز گفت: «خیلی زیاد نیست، ارباب؟»
«اگر زیاد است - بفرمایید از یکی دیگر قرض کنید! دوستم، من که شما را مجبور نکرده‌ام. من این را از نظر نوع دوستی به شما می‌دهم. من کسی را به دنبال نافرستاده بودم تو خودت با رضای خاطر آمده‌ای. تو از من می‌پرسی من جواب می‌دهم. طریقه‌اش این طوری است، دوستم.»
«درست است، ولی عوض دادن آن زیاد است.»

«خدایا، خدایا! من خیال کردم تو آدم فهمیده‌ای هستی! پس شما فکر می‌کنید که من چطور باید زندگی کنم؟ هزینه‌ام را از چه راه به دست بیاورم؟ تومی دانی من چقدر خرج دارم؟ بی‌پایان. این را باید به یکی بنهم، یکی را سیر کنم و چیزی هم برای سومی بخرم. همه چیز می‌خواهند، همه فکر پروفیری ولادیمیریچ را ناراحت می‌کنند و پروفیری ولادیمیریچ باید به همه جواب بدهد! موضوع دیگری به خاطر من رسیده: مثلاً اگر این چاودار را به یک علاف می‌فروختم همانجا پولش نقد به دستم می‌رسید. هیچ چیز از پول بهتر نیست، دوستم. با پول می‌توانیم وثیقه بانکی بخرم و آنها را در جای امنی نگهدارم و سودش را هم بردارم. بیس و صدا، بی‌غصه: کوپن را می‌برم و می‌دهم پولش را می‌گیرم. اما اگر چاودارها را انبار کنم. باید از آن مواظبت کنم و زحمت هم زیاد دارد. ضرری که از خشک شدن می‌برم، مقداری را هم که موشها می‌خورند،

سالتیکوف شچدرین

یا مقداری که می‌شکند وله می‌شود! نه دوستم، پول خیلی بهتر است. کاش این کار عاقلانه را بیشتر کرده بودم و همه را به پول تبدیل کرده بودم و از پهلوی شما می‌رفتم.»

«نه، همین‌جا پیش‌ما بمانید، پروفیری ولادیمیریچ.»
«دلّم می‌خواهد همین‌جا بمانم اما حوصله ندارم. اگر آن توانایی گذشترا داشتم البته می‌ماندم و مردانمی‌چنگیدم. اما، نه، از استراحتم هم دیری گذشته است. به زیارت سن سرگیوس می‌روم و تحت عنایت آن بزرگوار مجاور می‌شوم و دیگر خودم و صدایم را نخواهید شنید. آنجا بمن خوش می‌گذرد: آنجا ساکت است، آرام است، و شایسته است - نه هياهو، نه ستیزه، نه جار و جنجال مثل بهشت.»

خلاصه، با وجود کوششی که فوکا کرد، قضیه به سود پروفیری ولادیمیریچ پایان یافت. و هنگامی که فوکا به قراهای او تن در داد. ناگهان زمین بایرش را به یاد آورد که در حدود سه هکتار یا کمتر چراگاه داشت... چه خوب بود اگر...

گفت: «من به شما محبت می‌کنم و شما هم به من محبت می‌کنید! نه از نظر سودجویی بلکه به عنوان محبت. خداوند به ما کمک می‌کند و ما نیز به یکدیگر کمک می‌کنیم. شخم کردن این سه هکتار برای شما کار آسانی است و من این لطف را در آینده در نظر خواهم داشت. می‌دانی، من انسان ساده‌دلی هستم. اگر شما به قدریک روبل برای من کار کنید، من...»
پروفیری ولادیمیریچ ایستاد و در حالیکه به کلیسا نظر دوخته بود صلیب رسم کرد تا ختم معامله را اعلام کند. فوکا ناپدید گشت.
پروفیری ولادیمیریچ صفحه کاغذی برداشت، چرتکه را در دست گرفت و مهره‌های آنها در زیر انگشتان چابکش به صدا درآورد... این صدای مستانه ارقام بود. گویی غباری دنیا را از چشم یهودا پوواند. با شتاب تبالودی از چرتکه به کاغذ و از کاغذ به چرتکه می‌پرداخت. ارقام هر آن زیادتر می‌شد...

روز حساب



نیمه ماب دسامبر بود ، اطراف ده تا چشم کار می کرد در زیر چادر برف پنهان شده بود و چون شیئی طلسم شده ای به نظر می رسید. شبانه برف سنگینی باریده بود و اسبهای دهقانان تلاش می کردند و سورتمه را به سختی روی جاده می کشیدند. راه بسیار باریکی به طرف گولولیوو می آمد. چون پروفیری ولادیمیریچ از دیر بازخوی مهمانداری راترك گفته بود، بارسیدن فصل پاییز در ورودی اصلی را می بست و میخ می کرد و دستور می داد خانواده، از در ورودی و خروجی مخصوص نوکرها و دروازه جانبی، بادنیای خارج تماس داشته باشند.

ساعت یازده صبح بود. یهودا بالباس منزل کنار پنجره ایستاده بود و بی آنکه به چیزی متوجه باشد پیش رویش را نظاره می کرد. از آغاز صبح توی اتاقش قدم زد، بالا و پایین رفت، درباره موضوعات متعدد اندیشید و مبلغ درآمدهای خیالی خود را محاسبه کرد تا سرانجام از دست اعداد خسته و درمانده شد. باغ میوه ای که جلو خانه بود و دهکده ای که پشت آن پنهان شده بود همه زیر برف مدفون شده بودند. پس از کولاک

سالتیکوف شچدرین

وبرف روزیش، هواروشن شده بود و یخ و برف در زیر آفتاب می درخشید و میلیونها جرقه از آنها برمی خاست، که پروفیری ولادیمیریچ را مجبور می کرد چشمانش را ببندد. حیاط منزل ساکت و ازسکنه خالی بود و چه در قسمت نوکرها و چه در حیاط طویله هیچ کس نمی جنبید و حتی خود دهکده نیز در چنان سکوتی غرق شده بود که گویی در خواب مرگ فرو رفته بود. تنها حلقه آبی درد، که از دودکش منزل کشیش برمی خاست توجه یهودا را به خود جلب کرد.

او به خود گفت: «ساعت یازده است وزن کشیش هنوز آشنیزی را تمام نکرده. این کشیشها فقط در فکر انباشتن شکم هستند!»

این را هدف قرار داد و حساب کرد که آیا وسط هفته است، روز تعطیل است یا روز پرهیز است وزن کشیش چه می یزد - که ناگهان نظرش از آنجا برگشت. نقطه سیاهی روی تپه، کاملاً خارج از ناگلووکا دیده شد که تدریجاً بزرگ و نزدیکتر می شد. پروفیری ولادیمیریچ کاملاً آن آن را می پایید و بدون شك چیزهایی از خود می پرسید: این کیست که می آید، دهقانی است یا کسی دیگر است؟ اما هیچ کس نیست، مگر یک دهقان... بله، خودش بود! برای چه آمده است؟ برای هیزم، جنگل ناگلووکا آن طرف دهکده است... حتماً این پیشرف قصد داشته است از گالاولیف هیزم بندد! اگر می خواست به آسیا برود، حتماً تا حالا به طرف راست پیچیده بود... شاید به دنبال کشیش می آید. شاید کی دارد می میرد یا مرده باشد... ممکن است نوزادی متولد شده باشد. چه زنی حالا می زاید؟ تنیلا را همیشه وقت پاییز دعوت می کردند، اما فکر می کردند هنوز زود است... اگر نوزاد پسر بود اسمش را در سرشماری می نوشتند - بیتم، طبق سرشماری قبل، ناگلووکا چقدر جمعیت دارد؟ اگر نوزاد دختر باشد اسمش را ثبت نمی کنند و به طور کلی... اما آدم بدون وجود جنس لطیف نمی تواند زندگی کند... خداوند نماگناهکاران را به بخشاید. یهودا آب دهان را به زمین انداخت و به شمایل نگاه کرد، گویی می خواست از شر شیطان به او پناه ببرد.

اگر این نقطه سیاه که در ناگلووکا دیده شد، طبق معمول از دینش پنهان می شد، توسن افکارش را بیش از پیش تا زمان زیادی به همین

میراث شوم

نحو جولان می‌داد، اما این نقطه سیاه بازهم بزرگتر شد و سرانجام به طرف سدی که به کلیسامنتهی می‌شد پیچید. یهودا به خوبی دید که سورتمه پوشیده بود و دو اسب آنرا می‌کشید. سورتمه از تپه بالا رفت، به طرف کلیسا آمد، (یهودا به خودش گفت: «ممکن است این سورتمه حامل کشیش بزرگ باشد، زیرا به همین علت آشپزخانه کشیش هنوز کار می‌کند») به طرف راست پیچید و راست به طرف خانه آمد. «صحیح است، به اینجا می‌آید.» پروفیری ولادیمیریچ پیرامه‌اش را به طور غریزی دور خودش پیچید و از کنار پنجره رد شد و گویا می‌ترسید تازه وارد او را ببیند.

حق با او بود؛ سورتمه کنارخانه پهلوی در جانبی ایستاد. زن جوانی با شتاب از آن پیاده شد. لباسش تقریباً مناسب فصل نبود، کتی شهردوز با حاشیه‌ای از پشم استراخان، که بیشتر برای زیبایی بود تا گرم کردن، پوشیده بود و آشکارا از سرما خشک شده بود. هیچ‌کس به پیشوازش نیامد، آن زن از پلکان در جانبی خانه بالا آمد و لحظه‌ای بند در اتاق کلفتها و درهای دیگر به هم خورد، صدای پاها و هیاهوی عمومی از اتاقهای مجاور شنیده شد.

پروفیری ولادیمیریچ دم در اتاق مطالعه‌اش ایستاده بود و گوش می‌کرد. مدت‌ها بود که نکسی را دیده بود، نه بیگانه‌ای آمده بود نه با کسی معاشرت کرده بود و بنابراین از این هیاهو کاملاً بی‌مناک شد. یک ربع ساعت گذشت و هنوز کسی نیامده بود بگوید که کی آمده است. از این بیشتر ناراحت شده بود. بیشک این تازه وارد از اعضاء خانواده است که به این پذیرایی و مهماننوازی اوسزوار بوده است، اما اوجه خویشاوندی داشت؛ گوشید به خاطر بیاورد، ولی خاطره‌اش کند شده بود. زمانی پسری به اسم ولودنکا و پسری دیگر به اسم یتنکا داشت، و مادری به اسم آرینا پتروونا... اما خیلی خیلی وقت پیش ایامین گذشته نادیا گالکینا، دختر عمه‌اش و اروارامیخائیلوونای مرحوم، در گوریوشکینو منزل گرفت، یعنی ممکن است او باشد؛ نه! یک بار می‌خواست بازور به گالاولیف وارد شود اما مجبور شد باخفت فرار کند. یهودا به خود گفت: «دیگر جرئت نمی‌کند، جرئت نمی‌کند!» و از فکر اینکه ممکن است

سائیکوف شچدرین

نادیا گالکینا باشد درخشم شد. پس کی می تواند باشد؟
همینطور که در فکر فرورفته بود، یوپراگزیبا با احتیاط به دم
درآمد و اطلاع داد:

«خانم جوان پورگورلکا، آناسیمونوونا آمده است.»
آنینکا بود. اما آن قدر تغییر کرده بود که تقریباً غیرممکن بود
کسی او را بشناسد. اودیکر آن دختر زیبا و شادابی که جوانی و طراوت
از او می بارید نبود، دختری که گونه های گلگون و چشمان تیزبین و
خاکستری، و سینه های برجسته و گیسوان خرمایی رنگ داشت و پس از
مرگ آرینا پتروونا به گالاولیف آمده بود. اودختری ضعیف و موجودی
شکسته بود، که سینه هایش صاف شده بود، گونه هایش فرو رفته بود،
رنگ رخسارش چون مسلولین زرد بود و حرکاتی سست و بیجان داشت.
شانه هایش به جلو افتاده و تقریباً خم شده بود، حتی موهای زیبایش نیز
تقریباً از درخشندگی افتاده بود و فقط چشمانش بود که در صورتش درشتتر
از گذشته می نمود و نور تبالودی از آن می درخشید. یوپراگزیبا لحظه ای
مانند بیگانه ای به او خیره شد و سرانجام او را شناخت.

دستهایش را به هم زد و فریاد کشید: «خانم، خودت هستی؟»

«بله، چرا؟»

آنینکا این را گفت و آهسته خندید و گویی می خواست بگوید:

«بله، اینطوری است! از بین رفته ام.»

پرسید: «حال دایی خوب است؟»

«هم هست و هم نیست... زنده است، جز این چیزی نمی شود»

گفت، اما خیلی کم او را می بینم.»

«مگر چه بر سرش آمده است؟»

«نمی دانم... شاید از تنهایی به این روزگار افتاده باشد.»

«می خواهی بگویی که مثل گذشته ها دیگر ساعت های پی در پی

حرف نمی زند؟»

«نه، خانم، این روزها حتی يك کلمه هم حرف نمی زند. عادت

داشت، اما ناگهان ترك کرد. بعضی اوقات می شنویم که توی کتابخانه یا

خودش حرف می زند و حتی به نظر می رسد که می خندد، اما همینکه

میراث شوم

بیرون می آید حرف نمی زند. می گویند برادرش استیان ولادیمیر بیچ هم همینطور بود... اوسالم وشادبود - وناگهان ازحرفزدن دست برداشت.

اما خودتان، خانم - چطور هستید؟»

آنینکا چشمک نو میدانه ای زد.

«خواهرت چطور است؟»

«يك ماه پیش درکنار جاده کرچتوف^۱ مدفون شد.»

«خدایا رحم کن! مقصودتان ازکنار جاده چیست؟»

«همان طور که کسانی را که خودکشی کرده اند دفن می کنند.»

«خدایا! بانویی جوان خودش را بکشد! چرا؟»

«خب، اول، خانم جوان، بود وبعد خودش را مسموم کرد - همین

وبس! من شجاعتم را از دست دادم، خواستم زندگی کنم و آمدم پیش شما!

غصه نخورید، خیلی کم... من به همین زودیها می میرم.»

یوپوراگزیبا به او خیره شده بود، مثل اینکه حرفش را نمی فهمید.

«چرا این طور به من نگاه می کنی؟ منظره خوبی هستم، نه؟»

خب، این طور شده ام... بعد در این مورد صحبت می کنیم... حالانه...

بگوکرایه سورچی را بدهند بعد هم بهداییم اطلاع بدهید.»

این را گفت وکیف کهنه ای را از جیب خود بیرون آورد و دو

اسکناس زرد رنگ از آن بیرون کشید. به جامه دان کوچکی اشاره کرد

و اضافه نمود: «این هم اسبابهایم! دارایی ام همه اینجاست - موروئی و

کسبی! یوپوراگزیبا، سردم است، یخ زده ام! کلهلا بیمار هستم، يك

استخوان سالم در بدن ندارم، و این هوای وحشتناک هم دست بردار نیست.

وقتی می آمدم فقط به يك چیز می اندیشیدم؛ اگر به گالاولیف برسم حد

اقل در بستر گرمی جان خواهم داد! دلم کمی ودکا می خواهد... دارید؟»

«بهتر نیست اول جای میل کنید، خانم؛ سماور تا يك دقیقه

دیگر حاضر می شود.»

«نه، جای را بعد می خورم. اول ودکا می خواهم. اما راجع به

ودکا چیزی بهداییم نگو... بعد خودش می بیند.»

سالیکوف شچدرین

داشتند میز جای را می‌چیدند که پروفیری ولادیمیریچ به اتاق غذاخوری آمد. این بار نوبه آنینکا بود که درشگفتی شود - اونیز خیلی لاغر شده بود، رنگش پریده بود عجیب به نظر می‌آمد. به نحو خاصی با آنینکا احوالرسی کرد؛ گرچه با سردی احوالرسی نکرد، اما با لایقیدی خاصی توأم بود. کم و به سختی حرف زد، مثل بازیگری که می‌خواهد گفتار خود را ضمن بازی به یاد بیاورد. رویه‌رفته فراموشکار شده بود و به نظر می‌رسید که افکارش در ماجرای مهمتری سرگرم است و به نحو آزار دهنده‌ای برای موضوع ناچیزی او را به اینجا کشانده‌اند.

گفت: «خب، سرانجام آمدی! چه می‌خوری، قهوه یا چای؟ هر چه می‌خواهی بگو بیاورند.»

در گذشته یهودا تنها شمع محفل خانوادگی بود، ولی این بار آنینکا بود که بدون ریا و آزادانه، افکار احساساتش را رها کرده بود. گویی قلبی شکسته و دردمند داشت، زیرا دستهایش را به دور گردن پروفیری ولادیمیریچ حلقه نمود.

ناگهان گریست و گفت: «دایی، به شما پناه آورده‌ام!»

«خب، خوش آمدی! اتاق زیاد است. می‌توانی همین‌جا زندگی کنی.»

«مریض هستم، دایی جان! خیلی، خیلی سخت بیمارم!»

«اگر مریض هستی باید دعا کنی! من خودم هر وقت بیمار می-

شوم خودم را با دعا معالجه می‌کنم.»

«آمده‌ام نزد شما بمیرم، دایی!»

پروفیری ولادیمیریچ با سرزنش به او خیره شد و لبخند تمسخر-

آمیزی لبانش را تکان داد:

«همهٔ نمایشها را بازی کردید؟»

«بله، کردم. لویینکا نمایشان را تمام کرد و مرد، ولی من...

می‌بینی که زنده‌ام!»

یهودا وقتی که خبر مرگ لویینکا را شنید، زاهد منشانه صلیب کشید و زیر لبی دعا خواند. در این اثنا آنینکا پشت میز نشست، آرنجهایش را روی میز گذاشت، در حالیکه به کلیسا نگاه می‌کرد به تلخی گریست. پروفیری ولادیمیریچ بر حسب پند و اندرز گفت: «حالا گریه

میراث شوم

وزاری ونومیدی گناه است. می دانی یک مسیحی مؤمن چه باید بکند؛
گریه نکند، به مشیت الهی تن در دهد و به خدا امیدوار باشد. بله، این
است کاری که یک مسیحی باید بکند!»

اما آنینکا به پشت صندلی تکیه زد و در حالیکه دستهایش را
نومیدانه آویزان کرده بود گفت:

«آه. نمی دانم! نمی دانم! نمی دانم!»

یهودا به موعظه ادامه داد: «اگر به خاطر خواهرتان دردمندی
می کنید، گناه است. با اینکه دوست داشتن خواهر و برادر قابل ستایش
است؛ اما اگر خداوند بخواهد یک یا چندتای آنها را نزد خودش بخواند...»

«اوه، نه، نه! دای، حالت خوب است؛ بگو ببینم، خوب هستی!»
آنینکا باز سوت دوید و دستهایش را به دور گردنش حلقه کرد.
«بله، بله، حالم خوب است! حالا چه می خواهی؟ چیزی می خوری،

کمی چای یا قهوه؟ بگو بیاورند!»

آنینکا ناگهان به یاد آورد که در ملاقات اول که به گالاولیف آمد
دای اش پرسیده بود: «گوشت گوساله میل می کنی؟ گوشت خوک؟
سیب زمینی؟» و دریافت که در این خانه جز این چیزی نخواهد یافت.

دوباره روی صندلی نشست و گفت: «متشکرم دای، چیز
مخصوصی نمی خواهم. مطمئناً به همه چیز قانع خواهم بود.»

«خب، چه بهتی که انسان قانع باشد. به پوگورلکا می روی؟»

«نه، دای. فعلاً همینجا پیش شما می مانم. برای شما مانعی

ندارد، هان؟»

«البته برای من اشکالی ندارد. خدا به شما توفیق بدهد. من به

این دلیل از پوگورلکا نام بردم که گفتم اگر می خواهی آنجا بروی بگویم
اسب و سورتمه آماده کنند.»

«نه فعلاً اینجا می مانم و بعد می روم.»

«خیلی خوب. حالا نزدما باش. بعد هم می توانی بروی. می-

توانی در کار خانه داری کمک کنی - می دانی من تنها هستم!» یهودا
با نفرت به یو پراگزا که چای می نوشید اشاره کرد: «این خوشگل اغلب
و قتش را با بلا تکلیفی در قسمت مستخدمین می گذرانند. به طوری که بعضی

اوقات هیچ کس صدای مرا نمی شنود. تمام خانه خالی است. خب، فعلا از پیش شما می روم، به اتاقم می روم تا نماز بگذارم، به کارهایم برسم و بعد هم دعا بخوانم... بله، این طوری است عزیزم! چند مدت از مرگ لویینکا می گذرد؟»

«حدود یک ماه، دای.»

«پس فردا صبح زود به مراسم می رویم، می دهیم فاتحه هم برایش بخوانند... فعلا، خدا حافظ! جای بنوش و اگر از مسافرت خسته هستی بگو چیزی برایت بیاورند. موقع شام دوباره یکدیگر را خواهیم دید و باهم صحبت خواهیم کرد و اگر کاری باشد باهم انجام می دهیم و گرنه ساکت می نشینیم!»

این بود نخستین برخوردشان. وقتی تمام شد آنینکا وارد مرحله جدیدی از زندگی شد زندگی در همان گالاولیف که از آن بیزار بود و در طول مدت عمر کوتاهش دوبار کوشیده بود از آن فرار کند.

آنینکا راه سقوط را با سرعت پیمود. آخرین باری که پس از مرگ مادر بزرگش به گولولیو آمد فهمید که یک «بانوی جوان» است که خانه و حتی قبرستان خانوادگی دارد، و اینکه زندگی اش به تعفن ها و هیاهوی مهمانخانه ها محدود نیست، پناهگاهی دارد که از بوی پلید و دکا و بوی اصطبل در امان است، جایی که دست آن مرد سیلوی چشم آما سیده که از فرط مستی نعره می کشد، به او نخواهد رسید (آه چه حرف های رکیکی که از او شنیده است! چه چشمک های شیطنت آمیزی که به او زده است!) اما همیشه پارا از گالاولیف بیرون گذاشت آن آگاهی هم از بین رفت.

آنینکا آنگاه مستقیم به عسکو رفت و در آنجا کوشید در تئاتر دولتی برای خودش و لویینکا کار پیدا کند. به این منظور به اشخاص زیادی از جمله به مدیر مدرسه شبانه روزی که در آن درس می خواند، و چند دوست دوره تحصیلی مراجعه کرد. همه آنها او را تقریباً با تعجب پذیرفتند. خانم مدیر که در آغاز مهربان بود چون شنید که آنینکا هنرپیشه شده است با سردی و ترش رویی از او پذیرایی کرد، و دوستانش که اغلب شوهر داشتند با چنان حیرتی به او نگاه کردند که خشمگین شد.

میراث شوم

تنهایی از آنها که از دیگران خوشقلبتر بود از نظر دلسوزی از او پرسید:
«بگو ببینم، عزیزم، حقیقت دارد که وقتی که شما هنرپیشه‌ها
لباستان را برای رفتن روی صحنه عوض می‌کنید، بند کمرست شما را افسر-
ها می‌بندند؟»

خلاصه، کوششهایش برای پیدا کردن کار در مسکو به نتیجه
نرسید. یعنی درحقیقت باید گفت که برای بازی در صحنه تئاترهای مسکو
مناسب نبود. هم او وهم لوپینکا از نوع هنرپیشه‌های زنده‌دل ولی کم
استعدادی بودند که همیشه فقط می‌توانستند یک نقش بازی کنند. آنینکا
نقش پریشول، ولوپینکا نقش بنفشه‌ها و سرهنگ قدیمی را خوب بازی
می‌کردند. هر نمایشی را که تمرین می‌کردند سرانجام تمام یا قسمتی از
آن به نحوی به پریشول و بنفشه‌ها مشابه بود. آنینکا بعضی اوقات نیز
در نقش هلن زیبا ظاهر می‌شد، کلاه گیس آتشین رنگی روی موهای
خرمایی رنگش می‌گذاشت، بلوز یقه‌دارش را تاکمر باز می‌کرد ولی
با وجود این، کارها بد و متوسط بود و حتی لوندی هم نداشت. از هلن
به‌گران‌دوشس هرولشتین می‌پرداخت ولی بازی ناپخته‌اش که بانمایش
بیهوده بدن او همراه بود، همه نمایش را فوق‌العاده ابلهانه جلوه‌گر
می‌ساخت. سرانجام در نمایش دختر مادام آنگو در نقش کلارت کارکرد
و برای سرگرمی تماشاچیان آن‌قدر کارهای اضافی و از خود ساخته کرد
که حتی مردم شهرستانی که از دانش انتقاد سر رشته ندارند از این منظره
بیش‌رمانه بیزار شدند. به‌طور کلی آنینکا به عنوان هنرپیشه سرزنده
با صدایی گیرا، مشهور شده بود و چون خوشگل بود می‌توانست همیشه
مشتریان و تماشاچیان پرویا قرصی داشته باشد و مطمئن باشد که تئاتر او
همیشه زیاد تماشاچی دارد، همین‌ویس. نمی‌توانست شهرت بهم بزند و
نه بازی کردنش صفت مشخصی داشت. اغلب از طرفدارانش، حتی در
شهرستانها، نظامیان بودند که آنها هم فقط می‌خواستند پشت صحنه بروند.
اما در تئاترهای مسکو وجودش را بی‌معرف نمی‌پذیرفتند و با وجود این
بیشک مشتریان و تماشاچیان آن شهر لقب ناراحت‌کننده «نمایش
ارزان» را روی هنرش می‌گذاشتند.

لاجرم به شهرستان روی آورد. در مسکو نامه‌ای از لوپینکا

سالتیکوف شچدرین

دریافت کرد که در آن نوشته بود که شرکت آنها به ساموواروف^۱ منتقل شده است و لوینکا از این انتقال خوشحال است، زیرا یکی از اعضای محلی شورای دهکده با او آشنا شده است. دیوانه‌وار او را دوست دارد به طوری که برای فرو نشاندن آتش هوسهای او «حاضر است پول مردم را بدزد». و در حقیقت وقتی که به ساموواروف رسید دریافت که خواهرش یک زندگی تجملی و اشرافی دارد و تصمیم گرفته است که به میل خود از زندگی هنرپیشگی دست بکشد. هنگامی که آنینکا به آپارتمان خواهرش وارد شد دوست لوینکا، گاوریلو استپانیچ لیولکن^۲، را بسا او دید. سروان سوار بازنشسته‌ای بود که زمانی از مردان زیبای زمان خود بوده است اما اکنون خیلی چاق شده بود. ریخت و عادات و افکار محترمانه داشت و وقتی که همه را باهم جمع می‌کردند انسان مطمئن می‌شد که احتمال ندارد که این مرد از پولهای شورای ده نگهداری کند. لوینکا خواهرش را با آغوش باز پذیرفت و گفت که در همین طبقه یک اتاق برای او در نظر گرفته است.

لیکن آنینکا که هنوز تحت تأثیر آخرین دیدار از «خانه خودشان» بود از این ماجرا سخت خشمگین شد. دو خواهر جرو بحث گرمی باهم راه انداختند و سرانجام دعواشان شد و آنینکا ناچار شد گفته کیش را به خاطر بیاورد که گفته بود: مشکل است هنرپیشه زن بتواند گنجینه‌اش را حفظ کند.

آنینکا در یک مهمانخانه منزل کرد و همه روابط خود با خواهرش را برید. عید رستاخیز رسید. هفته بعد تئاترها از نو باز شدند و آنینکا دانست خانمی از کازان به اسم دوشیزه نالیمووا در تئاتری که خواهرش کار می‌کرده است به جای او استخدام شده است. هنرپیشه فقیری که با توجه به رفتار محترمانه‌اش پشیمانی در او نبود. آنینکا طبق معمول در نقش پریشول ظاهر شد و تماشاچیان ساموواروف را مسرور کرد. هنگامی که به مهمانخانه‌اش برگشت توی اتاقش پاکتی دید که صدروبل توی آن بود

1. Samovarov

2. Gavrilo Stepanich LYulkin

میراث شوم

روزی آن به اختصار نوشته بود: «بمدها زیادتر به شرطی که... کوکیشف پارچه فروش.» آئینکا بر آشفت و به مهمانخانه‌چی شکایت برد. او نیز گفت که کوکیشف عادت دارد که هرگاه هنریشه‌ای تازه به این شهر می‌آید به این وسیله به او خوشامد بگوید، اما مردبی آزاری است و لازم نیست ناراحت بشود. بنا به اندرز او همان روز پول و یادداشت را توی پاکت گذاشت و به صاحبش رد کرد و از فکرش بیرون رفت.

ولی کوکیشف ثابت کرد که بیش از آنکه مهمانخانه‌چی گفته بود مصر بود. او خود را از دوستان لیولکین معرفی کرد و مدعی بود که بالوبینکا رابطه نیکویی دارد. او شخص ثروتمندی بود، و گذشته از اینکه مثل لیولکین عضو شورای ده بود، مقدار زیادی پول شهرداری را هم در اختیار داشت. و همینطور مثل لیولکین در این کار شک و تردید هم نداشت. آراستگی ظاهری او همراه با مقام اجتماعیش خیلی فریبنده بود؛ درست همان سوسکی را در نظر مجسم می‌کرد که در تصنیفها می‌خواندند و می‌گفتند، ما شا آن را به جای توت وحشی گرفته بود؛

این سوسکی که پیدا کردم؛

سبیل سیاه و مجعدمو،

سیاه ابرو و مهربان،

و خلاصه محبوب کلملی است.

بازیبایی که داشت و با کلمک لوبینکا فکر می‌کرد حق دارد که چنین کند. به‌طور کلی لوبینکا راه برگشت را بر خود بسته بود و شایعاتی که درباره او می‌گفتند، غرور خواهرش را جریحه‌دار می‌ساخت. می‌گفتند که هر شب با عده‌ای عیاش و خوشگذران، محفلی توی منزلش تشکیل می‌دهد و از نیمه‌های شب تا آغاز صبح، سر میز شام و مشروب و غیره نشسته است. لوبینکا در نقش «آوازه‌خوان کولی» نیم‌پرنه‌دور این عده می‌چرخید و در این میان لیولکین نیز بانگ برمی‌داشت و به دوستان مستی می‌گفت: «ببینید چه سینه‌ای دارد!» او نیز با موهای آویزان و گیتار به دست می‌خواند؛

آه، آن عزیز سبیل دارم.

به همراهش چه خوش بودم!

سالتیکوف شچدرین

آنینکا این داستانها را با پریشانی می شنید. از چیزی که بیشتر متعجب شده بود این بود که چرا لوبینکا باید در لباس گولیها مثل ماتریوشای مسکو آواز بخواند! آنینکا همیشه با خواهرش منصفانه رفتار می کرد، واگر، مثلا، به او می گفتند که لوبینکا چند بیتی از «سرهنگ قدیمی» را باگرایبی و حرکات مخصوصی خوانده است، آن را طبیعی می پنداشت و بلافاصله باور می کرد. در این نمی توان شك کرد که تماشاچیان کورسک، تامبوف و نیز آه نووز آن لوبینکای ساده را فراموش نکرده اند که روزی با صدای شیرینش گفت که حاضر است زیر دست يك سرهنگ کار کند... ولی همین لوبینکا نیز می توانست در لباس گولیها، مثل ماتریوشا آواز بخواند. آه، نه! دروغ بود! خودش، آنینکا، هم بیشك می توانست همان طور بخواند. این استعداد خداداد بود، رشته او بود، و همه مردم کورسک که او را در «جمعاوری و تمایش آوازهای روسی» دیدند، خواهند گفت که می تواند.

در آنجا آنینکا گیتاری گرفت و دستمال نوار مانند روی شانه انداخت، چهارزانو نشست و آه و اوه را سرداد، و درست مثل ماتریوشای گولی خواند.

اما هر چه باشد لوبینکا اکنون در ناز و نعمت زندگی می کرد و لیولکین هم که نمی خواست مجلس عیش و نوشانش را منقض کند، لذا دست به استفاده از پولهای شهرداری زد. گذشته از اینکه در آپارتمان لوبینکا هر شب شامپانی می نوشیدند و روی فرشها می ریختند، خودش نیز هر روز آزمندتر می شد. با لباسهایی که مادام میانگوا در مسکو می دوخت، به الماسهایی که از مغازه فولدا می خریدند ظاهر می شد. لوبینکا زن واقعبینی بود و چیزهای قیمتی را تحقیر نمی کرد. میخوارگی البته جای خود داشت، و کلاه و جواهرات و از همه بالاتر بلیت بخت آزمایی دولتی نیز جای خود. در هر صورت زندگی او را، گرچه سرورانگیز نبود، خوشگذرانی بی بندوبار تشکیل می داد. فقط از يك چیز ناراحت بود و آن این بود که خارج از این برنامه، مجبور بود به دیدن رئیس پلیس هم برود که، گرچه از دوستان لیولکین بود، بعضی اوقات با فشار و زور می خواست از این نمذ کلاهی هم به او برسد. لوبینکا به خوبی می دانست که هرگاه از شامش ناراضی

میراث شوم

باشد فردای همانروز بازرس پلیس به‌خانه‌اش می‌آید و پروانه ازار می‌خواهد. ناچار بود تسلیم شود، صبح به‌بازرس غذای خوب و ودکلمی داد و شبه‌نگام با دست خودش برای رئیس، پانچ سوندی مخصوصی مخلوط می‌کرد که شراب مورد علاقه‌اش بود.

کوکیشف این خوشگذرانی را تماشایی کرد و از حسد می‌سوخت. می‌خواست به‌هر قیمت که شده خانه‌ای مثل لیولکین و «معشوقه‌ای» مثل معشوقه او داشته باشد. آنوقت می‌توانستند و قتشان را با تنوع بیشتری بگذرانند؛ یک شب درخانه معشوقه لیولکین و شب دیگر درخانه معشوقه خودش. این بود رؤیای شیرین او، رؤیای مردی ابله - و مرد هر قدر ابله‌تر باشد برای رسیدن به‌هدف سمجتر خواهد بود. و به‌نظر او آئینکا برای به‌حقیقت درآوردن این خواب شایسته بود.

ولی آئینکا تسلیم نمی‌شد. با اینکه خاطر خواه زیادی داشت و در رفتار و کردارش نیز آزاد بود، نتوانسته بود احساسات و شور عشق را درک کند. بعضی اوقات فکر می‌کرد شاید روزی به عشق بازیگر تراژیک محلی، میلوسلاوسکی، که او نیز بیشک درآتش عشق او می‌سوخت، گرفتار شود. ولی میلوسلاوسکی گذشته از اینکه می‌خوارگی می‌کرد، شخص ابلهی بود و تاکنون اظهاری نکرده بود فقط باچشمان باز به او نگاه می‌کرد و هرگاه که ازکنارش می‌گنشت نفس خود را ابلهانه می‌گرفت. بدین سبب عشق چون غنچه‌ای ناشکفته خشکیده بود. اما در مورد سایر طرفداران، باید گفت آنان را جزو جدایی‌ناپذیر وضعی می‌دانست که یک زن هنرپیشه شهرستانی لاجرم باید برای رونق کسب و تلاش بپذیرد. با این اوضاع و احوال می‌ساخت و از اندک امتیازی (از قبیل دست‌زدن، دادن گل، ترویكاسواری، رفتن پیکنیک و غیره) که به او می‌دادند استفاده می‌کرد، ولی از این فساد و هرزگی ظاهری گامی فراتر نمی‌گذاشت.

حال نیز به همین نحو رفتار می‌کرد. تمام مدت تابستان را با پاکدامنی گذارند و غیورانه از این گنج دفاع و پاسداری کرد و گویی با این عمل می‌خواست به کشیش پوگورلکا بفهماند که حتی هنرپیشگان نیز می‌توانند صاحب آن رفتار قهرمانانه باشند. حتی یک‌بار از کوکیشف به

سالتیکوف شچدرین

فرماندار شهر شکایت برد که او نیز باوقار تمام به گله‌هایش گوش کرد و خودگیری او را ستود و گفت خودش را حفظ کند. اما چون آقای فرماندار این شکایت را بهانه‌ای برای حمله غیرمستقیم به خودش می‌پنداشت، اضافه کرد که چون خودش در جنگ بادشمنان درونی است، گمان می‌کند نمی‌تواند به نحوی که او می‌خواهد به او کمک کند. آئینکا از این حرف سرخ شد و از آنجا بیرون رفت.

ضمناً کوکیشف باجدیت و اصرار زیاد بهراز و نیاز عاشقانه‌اش ادامه داد تا سرانجام مردم را به این امر علاقمند ساخت. گویا مردم نیز ناگهان معتقد شده بودند که کوکیشف در این امر حق دارد و از طرف دیگر دوشیزه یوگورلکای اول (نام تئاتری آئینکا) هم شخصیت چندان مهمی نیست، و حق ندارد نقش «باکره مقدس» را بازی کند.

گروهی تشکیل شد تا این باغی تازه به دوران رسیده‌ها رام کنند. آزار را از محل لباسکنی هنرپیشه‌ها، بی‌آنکه به اتفاق خودش کار داشته باشند، از اتاق مجاور، یعنی اتاق دوشیزه نالیمووا آغاز کردند. هنگامی که روی صحنه ظاهر می‌شد آنچنان به سردی از او استقبال می‌کردند که گویی او آن بازیگر اول نبود و دختری آوازخوان از دسته کرکیسا بود. سرانجام با اصرار زیاد از مدیر تئاتر خواستند که مقداری از نقشهای او را به دوشیزه نالیمووا محول کند. و شگفت‌آور اینکه لوبینکا نیز در این دسیسه بازی پنهانی شرکت داشت و با دوشیزه نالیمووا هم‌دست شده بود.

اواخر ماه اوت آئینکا با کمال تعجب دانست در نمایش هلن‌زیا فقط نقش اورستس را به او داده‌اند و پریشول تنها نقشی است که به او داده‌اند، آنهم به آن علت که نالیمووا جرئت نمی‌کرد در این نقش با او رقابت کند. به علاوه، مدیر تئاتر به او اطلاع داد که چون شهرتش کمتر شده است، حقوقش را به‌ماهی هفتاد و پنج روبل تخفیف داده است و از منافع حاصله فقط سالی نیم درصد به او می‌دهند.

آئینکا متوحش شد، زیرا با این حقوق ناچیز مجبور بود از هتل به مهمانخانه معمولی درجه سه برود. دویاسه تقاضا به مدیران تئاترهای دیگر نوشت، ولی همه جواب دادند که پریشولها زیاد است و به‌طوری که از منابع موثق شنیده‌اند، رفتارشان غیر قابل تحمل است و آمیدی به

موفقیت او نمانده است.

پس انداز آئینکا نزدیک بود تمام شود. هفته دیگر مجبور بود به همانخانه درجه سه نقل مکان کند و مثل دوشیزه خورشاونی که از دوستی و پول گروهبان پلیس برخوردار بود زندگی کند. چیزی شبیه به نومیادی در وجود خود احساس کرد که هر روز بیشتر می شد، زیرا هر روز دستی مرموز یادداشتی توی اتاقتش می گذاشت که روی آن نوشته بود: «پیشول تسلیم شو! کوکیشف تو.» روزی که مخصوصاً ناراحت و اندوهگین بود لوبینکا بر او وارد شد و بی مقدمه پرسید: «بگو ببینم، این گنج را برای کدام شاهزاده نگهداشته ای؟»

آئینکا از این حرف یکه خورد و اولین چیزی که به خاطرش رسید این بود که هر دو، هم کشیش پوگورلکا و هم لوبینکا کلمه «گنج» را به یک جور ادا کردند. تنها اختلاف موجود این بود که کشیش آن را مهم تلقی می کرد و لوبینکا ناچیز و بی مقدار، با وجود اینکه همین می توانست «مردان حیوانصفت» را دیوانه کند.

بعد بی اختیار از خود پرسید که راستی این «گنج» چیست؟ آیا ارزش پاسداری دارد؟ افسوس نتوانست جواب قانع کننده ای پیدا کند. از یک طرف از عدم آن شرمنده بود و از طرف دیگر... به جهنم، مگر می توان معنی و مفهوم کلی زندگی و قدر و قیمت آن را فقط به تلاش در راه این گنج محدود کرد؟

لوبینکا ادامه داد: «با سی بلیط بخت آزمایی، در عرض شش ماه پیش افتادم. و هر قدر که لباس می خواستم... بین چه لباسهایی دارم!» لوبینکا چرخید و دامن لباسش را از جلو و عقب بالا کشید و از همه طرف به تماشای آئینکا گذاشت. در حقیقت لباسهای خوب و گران قیمتی بود؛ مستقیماً از مادام میانکوا از مسکو خریده شده بود.

لوبینکا از نو گفت: «کوکیشف شخص مهربانی است. او می تواند تو را مثل عروسک بیاراید و پول به تو بدهد. بعد می توانی از تئاتر دست بکشی... تاهمین جا برایت کافی است!»

آئینکا نخست گریست، «هرگز!» کلمه «هنر مقدس» را هنوز فراموش نکرده بود.

سالتیکوف شچدرین

«می‌توانی آن را ترك نکنی. بهترین حقوقها را خواهی داشت
و به جای نالیمووا تونقش اول را ایفا خواهی کرد.»

آنینکا حرف نمی‌زد.

«خب، خداحافظ. دوستانم پایین منتظرم هستند. کوکیشف هم

آنجا است، می‌آیی؟»

آنینکا هنوز ساکت بود.

«خب. اگر این کار فکر لازم دارد، فکر کن. و اگر تصمیم

گرفتی، بیا. خداحافظ.»

روز هفده سپتامبر روز تولد لوبینکا بود، روی تابلو اعلانات

تئاتر ساموواروف نوشته شده بود «برنامه» مخصوص. آنینکا بازدر نقش

هلن زیبا روی صحنه آمد و نقش اورستس را فقط این بار به دوشیزه

پوگورلکای دوم یعنی لوبینکا سپردند. به خاطر بزرگداشت این موقع،

خانم نالیمووا فقط همین امشب نقشی کلیون آهنگر را بازی کرد. لباس

چسبان و کت کوتاهی به تن کرده بود و صورتش را با دوده سیاه کرده

بود و ورق آهنی نیز در دست داشت. این مناظر حس مردم را تحریک

نمود و وقتی که آنینکا به صحنه آمد، باچنان توفانی از شور و هیجان

موافق مردم روبرو شد که، چون مدتها بود این احساسات رانندیده بود،

از شدت هیجان گریه راه گلویش را گرفت و او را تکان داد. هنگامی که

در پرده سوم که یک شب را مجسم می‌کرد، تقریباً برهنه از روی تختخواب

برخاست، از سالن ناله برخاست و یکی از تماشاچیان چنان تحت تأثیر

قرار گرفته بود که وقتی که متلاوس دم در ظاهر شد، بانگ زد: «برو

بیرون، مزاحم!» آنینکا فهمید تماشاچیان او را بخشیده‌اند. در ضمن،

کوکیشف، بالباس شب، کراوات و دستکش سفید حاضر بود، پیروزی

خود را موقرانه نشان داد، و دوستان و بیگانه‌ها را هنگام آنتراکت

به شامپانی دعوت کرد. سرانجام مدیر تئاتر هم شنگول به اتفاق رخت‌کنی

آنینکا آمد، پیش پایش زانورد و گفت:

«حالا دختر خوبی شدیدی، خانم! واز امشب همان حقوق قبلی

و منافع را به شما خواهیم داد!»

خلاصه، همه او را می‌ستودند، تبریک می‌گفتند، از او جانبداری

میراث شوم

می کردند، به طوری که - با اینکه قبلاً بیمناک شده بود و نمی دانست به کجا برود- اکنون ناگهان متقاعد شده بود که ... وظیفه خود را در زندگی انجام داده است!»

بعد از نمایش همه به خانه لوینکا رفتند تا تولدش را جشن بگیرند و در آنجا نیز سیل تبریک فزونی یافت. جمعیت آن قدر زیاد بود و اتاق را آن قدر دود گرفته بود که انسان به سختی می توانست نفس بکشد. همه پشت میز شام نشستند، و شامپانی جاری شد. کوکیشف آئینکا را رها نمی کرد، گرچه خانم از این بابت ناراحت بود، ولی دیگر آزرده نمی شد. تا حدودی سرگرم شده بود، و او را می ستودند که توانسته است مرد نیرومندی چون او کمی تواند نعل اسب را کج و راست کند، مغلوب و چون موم نرم کند تا هر کاری که بخواهد بکند. سر میز شام همه شاد بودند. شادی و بی بند و باری مستانه که به دل نمی نشیند و قلب را تحت تأثیر قرار نمی دهد، بلکه فردای آن کسالت و سردرد می آورد. بین همه فقط هنرپیشه تراژیک میلوسلاوسکی اندوهگین و افسرده بود. شامپانی نمی نوشید، لیوانهای ودکای ساده را سرمی کشید. آئینکا تا مدتی از توشیدن عرق خودداری می کرد، ولی کوکیشف آن قدر اصرار ورزید و خواهش کرد و پیش رویش زانو زد و گفت: «آنا سمیونونا! عقب افتاده ای! اجازه بدهید خواهش کنم! به خاطر خوشی، عشق ما و خوشبختی ما! بر من منت بگذار!» - که فکر کرد قیافه ابلهانه و سخنان احمقانه اش او را ناراحت کرده است، نتوانست خودداری کند و بلافاصله به سرگیجه دچار شد. لوینکا چنان مهربان شده بود که از آئینکا خواهش کرد آواز «عزیز سبیل دارم» را بخواند و آئینکا آنرا نیز چنان زیبا خواند که همه یکصدا بانگ بر آوردند: «حالا خوب شد. مثل مادر یوشا!»

لوینکا نیز به نوبه خود ابیاتی چند از تصنیف، خدمت کردن زیر دست سرهنگ، را تحسین آمیز خواند و همه متفق القول معتقد شدند که استعداد ذاتی او بیرقیب است، همان طور که آئینکا در خواندن آوازه های کولی نظیر ندارد. در خاتمه میلوسلاوسکی و خانم نالیمووا با ماسکه رقصیدند و در آن هنرپیشه تراژدی اشعاری چند از او گولینو (تراژدی پنج پرده ای به قلم ن. پوله وای) خواند و در سیزه نالیمووا در جواب تکه هایی از نمایش

سالیکیوف شچدرین

منتشر نشده‌ای از بارکف خوانند. نتیجه چنان غیرمنتظره و خنده‌آور بود که دوشیزه نالیمووا تقریباً از خواهران پوگورلکا پیش گرفت.

هوا تقریباً روشن شده بود که کوکیشف آئینکا را در درشکه سوار کرد. شهرنشینان مؤمن از مراسم زود مذهبی برمی‌گشتند و به‌این خانم جوان که تلوتلو می‌خورد و به لکنت افتاده بود و لباسهای فاخر به تن داشت نگاه می‌کردند، وزیرلیبی بانا راحتی می‌گفتند:

«مردم خوب از کلیسا برمی‌گردند و اینها هنوز شراب زهرمار

می‌کنند... لعنت بر آنها!»

آئینکا از خانه خواهرش به مهمانخانه رفت، بلکه مستیماً به آپارتمان کوچک و راحت خودش رفت و کوکیشف نیز به دنبالش شتافت. زمستان با خوشگذرانی و ولنگاری گذشت. آئینکا عقلش را

کاملاً از دست داده بود و اگر زمانی برحسب اتفاق به یاد آن «گنج» می‌افتاد فقط به‌خاطر این بود که به خودش بگوید: «چقدر آدم احمقی

بودم!» کوکیشف از اینکه خوابش راجع به داشتن «ممشوقه» به حقیقت پیوست، خوشحال بود و از اسراف کوتاهی نمی‌کرد و هرگاه که

لیولکین یک دست لباس می‌خرید، اواز روی رقابت دو دست می‌خرید و در مقابل یک دوجین شیشه شامیانی که لیولکین می‌خرید، او دوجین

سفارش می‌داد. در حقیقت لوبینکا نسبت به خواهرش حسد می‌ورزید، زیرا در طول زمستان آئینکا پول دوازده بلیط بخت‌آزمایی دولتی و

مقداری طلا و جواهرات و سنگهای قیمتی اندوخته بود. خواهران دوستان بیشتری به دست آوردند و تصمیم‌گرفته بودند پس‌اندازشان را

سرمایه‌گذاری کنند. آئینکا برای آینده‌اش رؤیایا داشت و در یک گفتگوی هوسانه به خواهرش گفت:

«وقتی که این تمام شد به پوگورلکا می‌رویم. پول داریم و کشت و

زرع می‌کنیم.»

در پاسخ، لوبینکا با بدبینی گفت:

«تو فکر می‌کنی که این تادیر زعانی به‌پایند... احمق!»

از بخت‌بدا آئینکا، کوکیشف به فکر جدیدی افتاد که با حاجت

ذاتی آن رادفبال کرد. چون بیسواد و بیشک ابله بود، می‌پنداشت اگر

میراث شوم

معموقتن با او همراهی کند ، یعنی با او ودکا بخورد ، بهتر می تواند لذت برگیرد.

مرتب اصرار می کرد: «بیایک لیوان باهم بخوریم، آناسیمونوونا، بخوریم؟» همیشه آنینکا را به طور رسمی صدا می کرد و این حقیقت را که او بانوی مادرزاد بود ارج می گذاشت، ثابت کند که بیجهت نبوده درمغازه ای درمسکو شاگری کرده است.

آنینکا چندی امتناع می کرد و می گفت که لیولکین لوبینکا را هرگز مجبور نمی کند که ودکا با او بنوشد.

کوکیشف جواب می داد: « ولی به خاطر عشق لیولکین تسلیم می شود! اجازه بدهید به شما به گویم ، عشق من ، لازم نیست که ما از لیولکینها تقلید کنیم . آنها لیولکینها هستند و شما و من کوکیشفها هستیم! بنابراین ما باید بنا به رسم خودمان، یعنی رسم کوکیشفها یک لیوان سربکشیم!»

کوکیشف سرانجام پیروز شد . آنینکا روزی لیوانی که مایعی سبزرنگ در آن بود از دست معموق گرفت و درگلو ریخت. راه گلویش گرفت ، به نفس افتاده سرفه کرد، به دور خود چرخید و کوکیشف از این ماجرا به طور وحشیانه ای خوشحال شد.

وقتی نفس بازیافت به او یاد داد: «عشق من، اجازه بدهید به شما بگویم که این درست نبود. خیلی عجله کردید! لیوان را این جوروی توی دست کوچکتان بگیرید، بعد آن را به لب شیرینتان نزدیک کنید و ملایم، یک دو سه... پایین می رود!»

ودکا را آرام وجدی مثل آبی که توی راه آب بریزند در گلو سرازیر کرد. خم به ابرو نیاورد، بلکه تکه نان سیاهی ازپشقاب برداشت، توی نمکدان زد و آن را جوید.

بدین وسیله رؤیای دوم کوکیشف به حقیقت پیوست و بعد فکر کرد دیگر چه باید بکند تا از لیولکین پیشی بگیرد. بلافاصله فکری به خاطرش رسید.

ناگهان گفت: « می دانی چیست؟ همینکه تابستان رسید ، بیای تا به اتفاق لیولکینها به آسیاب آبی خودم برویم ، یک سبد

سا ئیکوف شچدرین

خوراکی و مشروبات برداریم و باخوشحالی ، همه توی رودخانه آبتنی کنیم ! »

آنینکا باعصبانیت جواب داد ، «هرگز ، هیچوقت !»
« چرا ؟ اول آبتنی می کنیم ، بعد یکی دویوان می زنیم ، بعد استراحت می کنیم و از سر نو آبتنی می کنیم . خیلی عالی خواهد بود !»

معلوم نیست که آیا این نقشه جدید کوکیشف به حقیقت پیوست یانه ، لیکن در هر صورت این میخوارگی تایک سال ادامه داشت ، و در آن مدت نه شهرداری و نه شورای ده کوچکترین ناراحتی از کارهای کوکیشف ولیولکین از خود نشان ندادند . ولی به خاطر حفظ ظاهر لیولکین بهمسکو رفت و هنگام برگشت گفت که چند قطعه از جنگلش را برای تهیه چوب فروخته است ، و وقتی که به خاطرش آوردند که آن را چهار سال پیش ، موقعی که با دوماشکای کولی می زیسته فروخته است ، جواب داد که آن بار جنگل در یگالووسکی بود و این بار جنگل رسوایی داشکا . و برای اینکه داستانش را بیشتر باور کنند اضافه کرد و گفت که این جنگل اسمش را از دختری گرفته است به نام داشکا که در دوران سرفی ورعیتی غفلتاً مورد تجاوز قرار گرفت و همانجا او را باتازیانه زدند . و اما دمورد کوکیشف باید گفت که برای اغفال مردم شایع کرده بود که به جای مداد ، مقداری توری خارجی قاچاق کرده که از این راه پول هنگفتی به جیب زده است .

با همه این احوال در ماه سپتامبر سال بعد رئیس پلیس مبلغ هزار روبل از کوکیشف وام خواست . و کوکیشف احمقانه رد کرد . از آن روز به بعد رئیس پلیس با معاون دادستان ، جلسه مخفیانه ای تشکیل دادند . (کوکیشف بعدها در محاکمه گفت : «هر دو هر شب در منزل من شامپانی سرمی کشیدند») در روز ۱۷ سپتامبر ، جشن سالروز «عشق» کوکیشف ، وقتی که همه دور هم نشسته بودند و روز تولد لوپینکا را از نو جشن گرفته بودند ، یکی از اعضاء شورای شهرداری باشتاب وارد شد و به کوکیشف خبر داد که در تالار شهر جلسه شورا تشکیل شده است و می خواهند صورت جلسه تنظیم کنند .

میراث شوم

کوکیشف تقریباً بیش‌رمانه گفت : « کسر صندوق را پیدا کرده‌اند، بله! » و بیسروصدا دنبال آن مرد به تالار شهر رفت و از آنجا به زندان.

روز بعد شورای دهات نیز وارد عمل شد. اعضای آن شورا جمله تشکیل دادند و فرستادند صندوق را از خزانه داری بیاورند. موجودی صندوق را چندبار شمردند و هر بار معلوم شعبیلگی کسر دارد. لیولکین حاضر بود، رنگش پریده بود و آندوهگین به نظر می‌رسید، ولی... باوقار بود! هنگامی که کسری صندوق معلوم شد و از شک و تردید بیرون آمدند، و هنگامی که اعضاء درمنز خود برای غرامت فکر می‌کردند که کدام یک از جنگلها را مصادره کنند، لیولکین به طرف پنجره رفت، هفت تیر کشید و همانجا خودش را کشت.

این عمل برای صحبت مردم موضوع روز شده بود. مردم از هردوی آنها حرف می‌زدند و آن دو را باهم مقایسه می‌کردند. مردم دلشان به حال لیولکین می‌سوخت و می‌گفتند: « در هر صورت مرد ولی مردانه مرد. » و از کوکیشف می‌گفتند: « پول دزد بود. » در مورد آنینکا و لوبینکا هم می‌گفتند: « تقصیر از آنها بود، خوب بود این دو را هم به زندان می‌انداختند تا زندهایی مثل آنها عبرت بگیرند. »

بازیرس دادگاه آنها را زندانی نکرد ولی آنها را آنچنان ترساند که هوش و عقل خود را از دست دادند. دوستانی داشتند که به آنها پند و اندرز می‌دادند تا اشیاء گرانبه‌ای خود را پنهان کنند، ولی نپذیرفتند. بعد نماینده دادستان که جوانی جدی و فعال بود به اتفاق کلانتر به‌خانه دوخواهر آمد و همه دارایی آنها را توقیف کرد و فقط لباسهای آنها و آن تکه طلا و جواهراتی را برایشان باقی گذاشت که نوشته‌هایی روی آنها حکاکی شده بود، و معلوم می‌نمود تماشاچیان به آنها داده بودند. باوجود این لوبینکا توانست يك بسته اسکناس را که روزگنشته دریافت کرده بود زیر کمرست پنهان کند. معلوم شد آن بسته هزار روبل بود. مبلغی که خواهران می‌بایست تا مدت نامعلومی با آن زندگی کنند.

تا چهار ماه بعد از آن ماجرا و شروع محاکمه نگذاشتند از ساموواروف خارج شوند. بعد محاکمه شروع شد و در این محاکمه هر دو،

سالتیکوف شچدرین

مخصوصاً آئینکا، خیلی شکنجه دیدند. کوکیشف به طرز نفرت‌انگیزی بدگمان بود، گرچه به‌گفتارهای او احتیاجی نبود، ولی چون آشکارا می‌خواست جلو بانوان ساموواروف خود نمایی کند، هر چه در چنته داشت روی دایره ریخت. دادستان کل و وکیل شاکي که هر دو جوان بودند و می‌خواستند بانوان ساموواروف را خوشحال کرده باشند از این موقعیت استفاده کردند و صورت خشن وجدی به این دعوی دادند آئینکا چندبار غش کرد، ولی وکیل شاکي و شورا بدین امر توجه نمودند و مرتب سؤال می‌کردند. بازرسی بدوی پایان پذیرفت و وکلای محترم مراتب را با اطلاع طرف مربوط رساندند. دیری از شب‌گذشته بود که هیئت منصفه حکم محکومیت کوکیشف را صادر کرد و با يك درجه تخفیف او را به سبیری غربی تبعید کرد.

وقتی که محاکمه پایان یافت دوخواهر توانستند از ساموواروف خارج شوند. زمان سخت و بحرانی فرا رسیده بود، هزار روبل تمام شده بود. به علاوه، مدیر تئاتر کرچتوف که آنها را به طور موقت استخدام کرده بود، اعلام کرد که بلافاصله به کرچتوف بیایند و تهدید کرد که اگر نیایند قرارداد رافسخ می‌کند. از پول و جواهرات و وثیقه‌ها که دادستان دستور داده بود از آنها بگیرند، خبری نشد...

این بود نتیجهٔ لاقیدی و بیتوجهی به «گنج». دوخواهر، بیچاره، درمانده و منکوب امانات مردم، اطمینان‌خاطر و آرزوهای آیندهٔ بهتر را از دست دادند. لاغر شده بودند، وحشت بر وجودشان مستولی شده بود، به‌ظاهر خود توجه نمی‌کردند. از همه گذشته، آئینکا که زیر دست کوکیشف تربیت شده بود به میخوارگی پناه برد.

زندگی هر روز سخت‌تر می‌شد. دوخواهر، تازه به کرچتوف رسیده بودند که تقسیم شدند - لوبینکا را سروان پایکوف گرفت و آئینکا را بازرگانی به اسم زاب ونی^۱. اما این بار مثل گذشته شادبخش نبود. هم پایکوف و هم زاب ونی خشن و بیرحم بودند و دستشان به جیبشان آشنابود (آن‌طور که زاب ونی می‌گفت، «بستگی به خوبی جنس دارد»)

1. Zabvenny

میراث شوم

وسه ماه بعد هردو کاملاً سرد شدند. بدتر اینکه هردو خواهر در صحنه تئاتر هم چون صحنه عشق باشکست روبرو شدند. مدیر تئاتری که آن دو را استخدام کرده بود، خیال می‌کرد که رسوایی ماجرای ساموواروف شهرشان را بیشتر می‌کند، حال آنکه اشتباه کرده بود. اولین باری که بانوان پوگورلکا روی صحنه ظاهر شدند، يك نفر از توی لث فریاد زد: «اوهوی، زندانیاها!» - این اسم روی خواهرها ماند و زندگی هنریشان را برای همیشه لکه‌دار ساخت.

روزهای شوم و بیرنگ یکی پس از دیگری، خالی از هر نوع علاقه فکری، سپری شد. تماشاچیان بی‌علاقه و خونسرد بودند و مدیر تئاتر نیز با آنها کینه‌توزی می‌کرد، و طرفدارانشان هم از آنها جانبداری نمی‌کردند. زاپوتنی که مانند کوکیشف خواب می‌دید که معشوقه‌اش در میگساری با او شریک باشد، فکر می‌کرد که اگر تقاضا کند، معشوقه برای بار نخست ابا می‌کند، ولی همینکه دید معشوقه این درس را در مکتب دیگری قبلاً فرا گرفته و حتی صفحه‌ای از این کتاب را ناخوانده نگذاشته سخت‌افسوده شد، چه در این صورت، چیزی که باقی ماند این بود که دوستانش را دعوت کند و بگوید: «بین این جنده چطور عرق می‌خورد.»

از او پرسید: «پیداست که زن گوشتالودی بوده‌ای، بگو بینم با آنها چه کردی؟»

در نتیجه نه تنها تکلف و تعارف را کنار گذاشت، بلکه توی مستی او را می‌ند.

هنگام بهار، دو خواهر نه‌طرفدار ثابتی داشتند نه موقعیت پای برجایی. هنوز می‌کوشیدند تئاتر را از دست ندهند، ولی موضوع ایفای نقش اول در میان بود. لوبینکا اندکی بهتر به نظر می‌رسید، ولی آنینکا که زن حساسی بود، روی هم رفته شکسته شده بود. به نظر می‌رسید که گویا گذشته را فراموش کرده و به آینده هم فکر نمی‌کند. به علاوه به طرز هظنونی سرفهمی کرد و آشکار بود که تیر بیماری ناشناخته‌ای در وجودش کارگر شده است.

تابستان بعد وحشتنا بود. خواهرها به درجه‌ای رسیده بودند که

سالتیکوف شچدرین

آنها را به مهمانخانه‌ها، برای پذیرایی مهمانان شهرستانی می‌بردند و قیمت محدود و ارزانی داشتند. سر و صدای دعا و واردنکی و لنگه‌مالیهای زیادی در بین بود، ولی به نظر می‌رسید که این دو خواهر هفت جان داشتند و نومیدانه به زندگی دست آویخته بودند. حال و روزگار آنها به سگهای دورگه نگوینختی شبیه بود که هرچه ممت و لگد بخورند، زخم بردارند، باز لنگان و خونالود به جای اولشان برمی‌گردند. مدیر تئاتر فکر کرد که ماندن آنها در این تئاتر بیش از این صلاح نیست.

در آن سال فلاکتیار، یک بار نور امیدی بر قلب آنینکا تابیدن گرفت؛ ترازدین میلو سلاوسکی از ساموواروف برایش نامه فرستاد و از او خواست تا درخواست ازدواج با او را فوری بپذیرد. آنینکا نامه را خواند و گریست. تمام شب تنها مشروب نوشید و صبح نامه مختصری نوشت: «برای چه؟ که با هم ودکا بنوشیم؟»

از آن پس تیرگی انبوهتر می‌شد، و آنینکا یک بار دیگر در چرخش بی‌پایان نابکاری اسیر شد.

لویینکا نخستین کسی بود که هوش و حواس خود را باز یافت، شاید از روی غریزه دریافت که به اندازه کافی زندگی را دیده است. امید کار دیگر نمانده بود؛ جوانی و زیبایی، نور ضعیف استعداد - همه را ناگهان از دست داده بود. حتی یک بار هم به خانه پوگورلکا نیندیشید. همه تیره و دور به نظر می‌رسید، و به سختی می‌توانست آن را به خاطر بیاورد. پیشتر از پوگورلکا خوششان نمی‌آمد، اکنون نیز، کمتر از پیش به آن توجه داشتند آری، اکنون با وجود گرسنگی شدیدی که می‌کشیدند، او هرگز دلش نمی‌خواست برگردد. با چه قیافه‌ای پیش روی مردم آنجا ظاهر شود؟ با قیافه‌ای که داغ خفت‌ناشی از مستیهای بی‌حساب، بر آن نقش بسته است؛ او همه آن لحظات شرارتبار را پیش از هر وقت دیگر روی بدنش حس می‌کرد. و بدتر اینکه او و آنینکا آنچنان به این هرزگی خو گرفته بودند که جزء جدایی‌ناپذیر زندگی آنها شده بود. مسافرخانه‌ها، مهمانخانه‌های بدبو و کثیف و سخنان شرم‌آور مستانه، آنها را دیگر نمی‌آزرد، و اگر به پوگورلکا بروند، همه اینهارا از دست می‌دهند. در پوگورلکا هم باید وسیله زندگی داشته باشند. سالها است

که در به در می‌گردند و تاکنون از پوگورلکا چیزی عایدشان نشده است. شاید خیالی بیش نبود. شاید همه مرده‌اند - همه آنهايي که شاهد زندگی خیلی گذشته و فراموششده‌نی کودکی‌شان با مادر بزرگشان، آرینا پتروونا، بوده‌اند، که دوغ و گوشت نمک‌سود به آنها می‌داد ... آه، کودکی، چه دورانی بود! سراسر زندگی بود! ... زندگی بود... سراسر، سراسر! آشکار بود که باید بمیرند. هر وقت که این فکر بر وجدان شخص می‌تابد نمی‌تواند از آن بگریزد. هر دو خواهر اغلب از کابوس مستانه‌ای که در آن می‌زیستند بیدار می‌شدند، ولی آئینکا با آه و زاری از آن برمی‌خاست و به زودی تسکین می‌یافت، لوبینکا طبیعتاً خونسردتر بود، نمی‌گریست و ناسزا نمی‌گفت، فقط آشکارا درمی‌یافت که موجودی «هرزه» است. به علاوه، لوبینکا زن حساسی بود که آن را کاملاً تجزیه و تحلیل می‌کرد و می‌دانست که دیگر هدفی در زندگی باقی نمانده است. جز شرمساری، فقر، و خیابانگردی چیزی در پیش نداشت. خجالت و شرمساری عادت می‌شود و انسان می‌تواند آنرا تحمل کند، ولی فقر - هرگز! بهتر است به همه پایان داده شود.

روزی با همان لحن خونسردی که دو سال پیش در مورد نگهداری گنج گفته بود، به آئینکا گفت: «ما باید بمیریم.»

آئینکا ترسناک پرسیده بود: «چرا؟»

لوبینکا تکرار کرد: «جدی می‌گویم: باید بمیریم. حواست را

جمع کن، سعی کن بفهمی!»

گرچه آئینکا مفهوم تیره این تصمیم را نمی‌دانست، موافقت

کرد و گفت: «خب... بگذار بمیریم!»

همان روز لوبینکا گوگرد سرچند کبریت را جمع کرد و در دو

لیوان آب ریخت. یکی را خودش آشامید و دیگری را به خواهرش داد.

اما آئینکا شجاعتش را در همان لحظه از دست داد و آن را نیاشامید.

لوبینکا بر او بانگ‌زد: «بنوش... هرزه‌خواهرم، عزیزم، بنوش!»

آئینکا که از فرط وحشت دیوانه شده بود، جیغ‌کشید و توی

اتاق دوید و در عین حال از روی غریزه گلوش را محکم گرفته بود،

چنین به نظر می‌رسید که می‌خواهد خود را خفه کند.

ساتیکوف شجدرین

«بنوش، بنوش... هرزه!»

زندگی هنری دوشیزگان پوگورلکا به پایان رسید. جسد لوینکا را همان شب به صحرا بردند و در کنار جاده دفن کردند. آنینکا زنده ماند.

● همینکه آنینکا به گالاولیف آمد، به زودی محیطی بی بند و بار در آشیانه قدیمی یهودا به وجود آورد. دیر از خواب برمی خاست، احساس رخوت می نمود و بی آنکه لباسش را عوض یا مویش را مرتب کند، تاظهر هنگام صرف نهار، با همین قیافه توی اتاقهاراه می رفت. به طرز وحشتناکی سرفه می کرد، به طوری که پروفیری ولادیمیریچ از توی اتاق مطالعه می شنید. بیمناک نگاه می کرد، اتاقتش همیشه نامرتب و درهم ریخته و رختخوابش نامنظم بود، لباسهایش مقداری روی صندلی و تعدادی کف اتاق ریخته بود. در اوایل داییش را سر نهار و موقع چای پسین می دید. خداوندگار گالاولیف، سراپا سیاهپوش، از اتاق مطالعه اش بیرون می آمد، مثل گذشته کم حرف می زد، و غذا را آهسته و از روی بی میلی می خورد. همان طور که آنینکا از روی نگاههای زیرچشمی اش خوانده بود، آشکارا اموال و موجودیهای آنینکا را حساب می کرد.

بلافاصله بعد از نهار، بعد از ظهر تیره ماه دسامبر می رسید و آنینکا به تنهایی در اتاقهای بزرگ پذیرایی و نشیمن، قدم می زد. دوست داشت بایستد و آخرین لحظه روشنایی ضعیف روز زمستان، گسترش تیرگی، تیره شدن فضای اتاقها و سرانجام آن لحظه را، که تمام خانه ناگهان در تاریکی غیر قابل نفوذ غرق می شد، تماشا کند. او از تاریکی لذت می برد و کمتر شمع روشن می کرد. فقط یک دانه شمع کوچک ارزان، انتهای اتاق پذیرایی سوسو می زد، و دایره کوچکی با شعله اش می ساخت. تا زمانی چند صدای معمولی بعد از نهار توی خانه شنیده می شد: صدای ظروف سفالین و چینی، صدای باز و بسته شدن کشوها، صدای قلمهایی که به سستی برداشته می شد، و بعد سکوت مرگباری که بر خانه چنگ می انداخت. پروفیری ولادیمیریچ بعد از نهار می رفت که می بخوابد، یوپر اگزیادریبستر پر از پرتوی اتاقتش، خود را مدفون می ساخت،

میراث شوم

پروخور به قسمت نوکرها پناه می‌برد و آئینکا تنها درسکوت می‌ماند. قدمی‌زد، زیرلبی آواز زمزمه می‌کرد و می‌کوشید خود را خسته‌کند و هنرموسماً سعی می‌کرد فکر نکند. چون بهطرف اتاق پذیرایی می‌رفت، به‌دایره‌روشن‌شعله‌ شمع، خیره‌نگاه می‌کرد و هنگام‌برگشتن کوشش می‌کرد نقاطی را درتاریکی گسترش یافته‌ اطراف تشخیص‌بدهد. لیکن‌علی‌رغم کوششهایش خاطرات گذشته درمغزش جریان می‌یافت. اینجا اتاق‌لباس-کنی او بود، که کاغذهای کهنه‌ای تیغه‌ چوبی حایل بن اتاق او و اتاق دیگر را می‌پوشاند. آینه‌ تمام قد چاره‌ناپذیر بود، اجتنابناپذیرتر از آن، دسته‌گلی بود که ستوان پاپکوف می‌فرستاد؛ اینجا صحنه‌ای بود، تیره و دودآلود و رطوبتی و لزج؛ خودش بود که روی صحنه «مسخره» بازی می‌کرد- مسخره بازی اسم‌مناسبی بود، گرچه خودش فکر نمی‌کرد حقیقتاً بازی می‌کند؛ اینجا خانه‌ای بود که پر زرق و برقت و درخشانتتر از صحنه به‌نظر می‌رسید، ولی در حقیقت پستتر و تیره‌تر بود و صندلیها و جعبه‌هایی با روکش مخملی قرمز کهنه داشت. سرانجام - افسرها، افسرها، که تمام نمی‌شد، بعد مهمانخانه‌ها، باراهروهای نیم‌روشن و بدبو، چراغهای روغنی دودکننده، اتاق خودش که بعد از نمایش شتابزده به آنجا می‌رفت تا برای عیاشی و میگساری بعدی لباس بپوشد- اتاقی که رختخواب آن هنوز نامرتب بود بایک دستشویی که پر از آب کثیف بود، فرش چروکیده، و یک جفت سینه بند که از پشت صندلی آویزان بود؛ و باز اتاق عمومی که بوی آشپزخانه در آن پیچیده بود، و میزی که در وسط آن بود، شام، کنتل و نخود، دود توتون، هیاهو، هل دادنها، جار و جنجال مستانه ... و باز افسرها، افسرها، افسرها که تمامی نداشت ...

این بود خاطرات زمانی که آنرا عصر پیروزی، موفقیت و سعادت خود می‌پنداشت.

این خاطرات، یادهای دیگری به‌دنیا می‌کشید. زنده‌ترین آنها، بوی بد و آزار دهنده مهمانخانه‌ها بود که دیوارشان در زمستان یخ می‌زد، کف اتاق ویرانه و تیغه‌ چوبین، که درشکافهای آن شکم‌پراق‌ساز دیده می‌شد. شبهای میگساری و ولنگاری، مشتریانی که اسکنا س

سالتیکوف شچدرین

روبلی را باشتاب از میان دفترچه کوچک بغلی بیرون می‌آوردند، کاسبکارهای عجول که تقریباً باشلاق «به کالبد این هنرپیشگان جان می‌دمیدند.» و صبحگاهان - سردرد، ناخوشی و رنج، رنج تو میدکننده. و سرانجام - گالاولیف.

گالاولیف، سرزمینی که خود منشاء مرگی ستمکار و آزمنده بود، مرگی که پیوسته شکار تازه‌ای می‌جست. دوتا از دایه‌هایش در اینجا مردند، دوداینزاده‌اش زخم مرگی را از اینجا یافتند، و همینجا به کام مرگی فرورفتند، و سرانجام لوبینکا هم ... درست است که در کرجتوف و پا «دست خودش» مرد، اما سرآغاز این «زخم کشنده» از این سرزمین، از گالاولیف بود. همه مرگها، زهرها، مرضهای خوره - همه از این جا بود. در اینجا گوشت بوگرفته به آنها می‌دادند، اینجا بود که یتیمها برای اولین بار کلمات: بچه‌های فاسد، گداها، طفیلیها، شکمپرستهای طمعکار را به گوش شنیدند. در اینجا هیچ چیز بی‌پاداش نمی‌ماند، هیچ چیز از نظر پیرزن سختگیر و ترشرو پوشیده نمی‌ماند، نه یک لقمه غذای اضافی، نه یک عروسک دست و پا شکسته دوپولی، نه یک تکه لباس کهنه و نه یک کفش پوسیده مستعمل. تخلف از قانون، سرزنش و توسری داشت، و سرانجام هنگامی که آزادی عمل پیدا کردند و دریافتند که می‌توانند از این محل، و از تمام این تنگنظرها و محرومیتها رهایی یابند، از آنجا فرار کردند. و هیچ‌کس جلوگیری نکرد، و در حقیقت کسی نمی‌توانست آنها را نگهدارد، زیرا دریافته بودند که هیچ چیز از این گالاولیف نفرت‌انگیزتر و شومتر نیست.

آه کاش می‌توانست همه را فراموش کند و حتی اگر یک لحظه هم باشد دنیایی دیگر برای خود بسازد، دنیای خیالی که گذشته و حال را نابود کند. اما افسوس! تجربیات خردکننده او چنان حقیقی بود که حتی کوچکترین نور ضعیف تصورات را از بین می‌برد. بیهوده می‌کوشید فرشته‌های بال نقره‌ای را در خواب ببیند - کوکیشفها، لیولکینها. زابونیاها و پایکوفها بیرحمانه از پشت سر فرشته‌ها گردن می‌کشیدند. .. خدای مهربان، آیا همه را از دست داده است؟ آیا قدرت خود فریبی را بر اثر هرزگیها و میگساری شبانه از دست داده است؟ هر طور شده باید

میراث شوم

گذشته‌اش را نابود کند، تاشاید بیشتر از این نه‌خودش را مسموم کند و نه‌قلبش را جریحه‌دار سازد. او به‌چیزی احتیاج داشت که مثل وزنه بر آن بیفتد و آن‌را له‌کند و کاملاً نابود نماید!

وراستی چه بیرحم و عجیب بود! او حتی نمی‌توانست بیندیشد که آینده‌ای وجود دارد یا راه فراری درپیش هست، یا ممکن است چیزی اتفاق بیفتد. هیچ‌چیز اتفاق نمی‌افتاد. و غیر قابل‌تحمّلتر این بود که او در حقیقت مرده بود، ولی نشانه‌های زندگی بیرونی برایش وجود داشت. حق بود آن‌را بالوبینکا نابود می‌ساخت اما باز زنده‌ماند. چرا در زیر بار مخوف شرم و بدنامی که بر او تاخت نابود نشد؛ او چه‌کرم بیچاره و نگوینختی است که توانسته است از زیر بار خوارها سنگی که بر سرش ریخته‌اند بیرون بخزد!

از این سؤالات می‌نالید. در اتاق پذیرایی به‌هرطرف می‌دوید، مرتب به‌دور خود می‌چرخید و می‌کوشید خاطرات آزار دهنده را از خود دور سازد. اما همه به استقبالش می‌آمدند؛ گراندوشس هرولشتین شل سوارکاریش را تکان می‌داد. کلارت آنگوت در لباس دامن‌کوتاه که تاکمر می‌رسید، هلن زیبا بالیاسی که از عقب و پهلو و جلوچاک داشت... جز رسوایی و عریانی چیز دیگری نبود... زندگی را این‌طور گذرانده بود... آیا همه اینها می‌توانست اتفاق افتاده باشد؟

در حدود ساعت هفت خانه از نو زنده می‌شد و به جنب و جوش می‌افتاد. سر و صدای مقدمعات چای به گوش می‌رسید و صدای پروفیری ولادیمیریچ نیز شنیده می‌شد. دای و خواهرزاده پشت میز چای می‌نشستند و از حوادث روز حرف می‌زدند، اما چون در آن روز حوادث مهمی روی نداده بود، صحبتشان نیز مختصر بود. یهودا وقتی که چای را تمام می‌کرد و مراسم خند‌حافظی و بوسیدن خواهرزاده‌اش را انجام می‌داد، به‌دخمه‌اش می‌خزید و آنینکا به‌اتاق یوپراگزیبا می‌رفت تا ورق بازی کند.

ساعت یازده خوشگذرانی آغاز می‌شد. همینکه مطمئن می‌شدند که پروفیری ولادیمیریچ رفته است بخوابد، یوپراگزیبا چند نوع ترشی خانگی و یک تنگ و دکا می‌آورد. آنینکا چندتا از آن آوازهای بیمنی

سالتیکوف شچدرین

و شرم آور را می خواند و حرفهای رکیک می زد و لیوانهای ودکا را سر می کشید. نخست آرام و باتأنی، به همان طریق که از کوکیشف آموخته بود می نوشید؛ «رفت!» ولی تندریجاً افسرده می شد، فحش می داد و می نالید، یوپراگزیبا به او نگاه می کرد و دلش به حال او می سوخت.

«خانم، به شما نگاه می کنم و دلم به حال شما می سوزد، خیلی می سوزد!»

آنینکا جواب می داد: «تو هم بخور - بعد غصه نخواهی خورد!»

«نه، چطور می توانم؟ کل بدی است، از دست دایات چه کنم،

اگر به مشروب عادت کنم...»

«پس خوب، اسمش راهم نیاور. اما بگذار «آن عزیز» که سبیل

دارد را برایت بخوانم.»

باز هم طنین صدای گیتار و صدای آوازا در اوایل صبح، خواب چون وزنه ای بر آنینکا سنگینی می کرد. این سنگ خوش قدم گذشته اش را تا چند ساعت ناپود می کرد و برتوسن دردش افسار می زد. ولی دیگر روز، نیم دیوانه، و حجتزده از زیر آن بیرون می پرید و زندگی را از سر می گرفت.

در یکی از همین شبها که آنینکا از فرط کیف برای یوپراگزیبا آوازهای شرم آور می خواند ناگهان هیکل لاغر و مردنی یهودا دم آستانه در ظاهر شد. رنگش چون رنگ مرده سفید بود، لبانش می لرزید و چشمانش در پرتو ضعیف و لرزان شمع چون چشم بوفکور می نمود، دستهایش را مثل اینکه برای دعا بلند کرده بود. جلو آن دوزن عبهوت، لحظه ای ایستاد، آهسته برگشت و از اتاق بیرون رفت.

● بعضی خانواده ها به نوعی نیستی محکوم می شوند. انسان این سر نوشت را مخصوصاً بین خانواده های طبقه متوسطی می بیند که سرتاسر روسیه پراکنده اند و کار و پیشه معینی ندارند، باز زندگی مردم تماس ندارند، و از نظر سیاسی هم مهم نیستند، و زمانی بود که در زیر سایه قانون سرفداری در امان می زیستند، ولی اکنون چیزی نیست که از آنان پشتیبانی کند و عمرشان در خانه های منز و بهروستایی سپری می شود.

میراث شوم

همه چیز در وجود رقت‌انگیز این خانواده‌ها - پیروزی و شکست به‌طور یکسان - نادیده و غیرمنتظره و متصادفی است.

گاهی اوقات این خانواده‌ها ناگهان با بختی نیک روبرو می‌شود. یک ستوان ناچیز و بازنشسته که بازنش در زمینهای دور افتاده و خشک روستاها، با فقر و گیاهخواری گذران می‌کند، ناگهان چند بچه خوشرو و زرنگ و فیر و مند به‌بار می‌آورد که اشتهای حیرت‌آوری برای آقایی کردن و زندگی اصولی دارند. تمام آنها، از پسر و دختر، زرنگ هستند. پسران در مدرسه خوبی درس می‌خوانند و در طول مدت مدرسه خوش رفتار و با بچه‌های دیگر روابط اجتماعی حسنه دارند و در نتیجه دوستان زیادی برای خودشان می‌اندوزند. آنها می‌دانند چه زمان محبوب و مؤدب باشند (بزرگانشان می‌گویند: «من این حجب و حیا را دوست دارم.») و چه موقع استقلال رأی نشان دهند («من این استقلال را دوست دارم») در مقابل ورزش بادهای متعدد، ضربه‌ها، و حوادث گوناگون خیلی حساس هستند، و هیچگاه دسته یا جمعی را بی آنکه برای موقع مناسب جای پا برای برگشت بگذارند، ترک نمی‌کنند و بدین‌سان انسان مطمئن می‌شود که تا زنده‌اند می‌توانند در هر موردی خود را بیزحمت از آن برهانند، یا اگر موقعیت ایجاب کند، دوباره به همانجا برگردند. خلاصه اینکه آنها بچه‌های حقیقی زمانه خود هستند، و زندگی را همیشه با رحمت جویی شروع می‌کنند، و تقریباً همیشه با عهدشکنی از بین می‌روند. و دخترها - آنها هم به توبه خود و باشیوه خود بردارایی و ثروت خانواده می‌افزایند. یعنی ازدواج و بیوندهای مناسبی می‌کنند و بعد نیز در به‌کار انداختن زیبایی‌شان آنچنان دانایی از خود نشان می‌دهند که در چنین اجتماعی، به آسانی مرتبت و منزلت بلندی کسب می‌کنند.

از این رویدادهای اتفاقی باید سیاست‌گذار بود که با سادگی تمام خانواده فقیری را به بزرگی می‌رساند. اعضاء پیرو نمند و کامیاب اولیه که راه خودشان را باز کردند، نسل براننده دیگری را خلق می‌کنند که زندگی را آسانتر می‌یابند و برای آنها نه تنها راه زندگی کردن تعیین شده، بلکه جاده نیز هموار شده است؛ این نسل، نسلهای دیگری به دنبال می‌آورد، تا اینکه سرانجام خانواده، به‌طور طبیعی معتقد می‌شود

سالتیکوف شچدین

که داشتن زندگی مسرتبخش و بی‌درد و رنج جز وفطرت آنهاست. این نوع خانواده‌های خوشبخت اخیراً خیلی زیاد دیده شده‌اند، و دلیل آن هم این است که اجتماع به‌مردان تازه‌نفس احتیاج دارد. احتیاجی که ناشی از فساد و پوسیدگی «نسل قدیم» است. در زمانهای قدیم بر حسب اتفاق «ستاره جدیدی» از افق طلوع می‌کرد. البته این تصادف خیلی به ندرت اتفاق می‌افتاد. در حصار اطراف این قلمرو پربرکت، که روی دروازه‌های آن نوشته بود «در اینجا همیشه حلوا تقسیم می‌کنند»، در آن روزها کمتر رخنه دیده می‌شد و به علاوه «فرد جدیدی» می‌توانست در آن راه یابد که سرش به تنش بیارزد. ولی امروز همه جای آن شکاف برداشته و راهیابی در آن، مثل گذشته مشکل نیست، زیرا تازه وارد به پاکیزگی نیاز ندارد. تازگی کافی است.

ولی دوش‌به‌دوش این خانواده‌های پیروزمند، خانواده‌های بسیاری هستند که خداوند خانواده بر آنها بدبختی و فلاکت می‌بارد. خانواده به میکرب بیچارگی و شرارت دچار می‌شود، به تدریج وجودشان را می‌خورد و در زیر همه تارهای وجودشان رخنه می‌کند و نسل فاسدمی‌کند. بنا بر این نتیجه مردانی ضعیف‌النفس، میگسار، عیاش و بیمصرف و تنبل هستند. با گذشت زمان، فساد نسل ادامه می‌یابد تا اینکه سرانجام انسانهای ضعیف و بی‌نوایی مانند گالاولیف‌های جوان، که پیش از این شرحشان را دادم، به‌بار می‌آیند. بیچارگانی که در برابر ضربات و رویدادهای زندگی تاب ایستادگی ندارند و با اولین ضربه، نابود می‌شوند.

درست همین نیستی برس‌خاندان گالاولیف سایه افکند. سه صفت در طول عمر چندین نسل، راه خود را هموار ساخت: عشق به تن-آسایی، بی‌استعدادی در همه کارها، و شهوت میخوارگی. نتیجه دو صفت نخستین، کودنی، یاوه‌گویی و توهمات باطل بود، و سومی، چنانکه مشاهده شد، نتیجه اجتناب‌ناپذیر شکستشان در زندگی بود. پروفریری ولادیمیریچ خود چندین قربانی این مصیبت را به چشم خود دید و حکایت می‌کردند که اجدادش نیز به همین سر نوشت دچار شده بودند.

میراث شوم

همه موزی، شیطانصفت، تهی مغز، باده‌گسار و بیمصرف بودند، و اگر کوششهای آریناپتروونا نبود، که چون اختری درخشان در این افسار-گسیختگی مستانه طلوع کرد، خاندان گالاولیف زودتر در سراسیمگی سقوط می‌افتاد. در نتیجه کوششهای زیاد، این زن توانست سعادت خانواده را به‌عزیزی فوق‌العاده بالا ببرد، ولی نتیجه زحماتش به واسطه اینکه، هیچ‌یک از فرزندان او وارث اخلاق و روحیه او نبودند، خودش نیز در دام کاهلی، بیهوده‌گویی و احساسات ناچیز گرفتار شده بود، به‌هدر رفت. لیکن پروفیری و لادیمیریچ تا حالا از میگساری پرهیز کرده بود، شاید این پرهیز به واسطه دیدن نتایج میگساری آگاهانه بود، یا شاید خودش به اندازه کافی از مستی روانی راضی بود. بی‌جهت نبود که همسایگانش می‌گفتند که او نیز قربانی می‌خواری خواهد شد. بعضی اوقات خودش نیز حس می‌کرد که جایی در زندگی‌اش خالی است، و گویا افکار بیهوده و میانتهی کافی نبود. او به‌نبودن چیزی تند، نیرومند و مغلوب‌کننده می‌اندیشید که می‌خواست سرانجام پندار حقیقت را نابود و برای ابد او را در نیستی غرق کند.

سرانجام آن لحظه موعود فرا رسید. تا چند هفته بعد از ورود آنینکا، پروفیری و لادیمیریچ هنوز خود را درون کتابخانه‌اش زندانی می‌کرد، و به‌صداهای گنگ و مبهمی که از آن طرف خانه برمی‌خاست، گوش می‌کرد. هفته‌ها می‌گذشت که می‌کوشید معنی کار خود را دریابد، و در شگفت بود... سرانجام به آن پی برد.

روز بعد آنینکا منتظر عتاب و سرزنش بود، اما چیزی نبود. پروفیری و لادیمیریچ طبق معمول تمام صبح را در کتابخانه‌اش بسربرد و آنگاه که پشت میز ناهار نشست، به جای یک لیوان ودکا که معمولاً برای خودش می‌ریخت این بار دولیوان ودکا پر کرد، یکی برای خودش برداشت و دیگری را با بلند شرمگینی به طرف آنینکا دراز کرد. این به‌منزله دعوت گنگی بود که آنینکا آن را پذیرفت.

بین‌صرف‌نهار، یهودا به‌خاطر آورد: «پس گفتید که لوبینکا مرد:»

«بله دایی.»

«خدا روحش را بیمارزد. دل‌تنگی البته گناه است، اما باید از

سالتیکوف شچدرین

او یاد کنیم. به یادش بنوشیم؟»

«بنوشیم دایی.»

هریک لیوان دیگری نوشیدند و یهودا ساکت ماند و چیزی نگفت؛ بیشک هنوز از نفوذ طلسم تنهایی نرسیده بود. ولی بعد از نهار موقمی که آنینکا طبق رسم خانوادگی رفت نادایی اش را بیوسد، اودستی به گونه اش زد و گفت: «پس تو این طوری هستی!»

پسین همان روز، هنگام صرف چای، که آن روز بیش از اندازه معمول طول کشیده بود، پروفیری ولادیمیر بیچ پیوسته به آنینکا خیره شده بود و سرانجام بالبخند مرموزی گفت:

«اجازه می دهید بگویم تنگ و یک چیز خوردنی بیاورند؟»

«خب... بگو!»

«خوب شد، بهتر است پیش روی دایی ات بنوشی تا پنهانی وتوی گوشه و کنارها... در هر صورت دایی ات...»

یهودا جمله اش را تمام نکرد. احتمالاً می خواست بگوید: «در هر صورت دایی ات از تو جلوگیری می کند.» اما به جهتی از گفتن آن خودداری کرد.

از آن روز به بعد هر شب تنگ و دکا و چیزی کی برای خوردن روی میز می آمد. کرکره ها را می بستند، نوکرها می رفتند که بخوابند، و دایی و خواهرزاده تنها می ماندند. نخست یهودا از نظر میگساری عقب مانده بود، ولی پس از تمرین به آنینکا رسید. می نشستند، آهسته و باتأنی می نوشیدند و در فاصله بین هر لیوان گپ می زدند و از گذشته ها یاد می کردند. نخست موضوع حرفشان چنگی به دل نمی زد، اما همینکه سرشان گرم می شد صحبتشان نیز گرمتر می شد و سرانجام به چنگ و جدل ناشی از خاطرات رنجهای مرگباری که از گالولیف باقی مانده بود می انجامید.

آنینکا اولین کسی بود که این ستیزگیها را آغاز می کرد. با ابرام بیرحمانه ای اسلکتهای خانوادگی را می کاوید و مخصوصاً از شکنجه دادن به یهودا لذت می برد، و می گفت که مسئولیت او در این گناهها کمتر از مادرش نیست. هر کلمه ای که از دهان بیرون می انداخت، آنچنان بوی

نفرت از آن به‌مشام می‌رسید که انسان از نیروی چنین پیکر لاغری که می‌توانست چنین آتشی را در دل نهان کند در شگفت می‌شد. آزارش یهودا را فوق‌العاده جریحه‌دار می‌کرد، ولی اصولاً با وجودی که خشمگین می‌شد، کمتر از خود دفاع می‌کرد؛ ولی آنگاه که آنینکا پارا از گلیم خود فراتر می‌گذاشت، یهودا ناسزا می‌گفت و با صدای بلند بانگ می‌زد. این ماجرا هر روز پیوسته انجام می‌گرفت. گرچه تاریخ غم‌افزای خانوادگی به زودی پایان می‌پذیرفت، ولی یاد و خاطره آنها، آنچنان فکرشان را می‌آزرد که نیروی فکری آنها را به‌تجیر می‌کشید. هر حادثه یا خاطره مهم، زخم‌کهنه‌ای را تازه می‌کرد و هر زخمی سلسله‌های نوی از بدهی‌های گالاولیف‌ها به خاطرشان می‌آورد. آنینکا از اینکه آنها را آشکار می‌ساخت و آنها را بزرگ نشان می‌داد موزیانه لفت می‌برد. کوچکترین اصول اخلاقی که بتواند از آنها دفاع کند، چه در گذشته و چه در حال، در گالاولیف نمی‌دید. هیچ چیز، مگر امساک بیچاره‌کننده، یا وه‌سرای، طفیلی بودن، گدای بودن، شکم آزمند را سیر کردن... اینها پاسخهایی بود که به جوانی می‌دادند که به عشق، دلگرمی و مهریانی نیازمند بود. چه نتیجه‌ای داشت؟ از رهگذر سرنوشتی تلخ و گریزناپذیر، این تربیت ستمگرانه به رویه‌خشنی در زندگی منتهی‌نشده، بلکه به سودای شهوانی لذت‌بردن از خوشی‌های زهرناک انجامید. جوانی معجزه فراموشکاری را انجام می‌داد، نگذاشت سنگدل شوند، نگذاشت نفرت وجودشان را پر کنند، اما آنها را تشنه زندگی کرد. به همین جهت سالها بود که هیچ‌جانات صحنه نمایش، آنها را مسحور کرده بود، و همه خاطرات گالاولیف‌ها در پشت‌رها کرده بود، اما اکنون که پایان نزدیک می‌شد، دردی چوننده بر قلبش سنگینی می‌کرد، آنینکا به یاد گذشته افتاده بود و آنها را به خوبی درک می‌کرد و به طرز وحشتزایی از آن متنفر بود.

مجادلات مستانه ثانیه‌های شب ادامه داشت و اگر نیش زدنهای آنها با افسار گسیختگی حرفها و افکار مستانه از کار نمی‌افتاد، به زودی به جاهای ترسناک می‌رسید. خوشبختانه، هرگاه که عرق منشاء لایزال درد-های قلبی آنها را می‌گشود، خاطرشان تسلی می‌گرفت و آسوده می‌شدند. هر چه شب ادامه می‌یافت صحبتشان نامربوط‌تر می‌شد و نفرتشان نیز به

سالتیکوف شچدرین

همان نسبت کمتر می‌شد. سرانجام درد ناپدید می‌گشت و گذشته و حال نیز به صورت خلأ آشکاری از بین می‌رفت. زبان‌شان به سختی در اختیارشان بود و به سختی در دهانشان می‌چرخید، چشمانشان بسته می‌شد و حرکاتشان به سکون تغییر می‌یافت. دایمی و خواهرزاده به سنگینی از روی صندلیشان برمی‌خاستند و تلوتلو خوران به سوی لانه‌هایشان می‌رفتند.

این باده گساریهای شبانه را نمی‌توان از اعضای خانواده پنهان ساخت. طبیعت و حالتشان چنان آشکار بود که اگر کسی می‌گفت از این ماجرا بوی جنایت به مشام می‌رسد، تعجب نمی‌کردند. خانه گالاولیف ساکت‌تر از پیش شده بود و حتی در صبح نیز نشانه زندگی در آن دیده نمی‌شد. دایمی و خواهرزاده هر دو دیر وقت از خواب برمی‌خاستند و تا موقع نهار صدای سرفه دردناک، نفرین‌ها و ندبه آئینکا توی اتاقها می‌پیچید. یهودا باترس به آن صداها ترسناک گوش می‌کرد و احساس می‌کرد که او تیز باس به استقبال بلایی می‌رود که هرگز و نابودیش در آن نهفته است.

چنین به نظر می‌رسید که مردگان و ستم‌دیدگان از گوشه و کنارِ های این خانه نقرینشده سر به در آورده‌اند. به هر طرف که می‌نگریستند، به هر سوی که روی می‌آوردند، ارواح خاکستریرنگ می‌لغزیدند. ولادیمیریچ میخائیلیچ، پدر یهودا، شکلا سفیدی به سر داشت و همه را دست می‌انداخت و بر سر بارکوف بانگ می‌زد؛ برادرش استیوپکای احمق در کنار برادر دیگرش، پاول کورون آنجا بود؛ لوبینکا و آخرین افراد خاندان گالاولیف؛ ولودنکا و پتنکا هم دیده می‌شدند. همه مست و لایعقل، هرزه و فاسد، زخمین و خونالود بودند... و روح زنده‌ای بالای سر آن سایه‌ها تکان می‌خورد. او خودش پروریری ولادیمیریچ گالاولیف، آخرین بازمانده این خانواده بیصاحب بود.

یادآوریهایی بی‌پایان بدیها سرانجام اثر می‌گذاشت. گذشته چنان آشکار شده بود که کمترین لمس آن آزرده‌گی می‌آورد. نتیجه طبیعی آن، چیزی شبیه بیم یا بیداری وجدان بود. وجود دومی بیش از نخستین بود. باکمال تعجب مشاهده شد که وجدان کاملاً از بین نرفته است، ولی زیاد پس‌خورده و فراموش شده است. و در نتیجه حساسیت خود را که

نشان هستی‌اش می‌باشد از دست داده است.

بیداری این وجدانهای خفته، فوق‌الماده دردناک است. اگر احساسات اخلاقی شخصی تربیت نیافته باشد، بسا او توافق نمی‌کند، و احتمال ندارد که زندگی جدیدی به او ارزانی دارد، بلکه در عوض پیوسته و بی‌بهره او را شکنجه می‌دهد و امید آینده را هم از او می‌گیرد. انسان می‌پندارد که در چاهی سنگی افتاده است و بی‌آنکه امیدوار باشد باز به زندگی برگردد، محکوم است که در دریشیمانی را تحمل کند. تنها وسیله‌ای که می‌تواند این دردهای نومیدکننده و چوننده را آرام کند، این است که از وجود اندک تصمیمی که در او جان می‌گیرد استفاده کند و سرش را به دیواره سنگی چاه بزند و آن را متلاشی کند.

یهودا در دوره زندگی دراز و بی‌بهره‌اش، لحظه‌ای هم به جانهای زنده‌ای که اطرافش نابود می‌شد اندیشه نکرد. او می‌پنداشت که با زهد و تقوا زندگی کرده است، و هیچ فکر نمی‌کرد که همین امر زندگی دیگران را تباہ کرده و هنوز هم می‌کند و تنها او است که مشغول این دردهاست.

وناگهان این حقیقت مخوف بر وجدانش تابیدن گرفت - ولی دیر و بی‌بهره تابید، زیرا گذشته نه تحریک می‌شد و نه شفا می‌یافت. او اکنون پیر و تنها بود و یک‌پا را لب‌گور داشت و کسی نمانده بود که به او نزدیک شود و بر او رحمت آورد. چرا این‌طور تنها مانده بود؟ چرا غیر از لاقیدی، و نفرت اطراف خود نمی‌دید؟ چرا هر چه به دستش می‌رسید و با آن تماس داشت از بین می‌رفت؟ همین‌گالاولیف او زمانی آشیانه انسانها بوده است - ولی چرا حتی یک‌پسر از این آشیان به جای نمانده است؟ تنها جوجه تازه پر در آورده‌ای که مانده بود دخاوار زاده‌اش بود، که او نیز آمده است تا او را ریشخند کند و او را به کام مرگ بفرستد. و حتی این یوپراگزیبا نیز با این نادانی و سادگی، از او بیزار بود و فقط به این‌منظور در گالاولیف مانده بود تا آذوقه ماهیانه پندرش، متولی و خادم کلیسا، را تهیه کند ولی شك نبود که او نیز فقط به خاطر نفرت از او می‌زیست، یهودا در حق او نیز بدی دردناکی کرد - روشنی زندگی‌اش را خاموش کرده بود، بچه‌اش را از او گرفته بود، و در چاه نامعلومی انداخته

بود. چرا این قدر دروغ گفت. یاوه سرایی کرد، ستمکاری کرد، و این قدر پول و ثروت اندوخت؟ حتی از نظر مادی، از نظر ارث - کی از این دارایی و مکننت برمی‌گیرد؟

باز هم می‌گویم، که وجدانش بیدار شده بود، ولی هدفی نداشت. یهودا می‌نالید، وجودش از خشم و ناراحتی می‌گدازید و بایبصری تبالودی منتظر شب بود، تا نه تنها مثل حیوان مست شود، بلکه وجدان خود را در دریای و دکا غرق کند. از آن «جنده» نیز بیزار شده بود، زیرا با خونسردی گستاخانه‌ای به زخمهایش بیشتر می‌زد، او با وجود همه این احوال، بی‌اختیار به سویش گرایش می‌یافت. و چنین به نظر می‌رسید که هنوز ناگفتنی زیادی دارند و بیشتر باید نیش بزنند. آنینکا را هر شب واهی داشت تا داستان مرگ لویینکا را حکایت کند، و هر شب بیشتر به خودکشی فکر می‌کرد. این عقیده، نخست چون برق از سرش گذشت، ولی چون بدیها و ستمهایی را که در حق مردم روا داشته بود آشکارتر مجسم می‌کرد، آن عقیده یا احساس عمیقتر در وجودش ریشه می‌دواند و بیشتر چنگ می‌زد، تا اینکه در آینده به صورت نوری تجلی کرد.

به علاوه، سلامتی‌اش با سرعت رو به کاهش می‌رفت. نخست سرفه می‌کرد و از حملهٔ نیرومند تنگی نفس، که کافی است زندگی را غیر از شکنجهٔ روحی، به درد ورنج هلاکتبار تبدیل کند، رنج می‌کشید. تمام نشانهای ظاهری مسمومیت مشخصهٔ گالاولیف جمع بود و ناله‌های دم‌مرگ برادرش پاول که توی اتاق بالا در خانهٔ دو بروینو دهان را برای آخرین نفس باز می‌کرد، اکنون در گوشش طنین می‌انداخت. سینه‌صاف و استخوانی و تورفته‌اش که به نظر می‌رسید شاید بایک تکان از هم بگسلد، اکنون فوق‌العاده نیرومند به نظر می‌رسید. هر روز از روز دیگر بیشتر رنج بدنی می‌کشید، ولی جان را تسلیم نمی‌کرد، گویی بدنش نیز با مقاومت غیر منتظره‌ای به خاطر ستمها، گناهان، خطاهای گذشته‌اش از او مکافات می‌گرفت. هر گاه که حمله آغاز می‌شد یهودا با امیدواری می‌گفت: «حتماً روز آخر رسیده است.» ولی روز آخر نمی‌رسید. ظاهراً شدت عملی لازم بود تا آمدنش را سریعتر کند.

خلاصه به هر گوشه که می‌نگریست می‌دید که بازندگی بی‌حساب

میراث شوم

شده است. هیچ بهانه و جهتی برای زندگی کردن نبود، و ادامه آن، رنج بود. او مرگ را بیشتر از هر چیز دیگر میخواست، ولی از بخت بد، مرگ بهسویش نمیآمد. در این تأخیر نابهجا چیز خائنانه و بدی نهفته شده بود، زیرا آنگاه که تمام وجود انسان مرگ را آرزو می-کند، مرگ فقط سرزنش می‌کند و انسان را می‌فریبد.

● اواخر ماه ماردس بود و هفته پاك تقریباً تمام می‌شد. چون پروفیری ولادیمیریچ این اواخر به سستی دچار شده بود، نمی‌توانست تقدیم این روزها را، که از کودکی به او آموخته بودند که به آن احترام بگذارد، احساس کند. نادانسته به موضوعهای دیگری فکر می‌کرد، قلبش فقط آرامش می‌جویید. شبها را تحت تأثیر این حالت با سکوت مالیخولیایی شبها می‌گذراند.

یهودا و آنینکا تنها توی اتاق غذاخوری نشسته بودند. از انجام مراسم دعای شب، و خواندن فصول دوازده گانه انجیل، هنوز يك ساعت هم نگذشته بود و بوی بخور از اتاق به مشام می‌رسید. ساعت دیواری ساعت ده را اعلام کرد، نوکرها به اتاقهایشان پناه برده بودند. آنینکا سرش را در دست گرفته بود، و روی میز خم شده بود و در دریای فکر غرق بود، پروفیری ولادیمیریچ اندوهگین و ساکت رو برایش نشسته بود.

این مراسم ویژه اثر عمیق و تکاندهنده‌ای بر وجود آنینکا می-گذاشت. حتی آن وقتها که کودک بود، همینکه کیشی جملات «و آنگاه که تاجی از بوته خار درست کردند، روی سرش گذاشتند و نیی در دست راستش قرار دادند.» را می‌خواند، نخست می‌گریست و با صدای نازک کودکانه اش که آههای پی در پی آنرا می‌برد، با دسته آوازخوانان کلیسا همراهی می‌کرد، و با آنها می‌خواند: «پروردگارا، رنج تو پرشکوه باد، پروردگارا، بزرگی بر تو باد!» بعد از آنکه این مراسم تمام می‌شد در حالیکه از شدت احساسات می‌لرزید به اتاق کلفتها می‌دوید و تا نزدیک صبح (آرینا پتروونا به کلفتها وقت بیکاری شمع نمی‌داد) برای دخترهای رعیت داستانها از «رنجهای خداوند ما» نقل می‌کرد. دختر رعیتها آهسته اشک می‌ریختند و آههای عمیق می‌کشیدند. در محدودیتها و قیودی

که داشتند احساس می‌کردند، پروردگار و ناجی آنها نزدیک است، و معتقد بودند که روزی باحقیقت تمام زنده برمی‌خیزد. آئینکا نیز آن را حس می‌کرد و به آن ایمان داشت. ماوراء شبهای تیره و آزاردهنده، خنده‌های شیطانی رستم و شرارت‌انهایی که روحشان ضعیف‌بود، ملکوت نور و آزادی را مجسم می‌ساختند. خود آدریناپتر و ونا که معمولاً زنی ترشرو، و نامهربان بود و در این روزها مهربانی می‌کرد، کسی را سرزنش نمی‌کرد و آئینکا را به خاطر لقمه نانی که به او می‌داد و از او نگهداری می‌کرد سرزنش نمی‌کرد و حتی دست مهربانی بر سرش می‌کشید و نرمی می‌کرد تاثر نبرد. لیکن آئینکا حتی پس از خوابیدن در رختخواب آرام نمی‌گرفت، می‌لرزید، می‌غلغله و در طول شب چندین بار از جا می‌پرید، یا توی خواب حرف می‌زد.

بعد از آن دورهٔ مدرسه، و دوران دبهدری رسید. اولی چندان جذاب نبود، و دومی پر از بی‌نوقی و پستی بود. حتی آن موقع نیز که در میان فساد و هزلگی هنرپیشگی دوره‌گردی می‌زیست، حرمت این روزها را باجدیت تمام نگه می‌داشت و انعکاسات گذشته را که به گریستنش، همچون دوران کودکی، کمک می‌کرد، به خاطر می‌آورد. ولی اکنون که تمام جزئیات زندگی‌اش را از خرد و بزرگ برآورد کرده است، و گذشته‌اش طوق لعنت بر او گذاشته و آینده‌اش خالی از بخشش و پشیمانی است و قلبش دیگر از چیزی مکدر نمی‌شود، و دیگر اشکی ندارد که بریزد تأثیر این داستان غم‌انگیزی که اکنون شنید، حقیقتاً درد آور بود. در زمان کودکی، تاریکی شب بر او سنگینی می‌نمود، ولی ماوراء آن تیرگی به صبح امیدوار بود. اما امروز، امیدی باقی نمانده و انتظار هم وجود ندارد؛ هیچ چیز، مگر شب پایا ناپذیر و یکنواخت. آئینکا دیگر نه‌آه می‌کشید، نه‌خود را دردمند می‌ساخت، حتی فکر هم نمی‌کرد، به‌نوعی بیحسی دچار شده بود.

پروفیری و لادیمیریچ از کودکی روزهای مقدس را با احترام برگزار می‌کرد ولی مانند یک بت‌پرست فقط به مراسم آن دل‌بستگی داشت. هر سال در شب جمعه به یادبود مصلوب کردن عیسی، کشیش را به خانه می‌خواند، به روایات انجیل گوش می‌کرد و آه می‌کشید، دست‌هایش را به

میراث شوم

آسمان بلند می‌کرد، تازمین خم می‌شد و به تعداد آیات خوانده شده، روی شمع خط می‌کشید، ولی معنی هیچکدام را نمی‌دانست. فقط حالا، که آئینکا نیروی فهم بدیها و ستمهای مرگ آورش را در او زنده کرده بود، برای نخستین بار فهمید که روایات انجیل از ستمکاری بیمانندی که بر راستی روا داشته‌اند، حکایت می‌کند...

البته اگر بگویند که دانایی بر این، موجب شد که کار مقایسه حقیقی را انجام دهد، اغراق گفته‌اند، ولی شك نیست که شورش و دگرگونی شبیه به نومیدی، بر مغزش دست یافت. چون این شورش از کرختی و بیحالی که در آن می‌زیست ناشی شده بود، دردناک بود. چیزی ترساور از گذشته‌ها پیدا شده بود که به خوبی وجودش را در نمی‌یافت، و نیز نمی‌توانست آن را فراموش کند. این هیولا که تاکنون ساکت بود و در حجاب غیر قابل نفوذی پوشیده شده بود، اکنون ناگهان به نظر می‌رسید که به سویش روان است و او را به نیستی تهدید می‌کند. کاش او را ناپود می‌ساخت، زیرا نیستی تنها راه حل است، ولی او به این سادگیها کشته نمی‌شود. سرانجام از زیر بار آن برمی‌خیزد. نه، مطمئن نبود که جریان طبیعی حوادث بتواند راه حلی پیدا کند، خودش باید آن را بیابد و به این شورش تحمل ناپذیر پایان دهد. او می‌دانست که یک راه حل وجود دارد. از ماه گذشته تا به حال به آن اندیشیده است و اکنون فکر می‌کند که از آن روی بر نخواهد تافت. ناگهان این فکر در مغزش دوید: «روزشنبه به عشاء ربانی خواهیم رفت. به سرگور مادرم می‌روم و از او عفو می‌خواهم.» وقتی نقشه‌اش را به آئینکا گفت پرسید: «می‌روی؟»

«شاید... با درشکه برویم.»

پروفری و لادیمیریچ ناگهان حرفش را قطع کرد و گفت: «نه، با درشکه نمی‌رویم، ولی...» گویی دریافت ممکن است آئینکا مانع باشد. در مخیله‌اش چندی اندیشید: «به مادرم ستم کردم... من او را کشتم... من!» و آرزوی «عفو خواستن» در او نیرو گرفت و هر دقیقه بیشتر شد. نه با طریق معمولی، بلکه با گریه و زاری و با درد کشنده روی قبرش بیفتد.

ناگهان برای اینکه به خودش قوت قلب بدهد از آئینکا پرسید:

سالتیکوف شچدرین

«گفتید که لوبینکا خودش را کشت؟» گویی نخست آئینکا این سؤال را نشنید، ولی بیشک آن را شنیده بود، چون بعداز دوپاسه دقیقه او نیز به وسوسه غیر قابل مقاومتی دچار شده بود و می‌خواست به آن مرگ بیندیشد و بایاد آن خودرا شکنجه بدهد.

بعداز تکرار داستان پرسید: «پس او این طور به شما گفت:

بنوش... هرزه؟»

«بله خودش گفت.»

«وتوهم ننوشیدی وزنده ماندی؟»

«نه، ننوشیدم، و می‌بینی که زنده‌ام.»

برخاست و در حالیکه آشکارا می‌لرزید قدم زد. سرانجام نزد آئینکا آمد و روی مویش دست کشید و آهسته‌گفت: «بیچاره، طفلک بیچاره!»

با آن لمس، چیز غیر منتظره‌ای در درون آئینکا به حرکت در آمد. نخست از این کار تعجب کرد، ولی بعد صورتش تکان خورد و ناگهان توفان سهمگین و خفقان‌آور آه‌ازسینه‌اش برخاست. تقریباً جیغ‌کشان گفت:

«دایی، شما مهربان هستید؟ بگو!»

او این سؤال را که يك بار دیگر هنگام آمدن به گالاولیف پرسیده بود و او پاسخ احمقانه‌ای داده بود، با آه و زاری و پیوسته می‌پرسید.

«تو مهربان هستی؟ بگو، جواب بده، تو مهربانی، نیستی؟»

بعد از آنکه آرام گرفت یهودا گفت: «مگر دیشب نشنیدی که کشیش چه می‌خواند؟ چه ستمهای مخوفی! با ستمهایی که او کشید انسان می‌تواند... و او همه را بخشید. او همه را، برای همیشه بخشید.» از فرط پریشانی دوباره توی اتاق قدم زد، نمی‌دانست که دانه‌های عرق‌روی صورتش را پوشانده است.

بلند به خودش گفت: «همه را بخشید! نه تنها آنانکه در آن موقع سرکه و زوفا به او دادند، بلکه همه‌کسانی که بعد از آن، حالا و همیشه سرکه و زوفا به‌پیش گذاشتند... خوفناک است! آه چه خوفناک است!» ناگهان پیش پایش ایستاد و گفت:

میراث شوم

«وتو... بخشیده‌ای؟»

آنینکا به‌جای جواب به‌سویش دوید و دستهایش را به‌دور گردن او حلقه زد. او ادامه داد: «من به عفو نیاز دارم. برای همه... خود شما... و آنهایی که دیگر نیستند... این چیست؟ چه خبر شده؟»
به‌دور و اطراف خودش نگاه کرد و با تعجب فریاد زد:
«آنها... کجا هستند؟»

● کاملاً خسته و درمانده هر یک به‌اتاق‌خود رفتند. لیکن پروفیری ولادیمیریچ نمی‌توانست بخوابد. توی رختخواب می‌لولید و می‌خواست فکر کند چه می‌خواست بکند. سخنانی که دو ساعت پیش توی مغزش خزیده بودند، ناگهان روشن و زنده در خاطرش پیدا شدند: «باید به سرگور مادر بروم و از او عفو بطلبم.» در این یاد آوری، هیجان ترسناک و ناراحت‌کننده‌ای وجودش را دربرگرفت.

سرانجام تاب و توان را از دست داد و از رختخواب بیرون آمد و لباس منزل پوشید. هوا هنوز تاریک بود و از هیچ جا صدای آمدن پروفیری ولادیمیریچ چندی توی اتاق قدم زد، ایستاد و به‌شمال مسیح که تاج‌خار بر سر داشت و چراغ محراب آن را روشن کرده بود نگاه کرد. سرانجام تصمیم گرفت. مشکل است بگویم که تاج‌خار از تصمیم خود باخبر بود. ولی چند دقیقه بعد آهسته توی سالن قدم گذاشت و کلون در ورودی را باز کرد. باد زوزه می‌کشید، و برف و کولاک ماه مارس، همراه با چرخش توده‌های تگرگ، چشم را کور می‌کرد. لیکن پروفیری ولادیمیریچ توی جاده راه می‌پیمود. توی گودالهای آب پا می‌گذاشت و به‌باد و باران و برف اهمیت نمی‌داد ولی از روی غریزه پیرامه‌اش را محکم به دور خود می‌پیچید.

● فردا صبح زود، قاصدی سوار بر اسب، از دهکده‌ای که به‌محل دفن آریناپتروونا نزدیک بود، پیغام آورد که جسد یخ‌زده آریاب گالاولیف را در چند قدمی راه دیده‌اند. به‌طرف آنینکا دویدند، اما او نیز در رختخواب، بی‌حس خوابیده بود و علایم سرسام در او دیده

سالتیکوف شچدرین

می‌شد. بعد قاصدی دیگر به گوریوشکینو به دنبال نادیا گالکینا (دختره عمه واروآرامیخائیلوونا) که از یابیز تا کنون ناظر حوادث جاری گالاولیف بود، فرستادند.



انتشارات آگاه

تهران، شاهرضا، مقابل دبیرخانه دانشگاه